

رومانہ کی کتابخانہ



www.romankade.com



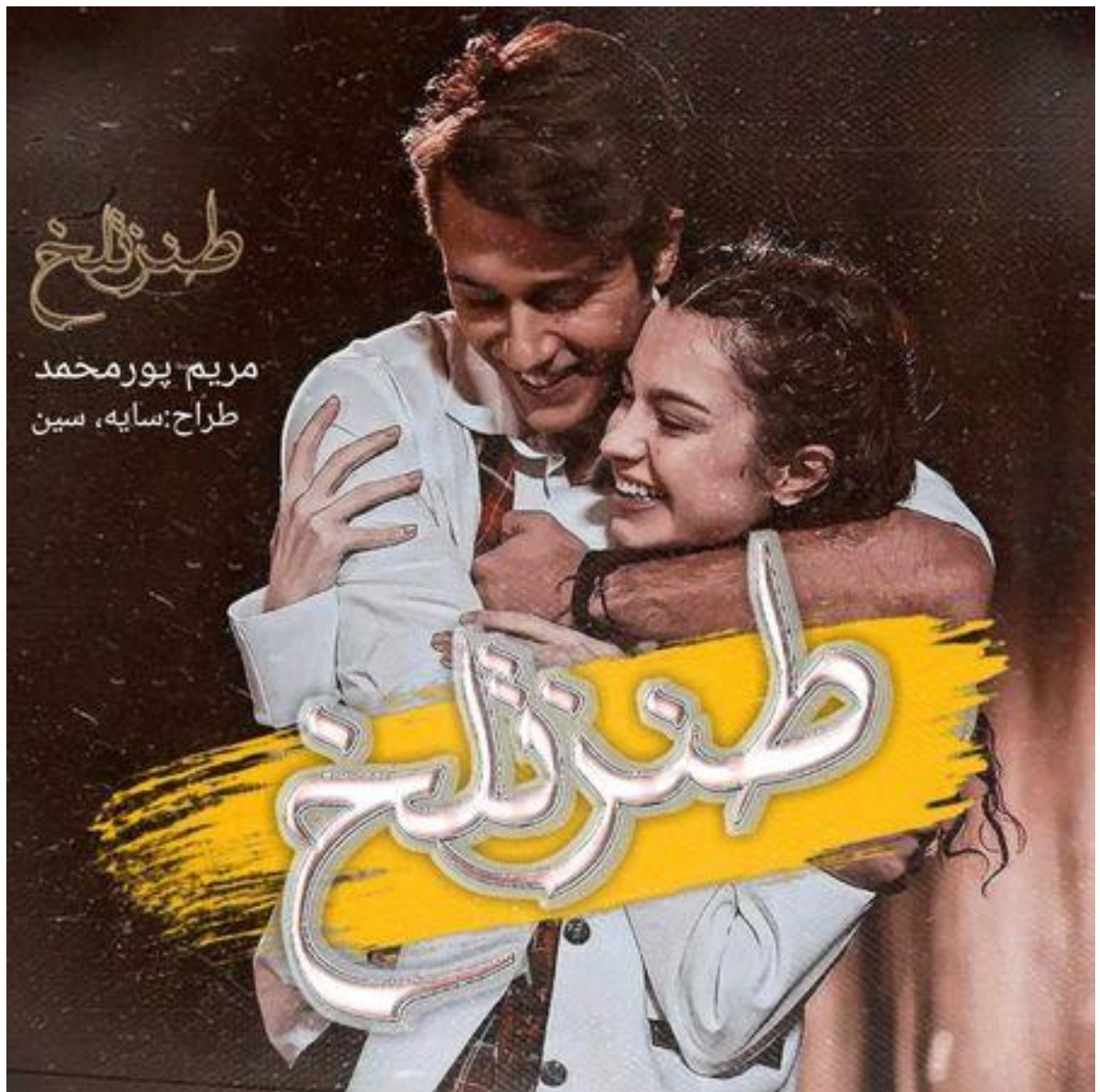
طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)







نام اثر: طنز تلخ

نویسنده: مریم پورمحمد

خلاصه: ایپک تبریزی، دختری آرام و مستقل، برای رسیدن به آرزوهای دیرینه‌اش به عنوان مترجم در دارالترجمه

همایونی استخدام میشود. لیلا رفعتی یکی از کارکنان دارالترجمه با او طرح دوستی میریزد و از آنجایی که ایپک

دختری ساده و آرام است، خیلی سریع پذیرای لیلا میشود. یکسال از دوستی عمیقی که بین دونفر در جریان

است، میگذرد که اتفاقی شوم در دارالترجمه به وقوع میپیوندد. در یکشب بارانی مدیر دارالترجمه به طرز

مشکوک و مرموزی به قتل میرسد. با پاپوشی که برای ایپک درست کرده‌اند، به نظر میرسد که او تنها مظنون

پرونده باشد. ایپک تبریزی با توجه به شواهد و مدارکی که تماماً بر علیه او هستند، به زندان میافتد و دادگاه با

توجه به بودجه‌ی مالیات وکیل در اختیار او قرار میدهد.

اصلاح تبریزی، وکیل پایه‌یک دادگستری بدون آنکه خبری از وقایع داشته باشد، در اصل به دختر گمشده‌ی

خاندانش یاری میرساند. اصلاح، در پی یافتن حقیقت برمیخیزد تا به دختری تنها کمک کرده باشد. اصلاح زیر



و بم حقایق را درمیآورد و بعد از آشکار شدن حقیقت و اعتراف ناگهانی لیلا همهچیز خود به خود راست و ریس

میشود. از طرفی، اصلان به شک و شبهه‌هاش دامن میزند و با دیدن زنع‌موی گمشده‌هاش شکش به یقین تبدیل

میشود که ایپک همان دخترع‌موی گمشده‌ی اوست. دیدن زنع‌مو به حد کافی برایش سنگین تمام میشود و حالا

باید طور دیگری به ایپک حقیقت را بگوید. ایپک، دختری که سالها با غم نبود پدر اُخت گرفته است، حالا باید

پذیرای حقیقت دیگری در زندگی باشد و با پدر رو به رو شود.

«تمامی اسامی و اتفاقات در رمان ساختگی میباشند و هر گونه تشابه اسمی یا شغلی اتفاقی میباشد» فصل اول: یک وَجَب زندگی

ضعف و سرگیجه امانم را بریده بود. حالت تهوع شدیدی داشتم و نمیتوانستم روی کارهایم تمرکز کنم.

-حالت خوب نیست ایپک؟ میخوای من مقالهی تو رو هم ترجمه کنم؟

با همان سر پایین، «نوچ» ی کردم و ابرویی بالا انداختم. امروز کار خودش به حد کافی زیاد بود و نمیشد بار اضافی

روی دوشهایش بگذارم.

-نه دیگه، چیز زیادی نمونده... الان تمومش میکنم.

نگاهش رویم سنگینی میکرد و منی که هیچ حوصله سر بلند کردن نداشتم، ترجیح دادم به جای وقت تلف کردن،



ادامهی مقاله‌ام را ترجمه کنم. صدای نفس پرحرصش خنده روی لب‌هایم آورد.

-من امروز زودتر میرم.

اینبار سر بلند کردم و خیره به ابروهای درهم فرو رفته‌اش پرسیدم:

-چرا؟

-وقت دندونپزشکی دارم.

زیر لب «آهان»ی زمزمه کردم و لب‌خندی به رویش پاشیدم. تا او وسیله‌هایش را جمع کند، خستگی در کردم.

بارانیش را پوشید؛ کیفش را برداشت؛ هندزفری را به گوش‌هایش وصل کرد و رو به من گفت:

-امروز عیدی نیست، یادت نره خودت باید مقاله‌ها رو تحویل بدی.

-یادمه.

-خوبه، پس تا بعد.

دستی برایم تکان داد و گفتم:

-به سلامت.

با خودم که رو در بایستی نداشتم، این دوست غرغرو با تمام بدقلقی‌هایش عزیز و دوست‌داشتنی بود. بخش مهمی

از زندگی کنونیام را در همین مدت کوتاه به خودش اختصاص داده بود. پیچوتاب مختصری به تن سیاه خودکار

دادم؛ کاغذ را زیر دستانم جابه‌جا کردم و بازی با کلمات را از سر گرفتم. کلمات انگلیسی هنوز خام و ناپخته بودند؛



من هم حس آشپزی را داشتم که با مهارت خاص و منحصر به فردش میتوانست به غذای ساده‌ی مقابلش، رنگ و لعاب ببخشد. شغلم به من روح میبخشید. هر روز بهتر از دیروز یکپله از پله‌های ترقی را بالا میرفتم و این

پیشرفت چشمگیر را مدیون آن‌ا بودم. از همان اول انتخاب بیچون و چرایم، مترجمی زبان انگلیسی بود. دوست

داشتم زبان دیگری را غیر از زبان مادری یاد بگیرم و آن‌ا وقتی شوق و ذوق مرا میدید، پابه‌پای من در شادی‌هایم

سهمیم میشد. هیچگاه نظرش را به من تحمیل نمیکرد و برعکس، همیشه سعی میکرد به انتخابها و خواسته‌هایم

احترام بگذارد.

تقریباً نیمساعت از رفتن و نبودن لیلا میگذشت که بالاخره توانستم با یکترجمهی جمعوجور، کار مقاله را به

اتمام برسانم. نگاه رضایتمندم روی برگه‌ها رژه میرفت و لبخند بینهایت‌م هلال لب‌هایم را به رخ میکشید. بشکنی

در هوا زدم و برگه‌ها را مرتب و به ترتیب، داخل پوشهی سفارشی رئیس جای دادم. حوصلهی نق زدنهای الکیاش

را نداشتم، پس برای حفظ آرامش خودم هم که شده، منظم و تمیز کارها را انجام میدادم. پای آخرین برگه را با

اسم و امضای مخصوص خودم مزین کردم. کیفم را روی دوش انداختم، پوشه را زیر بغل زدم و لب‌های خشکم را



با زبان تر کردم. از اتاق که خارج شدم، آقایخادم، مدیر داخلی دارالترجمه را دیدم. لبخند پرغروری روی لب

نشاندم. اول او سلام داد و من با احترام جوابش را دادم.

-خسته نباشد خانمتبریزی.

-خیلی ممنون، شما هم خسته نباشید.

نگاهی به پوشههای داخل دستم انداخت و گفت:

-آقایعبدی نیستن؟

سرم را تکان دادم.

-نیستن... گویا کاری براشون پیش اومده و مجبور شدن زودتر از زمان موعد، شرکت رو ترک کنن.

ابروهای بالا رفته و لبخند یکوریاش شستم را خبردار کرد که به عادت همیشه میخواهد شیطنت کند.

-اوه! پس امروز مجبورید اخمهای نفرتانگیز جناب رئیس رو تحمل کنید.

درست حدس زده بودم؛ آقایخادم، دیوانهی شیطنت بود. خندیدم.

-خدای من! من باید زبون خانمرفعتی رو قطع کنم. آلو تو دهنش خیس نمیخوره.

مشتش را جلوی دهانش سپر کرد و با یکسرفهی کوتاه خندهاش را فرو خورد.

-ای وای، لوشون دادم. -کار خوبی کردید. دوستم رو بهتر شناختم.

تنش را از مقابل راهم کنار کشید و دستانش را پشت کمرش درهم گره زد.

-مزاحم نباشم خانم، میبینمتون.



سری برایش تکان دادم. انسان شریف و محترمی بود و همایونی حق داشت که او را معتمد خودش بداند. از کنارش

رد شدم. راهروی منتهی به اتاق مدیریت را پشت سر گذاشتم. منشی آقای رئیس مشغول چُرت زدن بود. با تأسف

سری تکان دادم و آرام صدایش کردم تا بیدار شود. فکر کنم صدایم بلند بود که آنطور وحشتزده از جایش پرید

و باعث خنده‌ی متعجب من شد.

-نترس خانم مغالو؛ منم.

نفسش را آسوده‌خاطر بیرون فرستاد.

-وای ببخشید تو رو خدا.

-خواهش میکنم؛ لطفا ورودم رو به رئیس اطلاع بدید.

بیمعطلی داخلی را گرفت و بعد از کسب اجازه از همایونی، مرا به سمت اتاقش هدایت کرد.

-سلام مجدد آقای همایونی.

پا روی پا انداخته بود و با خیالی راحت قهوه‌اش را مزه میکرد. چینی روی بینی انداختم و او با لحنی که تعجب

درونش موج میزد، گفت:

-سلام خانم تبریزی!

مقابل چشمان از حدقه بیرونزدهام تنش را کش داد و از پشت پنجره به آسمان زل زد. با تعجب پلک زدم و وقتی

اشتیاقش را دیدم، با لبهایی کج شده به سمت پنجره سَرکی کشیدم تا ببینم توی آسمان، با این شور وصفناپذیر

دنبال چه چیزی میگردد. من به آسمان نگاه کردم و آسمان به من؛ توی ذهنم صدای غارغار کلاغ را تجسم کردم

تا گوشه‌هایم بشنوند و نگاه بی‌حاصلم به آسمان، بی‌حاصلتر شود. نگاهم را دوباره روی همایونی زوم کردم. سرش

را بالا داد و پایین فرستاد. مسخ‌شده از حرکات بی‌قاعدهاش، آرام پرسیدم:

-دنبال چیزی میگردین؟

صاف سر جایش نشست. -دنبال خورشید بودم.

-خورشید؟

-آره دیگه، گفتم شاید به سبب حضور نورانی شما از خجالت محو شده باشه.

به جان خودم قسم صدای قهقهه‌ی بی‌پایان خورشید را شنیدم. گنگ و بی‌هدف نگاهم را به سقف دادم و او استارت

خنده‌اش را زد تا موتور بینمکی‌هایش گرم شود. سعی کردم به شوخی بیمزه‌اش بخندم، اما واقعا غیرممکن بود.

همانطور پوکر فیس نگاهش میکردم که خیلی ناگهانی ترمز خنده‌اش را کشید. سینه صاف کرد و یقه‌ی کتش را

درست کرد.

-عذر می‌خواهم؛ امرتون رو بفرمایید!

-امری نیست، فقط متنهای ترجمه شده رو براتون آوردم.



ابرو بالا انداخت.

-حالا چرا شما؟

-خب... آقایعبدی امروز حضور نداشتند تا زحمت پروندهها رو بکشن.

-آ... بله یادم نبود که مرخصی گرفتن.

لبم را کج کردم و پوشه را مقابلش، روی میز گذاشتم.

-بفرمایید.

-خیلی ممنونم خانم.

-خواهش میکنم. خب، اگر عرضی نیست، با اجازه از حضورتون مرخص شم.

دندانهای لمینیتشدهاش را به رخ کشید. این لبخندهای شل و وارفتهاش را باید در گینس، به عنوان مضحکترین

لبخند دنیا ثبت میکردند.

-نه؛ برید به سلامت.

سری برایش تکان دادم و با یکخداحافظی سروته دیدارمان را هم آوردم. از این اتاق و صاحب نکمدانش هیچ

خوشم نمیآمد. از شرکت که خارج شدم، شدت خستگیام به حدی زیاد بود که ترجیح دادم مسیر برگشت، از

شرکت تا خانه را با تاکسی طی کنم. موهای سرکشم را عقب فرستادم و مقنعهام را کمی جلوتر کشیدم. کنارخیابان برای پژوی زردرنگی دست تکان دادم و بعد از نگهداشتنش، سوار شدم. راننده تاکسی، ماشین را مقابل در



خانه نگهداشت. تشکر کوتاهی کردم و بعد از حساب کردن کرایهی مسیر، پیاده شدم. کلید را داخل قفل انداختم.

در با صدای تیک آرامی باز شد. داخل شدم و از همانجا بلند صدا زدم:

-مامان!

کنار بخاری چمباتمه زدم. زانوی غم را سفت بغل گرفتم و خودم را تاب دادم. جسمم اینجا بود و فکر و ذکرم وسط

ناکجا آباد سیر میکرد. میخواستم فکرم را از سوالات بیجوابی که سالها میشد در مغزم رژه میرفتند و خواب

و خوراک از منِ نالان سلب کرده بودند، آزاد کنم. آنای رنجور و دردکشیدهی عزیزم... وقتی به تنهاییاش فکر

میکردم، دیوانه میشدم. کم سختی و مشقت نکشیده بود برای بزرگ کردنم. پنجههای طلایش درد نکنند. غیرت

زنانه به خرج داده بود تا خودش به تنهایی بتواند در این بَلَبَشوی نامفهوم و نامعلوم جامعه مرا به دندان بکشد.

آهی کشیدم و ماگ محبوبم را از داخل سینی برداشتم. قُلپی چای نوشیدم و دوباره با همان فکر مشغول ماگ را

داخل سینی برگرداندم.

-چه خبر از امروز؟



قلاب نگاهم را توی نگاه مهربانش انداختم و شور و شوقش را صید کردم. لبخند زدم و با طنازی سرم را کج کردم.

-خبر خاصی نیست.

-مطمئنی خبر خاصی نیست؟

-آره آنا جانم... چطور؟

بوسه‌اش بر روی سرم به روحم تازگی بخشید. دستش را گرفتم و کنار خودم برایش جا باز کردم.

-آخه بیحوصله به نظر می‌ای.

چند ثانیه بدون پلک زدن، خیره‌خیره به چهرهی نورانی و چروکهای ریز دور چشمش نگاه کردم. این زن تمام

جان من بود.

-نه آنا، فقط خسته‌م. امروز کلی کار کردم و اینقدر از مغزم کار کشیدم که کلافه شدم.

اخم که میکرد، دوستداشتنی‌تر میشد.

-به خدا چیزی نیست آنا. -میدونم از چی دلت گیره.

لبخند روی لبهایم ماسید. با تردید پرسیدم:

-از چی؟

غیظ کرد و عبوس گفت:

-به وقتش همه‌چیز رو برات تعریف میکنم.

-من... آنا!



-چشمات غم رو داد میزنن. من میفهمم، درد قلبت رو میفهمم. اما با گفتن گذشتهها دردی
ازمون دوا نمیشه
دختر خوشگلم.

نگاه از چشمانش دزدیدم و سر به زیر انداختم.

-وقتش که برسه، میگم بهت، باشه؟

سرم را تکان دادم.

-باشه، چشم آنا.

-حالا نظرت با کوفته چیه؟

ذوق کردم.

-واو، عالیه! نظرم مثبت.

-خیله خب، باز خلبازیات رو شروع نکن. بلند شو، اون سینی رو هم بردار. من میدونم تو
آخرش با این کارات رو

دستم میمونی.

به غم گفتم هُری، تا نور و گرمای شادی روی زندگیمان بتابد؛ لاقید شانه بالا انداختم. نمکین
خندیدم و سینی

به دست، راهی آشپزخانه شدم.

-چه بهتر! میمونم و دل آنای مهربونم. شوهر میخوام چیکار؟

-حالا نه اینکه قشونقشون خواستگار پشت در خونه برات صف کشیدن. از شدت خنده سرم به
عقب پرت شد. سینی را کمی جلوتر گرفتم تا ماگ از داخلش چپه نشود. خندهام را جمع



کردم، گوشه‌ی لبم را زیر دندان کشیدم و سینی را داخل سینک ظرفشویی گذاشتم. کمی مایع ظرفشویی روی

اسکاچ ریختم و در همان حین زیرزیرکی نگاهی به آنا انداختم.

-آنا؟

-جانم؟

سینی را کفمالی کردم. مظلوم و آرام نگاهش کردم و گفتم:

-حداقل میشه یه سوال کوچولو بپرسم؟

در کابینت را باز کرد. سرش را به سمت برگرداند و با دو انگشت شست و اشاره نصف بند انگشتش را نشان داد و

با محبت گفت:

-یه سوال کوچولوی این قَدی بپرس.

لبخند محوی زدم. آب دهانم را قورت دادم و لپه‌ایم را باد کردم.

-چند سال... یعنی چند سال با هم زندگی کردید؟

مکت کرد. اما دوباره مشغول به کار شد و اینبار یکبسته گوشت فریز شده از یخچال بیرون کشید. لب تر کردم و

منتظر ماندم تا جوابم را بدهد. میدانستم آنا سختتر از این حرفهاست که با یکخواهش من، تمام زیروبم گذشته

را برایم توی گود بریزد. زمان می‌برد تا لب به سخن باز کند و دردهای چند ساله‌اش را بیرون بریزد. خیلی کوتاه



و مختصر جواب داد:

-دهسال.

همین کافی بود و دیگر بس! اهرم شیر آب را پایین کشیدم. نگاهم به سمت آنا کشیده شد. صورت مثل ماهش

دیگر طراوت و جوانی گذشته را نداشت. تکیده بود؛ در عین حال زیبا! چشمهای به غم نشسته سیاه رنگش تمام

دنیای من بودند.

-آنا!

لبخند زد؛ همان لبخندی که حاضر بودم جانم را فدا کنم تا هر روز و هر شب شاهدش باشم.

-جانم؟-ببخشید که هی ناراحت میکنم.

-زن این حرف رو قشنگم... خب سؤاله دیگه، پیش میاد.

دستهای خیسم را با حوله خشک کردم و روی آپن نشستم.

-آنا میدونستی اسطورهی منی؟

با خندهای دندانما، پلک زد. موهای سرکش و آشفتهام را پشت گوش فرستادم.

-اسطوره به چی میگن مامان؟ همیشه که مردا نمیتونن اسطوره باشن، گاهی یهزن دستتتها با همهی غیرت

زنانهش میشه یهاسطورهی به تمام معنا.

نفسی چاق کردم و آنا با مکث آه کشید.



-آنا، وقتی عین یهشیرزن بالا سر بچت خیمه زدی تا سالم بزرگ بشه، قد بکشه، خوب و بد رو تشخیص بده و

بفهمه زندگی کردن یعنی چی، این یعنی اسطوره بودن. من طعم زندگی رو خیلی خوب چشیدم.

آب دهانم را قورت دادم و صادقانه بر کلامم افزودم.

-آنا، شاید طعم پدر داشتن رو نچشیدم، اما به خدا قسم با مادرانهات جوری منو از عشق پر کردی که فراموشم

شد بابا ندارم، ممنونم آنا... خیلی ازت ممنونم.

با محبت و عشق نگاهم کرد. مادرانههایش را میستودم.

-عزیز دل آنا!

با تحکم و اطمینان کامل گفتم:

-یادت باشه آنا، قهرمان زندگی من شما هستی. بهخاطر شماست که به زن بودنم افتخار میکنم، به اینکه دختر

شمام افتخار میکنم. این سوآلای بیسروته هم صرفا برای پر کردنِ خلاءِ ذهنمه که بدونم چرا پدرم، مادرم رو با

یکبچهی کوچیک ول کرد به امون خدا... که چرا شما رو به خیر و ما رو به سلامت؟

لبخندش، به روحم تازگی بخشید. وجودم را از طراوت و شادابی غنی ساخت. کاش همیشه بخندد، کاش بتوانم

غم را از چشمهای زیبایش بزدایم. کف دستانم را به هم مالیدم و با لذت گفتم:

-حالا بریم سراغ کوفتههای خوشگل و قشنگم.



قهقهه زدیم. قطعا برترین سکانس سال، همینجا، در این خانهی کوچک تصویربرداری شده بود.***

مقالههای ترجمه‌شده را به ترتیب، کنار هم جای دادم و از اتاق خارج شدم. به سمت بایگانی حرکت کردم.

آقایفرجی را که دیدم، انگار دنیا را دودستی تقدیم کردند. با شادی غیرقابلوصفی مقابلش قد علم کردم و با

لبخند بزرگی گفتم:

-آقایفرجی سلام.

از بالای عینکِ مستطیل شکل دور سیاهش، نگاهی به منِ نالان انداخت و سری تکان داد.

-قبلا سلام داده بودیم.

آب دهانم را قورت دادم.

-ا... داده بودیم؟

تا عاقل اندر سفیه نگاهم کرد، هوا را پس دیدم. لبهایم را روی هم فشار دادم و به آرامی گفتم:

-خب اشکال نداره که، سلام سلامتی میاره.

خندید و سرش را با تأسف تکان داد.

-باشه، همین که شما میگی. پوشهها رو بده من، زحمتش رو خودم میکشم.

لبخندی زدم و پوشهها را به دستش دادم.

-دیگه چون خودتون گفتید زحمتش رو میندازم روی دوشتون.

باز هم خندید.

- تا نرفتی سریع برو اتاق من، یکپوشهی زردرنگ رو میزمه. اون رو بردار ببر بده به آقایهمتی. بگو فرجی گفت

مقالهها رو کامل ترجمه کن بعد بندازشون سر من بدبخت.

-باشه، حتما! راستی پس آقایعبدی چرا باز نیستن؟

دستی به سر طاسش کشید.

-گویا مادرش مریضه، یه چند روزی مرخصی داره.

-آهان... انشاءالله زود خوب میشه. من برم دیگه، خسته نباشید! سری برایم تکان داد و لبخند بامزه‌اش خنده روی لبهایم آورد. کاش سنش زیاد نبود تا میتوانستم لپهای تُپل

و گوشتآلودش را با تمام قوا بکشم و دادش را دریاورم. کُپلوی دوستداشتنیای بود. تعلل را جایز ندانستم و

خیلی سریع به سمت آسانسور دویدم؛ از آنجایی که درش داشت بسته میشد، پایم را میان در و چارچوب حفظ

کردم تا از بسته شدنش جلوگیری کرده باشم. خانمممتاز، دستیار آقایهمایونی چیچپ نگاهم کرد و بدتر از

خودش، برایش چشم غره رفتم. لعنتی چه بد هم نگاه میکرد. صدای پرعشوهی زنی که طبقات را اعلام میکرد،

در گوشم پیچید و با شنیدن جملهی کوتاه «طبقهی دوم» خیلی سریع از اتاقک کوچک و خفهکنندهی آسانسور

پیاده شدم. به گامهایم سرعت بخشیدم و در انتهای راهرو خانممظاهری یکی از کارکنان بخش ترجمه زبان آلمانی

را دیدم. صدایش زدم. لبخندی به رویم زد.

-خسته نباشید. خانمظاهری لطفا اینو به آقایهمتی تحویل بدید و بهشون بگید یکنگاهی بهش بندازن.

-باشه عزیزم.

-خیلی ممنون.

-خواهش میکنم.

پوشه را تحویلش دادم و دوباره به بخش خودمان بازگشتم. همین که وارد اتاق شدم، لیلا به سمتم هجوم آورد و

دستم را کشید. با بهت نگاهش کردم.

-چته؟

-بیا... حرف زن فقط بیا این متن رو ترجمه کن.

برگهی مد نظر را از دستش قاپیدم و وارفته گفتم:

-وا؟ این که فقط یهصفحهست.

به سمت میزش رفت و سندلیاش را با پا کنار زد.

-لیلا!

-ها؟

-این فقط یهصفحهس؟

سرش را تکان داد و مهر اختصاصی شرکت را در دست گرفت. -آره، بقیهش ترجمه شده. امروز باید تحویل نشر داده میشد.



دستی به سرم کشیدم و گیج و درمانده به سمت میزم حرکت کردم. خودکار محبوبم را میان انگشتانم محصور

کردم و گفتم:

-چرا اینهمه عجله حالا؟ شرکت انگار به هم ریخته.

-همایونی دمار از روزگارمون درآورد. این سهروردی احمق یادش رفته بهمون بگه امروز آخرین مهلتی که باید این

مجله بره زیر چاپ.

ابرو بالا انداختم و جمله‌ی اول را با ذهنی درهم ترجمه کردم.

-مجله‌ش معتبره؟

دوباره از این سر اتاق به آن سر دوید و از میان پوشه‌ها یکی را بیرون کشید. همزمان سعی داشت مهر اختصاصی

خودش را پای ورقه‌ها بکوبد.

-اوه، آره بابا... به‌خاطر همینم هست که همایونی مغزمون رو پوکونده.

-یهدقیقه رفتم پایینا، ببین چه بلبشویی شد.

با خنده و تاسف سر تکان دادم و لیلا با حرص گفت:

-حالا میدونی از چی عصبیام؟

خط چهارم را هم ترجمه کردم.

-هوم؟ چی؟

-سهروز دیگه باید بریم شیراز.

اخمی از روی تردید کردم. حضور ذهن نداشتم و جریان سهروز دیگر را اصلا یادم نمی‌آمد.
- شیراز واسه چی؟

چون صدایی نیامد، بالاچار دست از ترجمه کشیدم و با طمأنینه سرم را بلند کردم. لیلا با اخم و دست به کمر

نگاهم میکرد. کاملاً معلوم بود که دلش میخواهد سر از تنم جدا کند. مصنوعی لبخند زدم و گفت:

- تو این هیر و ویر منو گرفتی؟- نه به جان تو، واقعا یادم نمی‌آید. اصلاً خبر ندارم که بخواد یادمم بگونه.

انگار که چیزی یادش آمده باشد، با لبی که میان دندانهایش فشرده میشد؛ کف دستش را محکم به پیشانیاش کوبید و گفت:

- خاک بر سرم، تو نه که... وای امروز مغز من قاطی کرده.
- پس کی؟

- من و سهروردی گیج، با عظیمی قراره بریم شیراز.
روی صندلی نشستم و پا روی پا انداختم تا راحتتر چند خط آخر را ترجمه کنم.
- برای چی؟

- بهت نگفتم؟

اینبار من بودم که با حرص نگاهش میکردم. لبخند عریض و طنزآلودش میخ شد و داخل چشمانم فرو رفت.



چشم غره‌های نثارش کردم.
-گفته بودی که یادم می‌ومد؛ بامزه.
-به خدا امروز همه‌چی تو هم پیچ خورده، مغز منم نم کشیده.
-کاملاً مشخصه. خب حالا، جریان شیراز رو بگو.
-دعوت داریم برای فستیوال آرک. واسه مترجمی پیشرفته و اینا.
ابرو بالا انداختم و با فخر نگاهش کردم. بدون شک این دوستِ ماهر فخر فروختن هم داشت.
قطعا حق لیلا بالاتر
از اینها بود.
-خیلی خوشحال شدم.
شانیهایش را با کرشمه بالا داد و با نازی وافر پلک زد. با خنده گفتم:
-لوس! جمع کن خودتو.
نمایشی دستانش را از هم باز و با تعجبی نمایشیتر چشمهایش را گرد کرد.
-هنوز که پخش نشدم. کم نیاوردم.
-کجای کاری، پخش رو که قبلاً شدی؛ الان داری تکثیر میشی.
چیچی حوالهام کرد که بیقید و با خنده شانه بالا انداختم.

دقیقا به یاد دارم که سهروز بعد چگونه با چشمانی گریان از شوق، لیلا را راهی کردیم. کیفم را
روی صندلی



گذاشتم و لیلای عزیزم را در آغوش کشیدم.

-برات آرزوی موفقیت میکنم.

-مرسی عشقم... فقط این یکهفته رو جان من غصه نخور.

از خودم دورش کردم و با دقت به چشمانش خیره شدم. صداقت درونشان موج میزد. به تایید حرفش پلک روی

هم گذاشتم.

-ایپک!

-جونم؟

-مراقب خودت باش. نیام ببینم باز شبیه ارواح شدی.

خندهای کردم و سرم را به طرفین تکان دادم. دم رفتن هم دست از نمک ریختن برنمیداشت.

-اونم به چشم... امر دیگه؟

چشمکی زدم. صورتم را بوسید.

-امر که دیگه مزاحم نشید.

کمی شیطننت کردم.

-مراحمیم بابا.

ابرو بالا انداخت و دستبهمر زد.

-خیله خب، فهمیدیم کم نمیاری.



اینبار صدای خندهام بلندتر از قبل بود. گونهی برجسته‌هایش را بوسیدم. -خب دیگه گلم، برید به سلامت.

سرش را با لبخند تکان داد. رو به آقای سهروردی و جناب عظیمی که در این رفت‌وآمد با لایلا همسفر و شریک بودند، گفتم:

-بچه‌ها انشاءالله موفق برید و موفق برگردید.

تشکر کردند و بالاخره از آنها هم خداحافظی کردم. از دید که خارج شدند، با نفسی عمیق کیفم را به دوش کشیدم

و بعد از خداحافظی با پدر و مادر لایلا، از فرودگاه خارج شدم. آقای همایونی کنار ماشین، منتظر ایستاده بود. بدون

تعارف سوار شدم و او بعد از بالا آمدن، بیوقفه استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد. پاهایم را کنار هم جفت

کردم و با احساس شدید گرما، شیشه را کمی پایین دادم.

-راستی خانم تبریزی!

-بله؟

-از شرکت بهاران تماس گرفته بودند، نیاز به یک مترجم داشتند. من شما رو معرفی کردم. لبخند زدم.

-ممنون. کی حاضر باشم؟

-دوروز دیگه قراره ملاقات با یک مهندس خارجی دارن، شما به عنوان مترجم باید کنارشون باشی.



سری به نشانه‌ی موافقت تکان دادم.

-مثل همیشه کارتون باید تاپ باشه.

با اطمینان و تحکم گفتم:

-مطمئن باشید پشیمونتون نمیکنم؛ بهم اعتماد کنید.

او بود که با افتخار و تکبر گفت:

-اعتماد نداشتم که معرفیتون نمیکردم... به کارتون ایمان دارم.

نیمچه لبخندی روی لبم جا خوش کرد. خیلی هم خوب بود که رئیس از کارم تمجید میکرد.
لبخندی روی لب

نشاندم و دیگر تا رسیدن به مقصد حرفی میانمان رد و بدل نشد. کار در شرکت زیاد بود و
تنهایی را دوام آوردن

بسی سخت! مخصوصا برای منی که در شرکت جز لیلا با هیچکس صمیمی نبودم و با دیگر
همکاران تنها در حد سلام و خداحافظ گپ و گفت داشتم. بیحوصله، قبل از نشستن پنجره را
کامل باز کردم. باد ملایمی که میوزید،

طور دیگری دلنشین بود. جای خالی لیلا را از نظر گذراندم. بدون اغراق حضورش پر از انرژی
بود. من با زبان

درازش زندگی میکردم. اصلا به زبان درازیهایش عادت کرده بودم. هوفی کشیدم و کارم را از سر
گرفتم. اما آنقدر

حواسم پرت بود و فکرم در جایی دیگر جولان میداد که دیکشنری مغزم از هم پاشیده بود و به
زور کلمات را کنار



هم جفتوجور میکردم. دو صفحهی اول را با هر ضرب و زوری بود، ترجمه کردم و به صفحهی چهارم نرسیده،

خسته شدم. کلافه «نوچ»ی کردم و لبم را زیر دندان کشیدم. نمیدانم دقیقا ساعت چند بود که با زنگ منحصر به فرد

تلفن همراهم هوشیار شدم. آنقدر غرق در کار شده بودم که همان صدای آرام کافی بود تا شانههایم از ترس بالا

بپرند. نفسم را آسوده بیرون دادم و قبل از جواب دادن، نگاهم را به ساعت دوختم. زمان روی دور تندش افتاده

بود. خمیازههای کشیدم و تلفنم را از داخل کیف برداشتم. با دیدن نام آنا روی بکگراند گوشی، لبم را گاز گرفتم. در

دل بهخاطر این بیفکری خودم را فحش باران کردم. آیگون اتصال تماس را لمس کردم و تندتند گفتم:

-سلام آنا... خوشگلی ایپک... من دورت بگردم... خوبی؟

صدایش از حرص میلرزید.

-شیرینزبونی کن؛ کجایی؟

خندهکنان شانههایم را بالا دادم.

-دارم کمکم حاضر میشم که پیام رزِ سرخم.

تکخندهاش صدادار بود. اینبار دیگر نتوانست با ما به از این نباشد. صدای خندهاش واضحتر از قبل به گوش

میرسید.



-من پیش زبون تو کم میارم مادر... فدات بشم زود بیا، نمیدونم چرا دلم شور میزنه.

-قربون دلت، نگران نباش آنامجان، کارم تموم شه زود میام. به دلتم بگو الکی شور نزنه.

-نگرانتم... خیلی مراقب خودت باش، باشه؟

با اطمینان و لبریز از محبت جوابش را دادم.

-چشم!

-پس دیگه سفارش نکنم. زود بیا، منتظرتم.

-باشه آناجان، فعلاً! تماس که قطع شد، گوشی را داخل کیفم هدایت کردم. آخ... آخ که ای

کاش لال میشدم و الکی و مطمئن دل

آنایم را خوش نمیکردم. منی که نمیدانستم انتظار کشیدن آنا زیادی به درازا میکشد. اما من از کجا باید

میدانستم؟ مگر آینده، کی از خودش خبر رسانده بود که این دومینبارش باشد؟

نفسی چاق کردم و دستانم را از هم گشودم تا بلکه کمی از کوفتگی تنم کاسته شود. از بس نشسته بودم، پاهایم

سُر شده بودند. به آرامی از جا بلند شدم تا برای خودم قهوه درست کنم که درست همان لحظه صدای بلند و

وحشتناک شکستن چیزی را شنیدم و ترس به دلم راه پیدا کرد. رادارهایم فعال شدند. خیلی سریع و فرز به سمت

در دویدم. بدون شک منبع صدا اتاق کار همایونی بود. پشت در اتاق مدیریت، با ترس و لرز تقه به در زدم و

صدایش کردم.

-آقایهمایونی؟ چیزی شده؟

-نه، چیزی نیست... گلدون از دستم افتاد.

گلدان؟ کدام گلدان؟ یادم نمیآمد داخل اتاقش گلدانی دیده باشم. گیج و درمانده، سعی کردم لرزش صدایش را نادیده بگیرم.

-حالتون خوبه؟ میتونم پیام داخل؟

صدایش بالا رفت.

-نه... نه... برو، من خوبم.

نفس عمیقی کشیدم. دقیقا دوست داشتم دلیل هول کردنش را بدانم اما افسوس!

-خیله خب، اگر نیاز بود صدام کنید. من فعلا هستم.

جوابی برایم نداشت. دستی به سرم کشیدم. گیج شده بودم. به اتاق که برگشتم، ذهنم درگیر آن صدای هولناک

بود. گلدان؟ کدام گلدان؟

پوشهها را با دقت جمع کردم. از آنجایی که کار مقاله را به کل تمام کرده بودم، مهرش زدم و امضای خودم را پای

ورقه‌ی آخر به احتراز درآوردم. لبخندی شورانگیز روی لبانم جا خوش کرد. پوشه را داخل کشوی اول جای دادم.

بلند شدم و بعد از درست کردن مقنعهام، کیفم را برداشتم. با طمأنینه اتاق را ترک کردم. برای لحظهای از سکوت



بیش از حد شرکت ترسیدم. ظلمات مطلق بود. فضای شرکت بیشتر از آن که امن باشد، ترسناک به نظر میآمد.

ترجیح دادم زیاد به مغزم فشار نیاورم و برای بار آخر حال همایونی را جویا شوم. تقه به در اتاقش زدم. صدایغرش آسمان هم بلند شد و لبخند روی لبم نشست. قدم زدن زیر باران باید دلانگیز باشد. قبل از آنکه هوس دلم

بخوابد، دوباره تقه به در کوبیدم. جوابی نیامد و صدا بلند کردم.

-آقایهمایونی؟ خوبید؟

و باز هم صدایی جز سکوت نصیص نمشد.

-آقایهمایونی من دارم میام تو!

در را باز کردم. در بدترین حالت ممکن بود شاهد چه چیزی باشم؟ حتی یکدرصد هم فکرش را نمیکردم تن

بیجان و خونآلود همایونی را درازکش کف زمین بینم. و در نهایت سکوتی که توسط جیغم شکسته شد. فصل دوم: سرگشتگی

بارها از خودم پرسیدم، چرا فضولیام گل نکرد و همایونی را به حال خودش رها کردم؟! چرا به صدای لرزان و هول

کردهی همایونی توجه نکردم؟ چرا منی که همیشه حواسم به زمان و گذرش میبود، خودم را میان کلمات و

جملات انگلیسی گم کرده بودم؟ چرا و چرا... این سوالات بیجواب در مغزم دائما تکرار میشد و همین برای جنون

من کافی بود. شاید در این حکایت تلخ حکمتی بود و به خدا که من راضیام به رضای خدا؛ اما این حق ناحق نه!



پاهایم را در سینه جمع کردم و خودم، خود غمگینم را در آغوش کشیدم. بغض داشتم، درد داشتم، من در این

روزها ویران شده بودم و چیزی نمانده بود تا از هم بیاشم. قلبم زیر فشار بود. از هر دوچشمم خون میبارید. چقدر

باید از این زندگی میکشیدم؟ درد کشیدن تا به کی؟... تا به کجا؟ من... منی که همیشه در تمام مشکلات تحکم

و استواریام را حفظ میکردم، در این روزها محکم بودن را فراموش کرده بودم. موهایم را با تمام حرص و غضبی

که از خود سراغ داشتم، به چنگ گرفتم و حق زدم. برای بدبختیام حق زدم. برای دل پرپر شدهی آنای عزیزم حق زدم.

-اه... زر زن، دِ بگیر بکپ ما هم کپهی مرگمون رو بذاریم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و چشم گرد کردم. وای... وای! من میان اینهمه زن بددهن چه میکردم؟ جای من

اینجا بود؟ نه؛ به خدا که نبود!

بینیام را بالا کشیدم. مگر نه این که جواب ابلهان خاموشی است؟ پس سکوت اختیار کردم تا به دردِ بیدرمان

خودم بمیرم و دهنبدهن کسی در این دخمهی تنگ و نمور نگذارم. خواب بر من نالان و درمانده حرام بود. پلک

روی هم میگذاشتم، تمام صحنههای رقتانگیز آن شبِ و همانگیز یادم میآمد. بزاز خشکشدهی دهانم را قورت



دادم و با حس سوزش گلویم لب گزیدم. این روزها تمام میشد؟ بالاخره میتوانستم روی خوش زندگی را ببینم؟

کاش زمان به عقب برمیگشت تا میتوانستم با پاک کن، آن شب نحس را از دفتر زندگیام پاک کنم. اما...

غیرممکنترین غیرممکنها همین مسئله بود و دیگر هیچ!

آهی کشیدم و اشک چشمانم را پاک کردم. آخر آنای عزیزم چه میکشید با این درد؟ چه میکرد با این درد؟

اینهمه مشقت برایش بس نبود؟ دیگر چقدر باید با رنج و بدبختی روزگارش را سپری میکرد؟ تا صبح پلک روی

هم نذاشتم. در این وضعیت نامعلوم اصلا مگر میشد خوابید؟ دلم در این لحظات فقط حضور و آغوش آنا را تمنا

میکرد که سر روی شانهاش بگذارم و با صدای قلبش آرام بگیرم و برای ثانیهای هم که شده دردهایم را به فراموشی

بسپارم. آب دهانم را قورت دادم و نتوانستم مانع آه کشیدنم شوم. آهی از ته دل... آهی که درماندگیام را تمام

و کمال به رخ میکشید. -نگو که تمام شب رو بیدار موندی!

نگاهم را به نغمه دوختم. شاید تنها کسی بود که میان سیاهی این زندان، وجودش دلگرمی بود. نغمهای که برای

نپرداختن بدهی گیر این چهاردیواری بیدر و پیکر افتاده بود. برخلاف من، جرمش آنچنان سنگین و رنگین نبود.

سعی کردم لبخند بزنم. اما محال ممکن بود، حتی اگر زور هم میزدم ممکن نمیشد.



-ایپک!

گردالوی قلمبه شدهی گلویم رفته رفته بر حجمش افزوده میشد. باز هم آب دهانم را قورت دادم تا بغض بیسیستم

و بدترکیم قل بخورد و پایین برود.

-حالم خوب نیست.

-بیا پایین بینم جغد شبکار.

به تشبیه گند و مزخرفش نیشخندی زدم. اگر حالش را داشتم؛ اگر جایش بود قهقهه هم میزد. با کمکش از

تخت پایین آمدم.

-ایپکجان، به من تکیه بده.

ضعف شدیدی داشتم و همان یکاشاره کوچک از سمت نغمه کافی بود تا خودم را از نو ببازم و گریهام دوباره از

سر گرفته شود. نغمهی ترسان، با هول و ولا گفت:

-ایپکجان، عزیزم، چته؟

اشک ریختم، جز اشک ریختن کاری از دستم ساخته برنمیآمد.

-باز زر میزنی؟ خفهخون بگیر خب... دِ بابا ما هم آدمیم چرا ویزویز میکنی؟ خوابمون پرید...
اِه!

نگاهش کردم. به قول نغمه در افتادن با این زن کار آدم عاقل نبود اما این روزها مغزم تاب برداشته بود و عقل را

زیر پا گذاشته بودم.

-گوشت رو دودستی بچسب ویزویز من اذیت نکنه.

با یکحرکت پتو را کنار انداخت و از جایش بلند شد.

-چیشد؟ چی زر زدی؟

گریهام را خفه کردم و با سردترین لحن ممکن گفتم:-اخبار رو یهبار میگن، میخواستی خوب گوش کنی که بشنوی.

نغمه پیراهنم را در مشت گرفت و من با کف دست صورت خیسم را پاک کردم. انگشت اشاره‌ی ملک جلوی دیدم

سایه انداخت.

-با من کلکل نکن نازی دختر، بد میبینی.

جوابش شد پوزخند پرنقش و نگار من. لبهایم را روی هم فشردم و او دوباره گفت:

-افتاد؟

سربالا جواب دادم.

-نه، فهم من گجه... نیفتاد.

اینبار او بود که پوزخند زد. دوست داشتم روی صورتش بالا بیاورم. خودش را، نفس بینفسش را و همهی حرفهای

حالبهمزنش را بالا بیاورم تا دُم اضافی درنیاورد. اینها خودش را فراموش کرده بودند. زن بودنشان را فراموش

کرده بودند. کاش میشد یادآوری کنم که زنیّت ابدًا به کلفتی تُن صدا و زور بازوی بیشتر نیست. کاش میفهمیدند؛

کاش!

سری به نشانهی تأسف تکان دادم و تا آمدم از کنارش رد شوم، بازویم را محکم گرفت. اخم کردم و نگاه خشکم را

بالا آوردم. نگاهم اول به بازوی اسیر شدهام و بعد به چشمان ریز و سرخشدهی او گره خورد.

-به خدای احد و واحد کارت رو میسازم. میدونی که همه کار از دست من برمیاد.

با تمسخر سر تا پایش را نظاره کردم.

-میدونم، این یکی رو خیلی خوب میدونم که چه جونوری هستی.

دوباره نگاهش کردم و با انزجار گفتم:

-حالا دست کثیفت رو بکش کنار.

مکثی کرد و سپس با چشمانی سرشار از خشم و تهدید رهايم کرد. پیراهنم را صاف کردم و به همراه نغمه از سلول

خارج شدم.

-تو چیشدی بالاخره نغمه؟ بدهیت جور شد؟

با شوقی وصفناپذیر کف زد. برق چشمانش از فاصلهی هزارمتری هم به چشم میخورد. -الهی فدای بابا بشم من، پول رو جور کرده.

آهی کشیدم. حسرتی ناپیدا در دلم موج میزد. حسرتی به نام پدر! حال که نبود، حالا که در بند افتاده بودم و راه



چارهای مقابلم نبود، نبودنش را به خوبی حس میکردم. کمبود و نبود پدر بخش مهمی از زندگیام را مخدوش ساخته بود. همیشه آنا بود... وردِ زبانم، عزیزِ جانم، بود و نبود و دار و ندارم آنا بود اما حالا در این روزهایی که بوی مرگ بد مشامم را آزار میداد، به او و وجودش احتیاج داشتم. لال شوم اگر از آنا بد بگویم که به خداوندی خدا قسم شیرزن زندگی من بوده و هست. اما دوست داشتم پدرم را برای اولین و آخرینبار ببینم. از نزدیک نشد، از دور هم به دیدنش راضی بودم. اکنون که به عنوان یکقاتل به دنیا معرفی شده بودم، امید و آرزوهایم به همراه خوشیهایم زیر خروارها خاک دفن شده بودند. کاش میشد او را ببینم و سوالم را بپرسم. بپرسم تا بدانم که چرا من و مادرم را در این شهر، بیپناه و بیکس رها کرد؟

نفس عمیقی کشیدم.

-چه خوب! خوشحال شدم برات.

-تو چی؟

-من؟

منتظر نگاهم کرد. سهپلهی منتهی به حیاط را پشت سر گذاشتم.

-نمیدونم... من از خودم هیچ خبری ندارم.

-یعنی چی؟

لبخند تلخی روی لبهایم نقش بست. روی سکو نشستم و نغمه هم به تبعیت از من، کنارم نشست.

-این پرونده سرِ درازی داره نغمه، منم مجرم شناخته شده‌ش.

-هنوز هیچی معلوم نیست.

دستم را در دستانش گرفت و با همدردی و مهربانی گفت:

-من دلم روشنه... مطمئنم مشکلات حل میشه.

لبم را گاز گرفتم. چانه‌ی لرزانم گویای هجوم یکبغض سیلاسا بود.

-نغمه من دیگه بُریدم. -هیچوقت امیدت رو از دست نده.

-میدونی تنها امید من چیه؟

کنجکاو سرش را تکان داد و به یاد آنای بی‌همتایم زمزمه کردم:

-امیدم فقط مادرمه. آنا همه‌چیز منه و به‌خاطر اونه که این سختیها رو تحمل میکنم.

لبخندم آرام‌آرام محو شد.

-نگران خودم نیستم، فقط نگران آنامم.

دستان نغمه دوستانه دور شانه‌هایم حلقه شد.

-برای خودم نمیتروسم، برای آناست که دارم ذره‌ذره جون میدم. اگر شاهدی پیدا نشه، اگر نتونم بیگناهیم رو

ثابت کنم، اگر حکم قصاص باشه... اگر...

میان کلامم تُپُّق زدم. متحمل زجرِ غیرقابل‌وصفی بودم.

-آنا چه میکنه؟ جز من کسی رو نداره، دق میکنه به خدا.

-به این اعتقاد داری که میگن سر بیگناه تا پای چوبهی دار میره اما بالای دار نمیره؟
پوزخندی زدم و نگاه نمناک و سرمازدهام را به ملک و دار و دستهی اوباشش دوختم. او هم
برای خودش

یکبختبرگشتهی بیچاره بود. دلم برای برای او و زنانههای از دسترفتهاش میسوخت. کاش
هیچوقت روی بیرحم
روزگار را نمیدیدم!

-نمیدونم. یه جملهس دیگه! اعتقاد داشتن میخواد؟
دست نوازش بر سرم کشید. نگاهم را به آسمان دوختم.

-ولی من میگم دهن اونی رو که این جمله رو گفته باید طلا گرفت. ایپک، خدا هیچوقت
نمیذاره بندهی
بیگناهش درد بکشه.

چیزی نگفتم. زیرا چیزی برای گفتن نداشتم؛ شاید روزی میتوانستم روی این جمله حساب باز
کنم. یکروز...

روزی که آزاد شوم و بیگناهیام توی دهان آنهاهی کوبیده شود که پشت سرم حرف بیخود و
دروغین تحویل

جامعه دادند. آنوقت شاید من هم بگویم پای بیگناه ممکن است پای دار برود اما بالایش...
نوچ... هرگز... اصلا و

ابدا! در همان حال و هوای غم زده بودم که نامم به همراه چندین تن از زندانیان خوانده شد.
ملاقاتی داشتیم و قطعا



در این چهاردیواری خفگان، که از در و دیوار سیاه و بیروحش درد و رنج ساطع میشد؛ تنها دیدن چهرهی نورانی

آنا میتوانست روحم را آرام کند و از خرابی روانم بکاهد. به ضرب ایستادم و دواندوان راه اتاق ملاقات را در پیش

گرفتم و انگارنهانگار که نغمه صدایم میزند. ذوق دیدار آنا وجودم را به تب و تاب انداخته بود. پشت شیشهی

حفاظدار که نشستم، دیدن چشمهای سیاه آنا کافی بود، تا غمهایم را پشت نقاب بیتفاوتی پنهان و خنده را

مهمان لبهایم کنم. گوشی را دم گوشم محکم گرفتم. لرزش صدایم خیلی خوب مشهود بود. -سلام آنام.

اما آنا... حتی برای دلخوشی من هم نمیتوانست ناراحتیاش را پنهان کند. حق داشت... به خدا که حق داشت...

وقتی دست تنها و با هزار امید و آرزو بزرگم کرده بود، مُزدش این نبود که مرا پشت شیشه و در بند قصاص ببیند.

هق ریزش اشک مرا هم چون سیل به راه انداخت.

-آناجانم! گریه نکن... خواهش میکنم گریه نکن.

نه توجه کرد و نه جواب داد. مروارید شفافی از کاسهی چشمان درشتش بر روی گونهایش سقوط کرد، جگرم را

سوزاند. گویا با همان سقوط نرم، قلبم از جا کنده شد. لبهایم را محکم روی هم فشار دادم. یکی باید خودم را



آرام میکرد، درست! اما هیچگاه به خودم اجازه نمیدادم از تسلی دادن به آنا عقبنشینی کرده و او را به حال

خودش رها کنم. لبهای خشکیدهام را تر کردم و آهسته گفتم:

-آنام؟ به خدا که اشکهای تو از عمر من کم میکنند. گریه نکن، گریه دردی از ما دوا نمیکند.

-من چطور زنده‌ام؟ چطور تو رو، تو این حال میبینم و هنوز زنده‌ام؟

-همه‌چی درست میشه. من که امیدم به باد رفته، اما شما دیگه دلمو خالی نکن. گریه‌هات منو ویرون میکنه

مادرم.

-جای من نیستی که بفهمی چی میکشم.

چانه‌ام بیاختیار خودم به رقص درآمد. هیچکس، جای کسی نبود که میزان دردش را تخمین بزند. من خودم از

ظلم روزگار شکایت داشتم. از جفای زندگایی که از همان اول با من و مادرم چپ افتاده بود؛ بیزار بودم.

-چارهای نیست. باید تحمل کرد. این نیز میگذرد آناجان، آخر سر کسی که شرمنده میشه دنیای بیوفاست.

با پرهی چادرش، اشک چشمانش را پاک کرد.-هرجور شده رضایت میگیرم.

با حرص گفتم:

-اما من میخوام اثبات بشه که قاتل نیستم.

دوباره با غم و اندوهی وافر گفتم:



-من نکشتمش آنا، من نکشتمش. باور میکنی؟

پلک زد و با اطمینان و بغض گفت:

-باورت دارم دخترم، مگه میشه اصلا بهت شک کنم؟ دختری که من بزرگ کردم اهل این حرفها نیست. میدونم

دل نازکش اجازه نمیده به یکمورچه آسیب برسونه، چه برسه به یکانسان!

لبخندی زدم، گرچه غمگین و پر از حزن!

-آنا خواهش میکنم به کسی التماس نکن، باشه؟

کمی سکوت ضمیمهی گفتوگویمان شد.

-لطفا آنا... جون ایپک به کسی التماس نکن، چون من کاری نکردم. کاری نکردم که مستحق التماس کردن باشی

مامان.

-جونت رو قسم نده. خب چه کنم مادر؟ دلم طاقت نداره که... تو، تو این وضعیت... پشت این میلهها که میبینمت

عقل از سرم میپره.

آری، عقل خودم هم زائل شده بود. اصلا پشت این میلهها چه کسی می توانست جان سالم به در ببرد؟ آه عمیقی

کشیدم. سرنوشت ما بد نوشته شده بود و از سر نوشتن را بلد بودن، مهارت میخواست.

-از وکیل چه خبر؟



-دادگاه یکی رو برای پروندهت در نظر گرفته. فعلا منم ندیدمش، اما از سرگرد عسگرنیا که پرسیدم، گفت فردا قراره بیاد ملاقاتت. سر تکان دادم.

-اوهوم. امیدوارم بتونه کمکم کنه.-انشاءالله به حق پنجن تن همهچی حل میشه. لبخندم عمق گرفت و با عشق به چشمان خیس از اشکش نگاه کردم. مادرم را باید روی سرم حلواحلوا میکردم. فدای تکتک مهربانیهایش!

گرهی روسری گلگیام را محکمتر کردم. چادری را که زندان در اختیارم گذاشته بود، روی سرم انداختم و نغمه، آینهی لکگرفتهی کوچکی را مقابلم گرفت. چقدر این آینه شبیه به من بود. آینه، صفحههای پر از لک شده بود و در مقابل سیاهی گرد و غبار غم روی قلبم سایه افکنده بود. به لبخند مضحک و وارفتهام نگاه کردم. قیافهی آشفتهام برایم چشمک میزد. حالم از خود پریشان و هپل و هیو شدهام به هم خورد. قبل از اینکه بغض بر من غلبه کند، رو برگرداندم.

-ایپیک؟



نفس عمیقی کشیدم. این روزها را باید پشت سر می گذاشتم. باید سختیهایش را به جان می خریدم. شاید بدتر از

اینها انتظارم را میکشید، پس دیگر غصه خوردن برای چشمان گودرفته و صورت رنگپریده‌ام خنده‌دار به نظر می‌آمد.

-ایپک؟ با توام!

نگاهش کردم. لبخند زد.

-شبيه روح شدیا، ولی بازم خوشگلی.

تعجب نکردم. این روزها خواندن افکارم برای هر کسی آسان شده بود.

-باشه، دلم رو خوش کن، عیبی نداره.

با شوخی نیشگونی از بازویم گرفت.

-من با تو شوخی دارم مگه؟

-فعلا که منو گیر آوردی.

پوزخندی زدم و به دستهایم خیره شدم. این دستها مال من بود؟ پس کجاست آن ناخنهای بلند و مرتبشدهی

انگشتان کشیده و سفیدم که دستانم را مزین میکردند؟! -خوشگل؟ اونم تو این هیر و ویری که توش گیر افتادم.

صورتتم را با دستانم قاب گرفتم و ادامه دادم:



-اونم با این صورت وارفته و چشمای گود افتاده. هه، خوشگل! آره دقیقا یکی من خوشگلم یکی هم ننه بزرگم.

غلطت پوزخندم بیشتر شد. در این گیر و دار که از زمین و زمان برایم میبارید، تنها چیزی که به ذهنم خطور

نمیکرد همان زیبایی بود. به سمت خروجی سلول قدم برداشتم و دمپاییهای سفیدی را پوشیدم که حداقل

پنجسایز برای پاهایم بزرگتر بودند. تیپ چیپ و افتضاحم عجیب توی ذوق میزد. آهی کشیدم. کی از این مخمصه

خلاص خواهم شد؟ فقط خدا میداند و بس! که اگر خلاصیام حتمی میشد دلی از عزا درمیآورم. سری تکان

دادم و آرام آرام قدم برداشتم.

-ببینم تو ناراحت شدی؟

-نه، ناراحت بشم که چی؟

-نمیدونم. آخه سگرمههات توهمه.

-استرس دارم.

سرش را تکان داد.

-آره، کلا اینجا محیطش استرسزاست.

عادل اندر سفیه نگاهش کردم و برای لحظهای شیطان شدم.

-آیکوو، منظورم استرس برای دیدن وکیل.



لبخندی زد و دستی پشت گردنش کشید.

-آهان...

با لبخند گفتم:

-تو با این هوش منحصر به فردت چطوری ریاضی خوندی؟

-نوچ، مسخره نکن...! اینیام را جمع کردم و با یکحرکت جهشی صورت سفیدش را میان
دستانم چلاندم. اگر این دختر مرهم

تنهاییهایم نمیشد، بدون شک تا به الان دق کرده بودم. دختر دوستداشتنی این روزهای من
نغمه نامی بود با

دلی پاک و صاف.

-آخ... تو رو کی بخوره؟

دندانها خندید و با کرشمه موهای پریشاناش را که با سرکشی از زیر روسری گلدارش بیرون
زده بود، پشت

گوش فرستاد. آهسته خندیدم.

-الان صدام میکنن، تو برو بیهکم بخواب. دیشب با گریههای من که اصلا پلک رو هم نداشتی.

-عزیزم، به خدا وقتی ناراحت میشی منم زجر میکشم. اینجا تنها دختری هستی که بیچون و
چرا ازت خوشم

میاد.

لبخند عمیقتر شد. قبل از اینکه بتوانم بوسهام را روی گونههاش به یادگار بگذارم، صدایم کردند.
نغمه دستی به

کمرم زد و گفت:

-برو، برو که احضار شدی.

دستی برایش تکان دادم و خودم را به زنی که ستوان امیری نام داشت، رساندم. با آن اخمی که کرده بود،

میتوانستم تضمین کنم با یکمن عسل هم قابلیت روی خوش نشان دادن را ندارد، حتی یکلبخند کوچک، قد

یکنخود. اخمی کردم و نگذاشتم با آن اعصاب نداشته‌اش هلم بدهد. این زن از اصول ادب و احترام بهره‌ای نداشت.

همراهش شدم. دم در اتاق ملاقات با ترشرویی گفت:

-برو تو، زیادم معطل نکن.

جوابش را ندادم و کلافه سری جنباندم. داخل که شدم، سرم هنوز پایین بود. راستش را بخواهید، جرأت سر بلند

کردن نداشتم. هه... هر چه رشته بودم؛ پنبه شد. مثلاً قرار بود خجالت و اضطراب را کنار بگذارم.

-سلام.

آب دهانم را قورت دادم و با تکان دادن سر جوابش را دادم. میدانم، دور از ادب بود اما زبان در دهانم نمیچرخید

برای حرف زدن.

-نمیخواهی جواب بدی؟ صدای محکم و گیرایش وادارم کرد به سر بلند کردن. لبم را گاز گرفتم. و حال، مردی مقابلم بود با چشمانی به

شدت کشیده و جذاب و سر و وضعی اتو کشیده و منظم. برخلاف چیزی که انتظارش را میکشیدم، جوان بود و

بسیار موقر.

-سلام.

لبخندی زد. صورتش چال افتاد.

-بفرمایید بشینید خانم جوان.

به پاهای لرزانم تکانی دادم و با کمترین سرعت ممکن، روی صندلی نشستم. باز هم سرم را پایین انداختم.

-خب! اول از هر چیز میخوام خودم رو معرفی کنم.

دوباره سرم را بلند کردم. جدی شده بود. سرم را تکان دادم.

-بله.

-همونطور که خودت میدونی، قاضی پروندهت من رو به عنوان وکیل در اختیارت قرار داده. اصلان تبریزی هستم،

وکیل پایه یک دادگستری.

به بقیهی جملات و کلماتش کار نداشتم. فامیلیاش در مغزم اکو میشد. تبریزی؟! ناخودآگاه بغض کردم. بیمورد

بود، اما دلم گرفت. اگر میانسال بود، امیدی در دلم روشن میشد که تا به حال نظیرش را ندیده بودم. اما حیف

و صد حیف که روزگار هیچگاه با من همدل و همراه نبود و قطعا هر آدمِ تبریزی نامی، فامیل و آشنای من نمیشد.



نگاهم کرد. اشک جمع شده در داخل چشمانم را چیز دیگری تعبیر کرده بود. و چه خوب که درد اصلایم را نمیدانست.

-نگران نباش، کمکت میکنم.

-من... من...

با آرامش دستش را به نشانهی سکوت مقابلم گرفت.

-آروم باش، اول نفس عمیق بکش.

گفتهاش را به اجرا درآوردم. او پروندهی روی میز را به آرامی ورق زد. آب دهانم را قورت دادم و با همان بغضی که

بر شدت مظلومیتم میافزود، گفتم: -من نکشتمش.

سرش را با طمانینه بلند کرد.

-بیمقدمه رفتی سر اصل مطلب.

-من نکشتمش.

لبخند زد و با آرامش گفت:

-پلهپله به حقایق میرسیم. اول ازت میخوام آروم باشی.

بینیام را بالا کشیدم.

-بعدش سیر تا پیاز برام تعریف میکنی که اون شب چه اتفاقی افتاد.

تاکید کرد:



-موبهمو!

سر تکان دادم و اشک متولد شده‌ی چشمم را درجا زنده به گور کردم.

-خب... سرکار خانم ایپک تبریزی... حالا شروع کن.

نفس عمیقی کشیدم و دهانم را برای گفتن کلام حقیقت باز کردم. حقیقتی تلخ که هیچکس جز مادرم باورش

نداشت. میان کلامم تیق میزد و چه دلیل محکمتر از آن که آن شب، من به بدترین شکل ممکن خودم را باخته

بودم. یادآوریش تلخ و دردناک بود. شبی که تنِ خونآلود همایونی را در اتاقش دیدم. شبی بارانی که نحس

بودنش دامنم را محکم چسبیده بود و ول نمیکرد. آن شب، خودم را باختم. وقتی بیاختیار و بدون فکر به سمت

بیحسش گام برداشتم و چاقو را با بیعقلی هر چه تمامتر از شکمش بیرون کشیدم. و چقدر بدشانس بودم که

دوربینهای مداربسته، دقیقا از همانجایی فعال شده بودند که من چاقو را درمیآوردم. کاش آن شب قبل از هر

کار با پلیس تماس میگرفتم. اما قسم به جان عزیزترینم، شوکه شده بودم و کاری از دستم برنمیآمد. منی که

خشکشده، تا صبح بالای سر جنازه‌اش نشسته بودم. بدون فکر، بدون ذرهای اندیشه. و چه بد صبحی بود، آن روز

مهآلود! چه بد حالتی بود! وقتی کارکنان و همکاران مرا در آن وضعیت اسفناک دیدند و من روحِ بینوایم را دیدم

که چگونه از جسمِ سر شدهام خارج شد. همان لحظه بود که یادم آمد باید گریه کنم، مویه کنم و شیون راه

بیندازم. از همان روز جمله‌ی «من نکشتمش» شد تکیه کلامم. اما خودزنی و خودخوری چاره‌ی راه من نبود. چه

فایده‌ای داشت وقتی کسی باورم نمیکرد! حیف از آن شب... حیف از منی که بیگناه در این پیغوله تلف میشدم. همه‌چیز را برایش تعریف کردم. حتی یک واو را هم جا نینداختم. در آخر آنقدر حرف زده بودم که بزاق دهانم

خشک شده بود. با دیدن وضعیت و حال خرابم مردانگی به خرج داد و یکلیوان آب برایم خالی کرد. با تشکر

نگاهش کردم و آب را بدون وقفه سر کشیدم. آبِ گوارایی بود... اما آتشِ قلبِ گداخته و سوزانم هرگز با این چیزها

خاموش نمیشد. این روزها آب هم نقش بنزین را ایفا میکردم. هر چه بیشتر مینوشیدم... بیشتر میسوختم!

-اون شب، قبل از اینکه صدایی بشنوی متوجه ورود یا خروج کسی نشدی؟

سرم را به طرفین تکان دادم و دست لرزانم را روی میز گذاشتم.

-نه، اصلاً... فکر کنم اونقدر غرق کارم شده بودم که متوجه چیزی نشدم.

اخم کرد و با همان ابروهای گره‌خورده، سرش را تکان داد. اینبار دستانش را زیر چانه جک زد و من خیره‌ی حالت

بینهایت زیبای چشمانش شدم. چشم کشیده و بادامی زیاد دیده بودم، اما چشمان او شاهکار خلقت بودند.

-همایونی رو چقدر میشناختی؟



با اندوه گفتم:

-تقریباً هیچی. فقط میدونستم که با مادر و خواهرش زندگی میکنه.

-زن چی؟ زن نداشت؟

شانهای بالا انداختم و با شک گفتم:

-خب لیلا میگفت...

میان کلامم، آرام پرسید:

-لیلا؟!

-بله، دوست و البته همکارم تو شرکت. همونی که گفتم برای بدرقهش رفته بودیم و... همون شب بود که زندگیم

زیر و رو شد.

-خب، لیلا چی میگفت؟

-میگفت همایونی دوبار ازدواج کرده و هر دوبارش هم چون تفاهمی با طرف مقابل نداشته، جدا شدن.

-دیگه چی؟-دیگه هیچی، من فقط یکسال شاید هم کمتر بود که تو اون شرکت کار میکردم.

-صحیح!

نگاهش کردم. نمیدانم چرا... اما در همین زمان اندک احساس میکردم تنها کسی است که میتواند مرا از این

منجلا ب بیرون بکشد و فرشتهی نجاتم باشد. حالت معصوم و دیدنی چشمانش حس اعتماد را در وجودم به جوش



و خروش انداخته بود. مظلوم و بیپناه گفتم:

-کمکم میکنید؟

سرش را بلند کرد. نگاهمان با هم تلاقی کرد و اولین قطره اشکم به نام تنهایی زاده شد. بغضم زیادی سرسخت و

سمج بود.

-کمکم کنید، خواهش میکنم!

با تحکم سرش را تکان داد.

-نگران نباش؛ حلش میکنیم.

لبخند نصفه نیمهام روی صورت زار و نزارم نمینشست که تقدیم محبتش کنم.

-دادگاه اولت نزدیکه، من قبل از جلسهی اول دوباره میام ملاقاتت.

سرم را تکان دادم. با خوشرویی گفتم:

-میتونی بری.

از جایم که بلند شدم، یادداشتبرداریهایش را شروع کرد. زبان باز کردم و همین که خواستم تشکر کنم، با شتاب

و تند گفتم:

-راستی!

منتظر نگاهش کردم.

-میخوام مادرت رو هم ببینم...



-مامانم تقریباً هر روز میاد ملاقاتم، اما...

-آدرس خونهتون تو پرونده ثبت شده؟ فکر کنم برم خونهتون بهتر باشه. سری تکان دادم و با صداقتی که از خودم سراغ داشتم، از ته دلم، همان قلب سوزانی که به آتشم میکشید گفتم:
-خیلی ازتون ممنونم آقای تبریزی.

سرش را تکان داد و اتاق را که ترک کردم کمی، حداقل کمی احساس سبکی میکردم. یعنی میشد بیگناهیام

در این دار فانی ثابت شود؟! آه... خدایا... پاهایم را از تخت آویزان کردم و با یکحرکت پایین پریدم. نغمه با چشمانی

گرد شده از تعجب نگاهم کرد و خیلی شیک لبخند به رویش پاشیدم.

-پات نشکست؟

خونسرد نگاهی به پاهایم انداختم.

-نه، سالم هستن.

چشم غره‌ای حوالهام کرد. کنارش روی تخت نشستم.

-باباتو دیدی؟ چی گفت؟

-گفت تا هفته‌ی دیگه آزاد میشم.

پر از محبت سر کج کردم تا راحتتر صورت مثل ماهش را ببینم.

-خب پس چرا ناراحتی؟

-به‌خاطر تو!



سادگی و صداقت نغمه، باید الگوی دیگران میشد. این دختر تمام خوبیهای دنیا را، یکجا در خود داشت. مثل

بعضیها ظاهر ساز و ریاکار نبود. دستم را دور شانهاش حلقه کردم و بازوی لاغرش را نوازش کردم.

- عزیزم! تو رو باید قاب بگیرم بزنم به دیوار.

نمکین خندید. به همراهش لبخند زدم.

- حالا تو چی میشی؟

- منم با وکیل حرف زدم. حالا ببینیم چی میشه.

- من میدونم که مشکل تو هم حل میشه.

لبخند زدم. - انشاالله.

نفسی چاق کردم. از صدای قهقهه‌های بلند زری فشفته کلافه شده بودم. فشفته لقبش بود. من تا می‌آمدم به

لقبهای مستحجل عادت کنم، موهایم مثل دندانهای سفید میشد. یکتای ابرویم را بالا انداختم و خیره نگاهش

کردم. بیخیال از هم‌هجا پا روی پا انداخته بود و زنجیر طلاییش را دور انگشتانش تاب میداد. تاسف خوردن

برای کسی مثل او وقت تلف کردن بود و بس!

- من میرم حیاط، میای؟

«نوچ» ی کردم و آرام گفتم:

-نه، حوصله ندارم... میخوام دراز بکشم.

سرش را تکان داد و همین که رفت، از آنجایی که حوصلهی بالا رفتن نداشتم، روی تختش طاق باز دراز کشیدم.

ساعدم را روی پیشانیام گذاشتم. امروز آنا نیامده و دل بیجنبهی من زیادی برایش تنگ شده بود. لیلا را هم

ندیده بودم، آنا میگفت هنوز از سفر برنگشته است. اما میدانستم دروغِ مصلحتی میگوید تا دلم آب نشود، وگرنه

سفرِ کدام آدم عاقلی از سهروز به دوماه و اندی تبدیل میشد؟ یکجای کار بد میلنگید. از لیلا انتظار فراموش

شدن را نداشتم. توقعم از او خیلی زیاد بود. روی دوستیاش جور دیگری حساب باز کرده بودم. من کی شانس

داشتم که اینبار دومم بوده باشد؟ من از همان بدو تولد بدبیاری پشت بدبیاری داشتم و بزرگترینش، همین اتهام

قتلی بود که مثل پُتک روی سرم فرود آمده بود. پلک زدم، چشمهایم دیگر تحمل اشک را نداشتند. لپهایم را باد

کردم و آب دهانم را با قدرت قورت دادم. کاش این بغض از بیخ و بُن قطع میشد تا جانم از شرش راحت شود. باز

هم پلک زدم. دلم از عالم و آدم گرفته بود. دوست داشتم پیش خدایم از بندهای بیوفایش شکایت کنم. اشکم از

گوشهی چشمم فرو ریخت. بیصدا اشک ریختن کار همیشگی من بود. آهی کشیدم و با همان صدای بغض آلود

و سوزناک شروع کردم به گلایه کردن.

-خدا جون، این پایین مایینا یهدختر تنهایی هم هست به اسم ایپک... میبینیش؟ داره درد میکشه، داره زجرکش

میشه... میشه کمکش کنی؟ دستش رو بگیری؟ هان؟ میشه فقط همین یهبار؟

خدا صدایم را میشنید. کمکم میکرد. به عظمتش ایمان داشتم. به آرامی روی تخت نشستم و تکیه به دیوار دادم

تا جای خودم را راحتتر کرده باشم. دستی به موهای نامرتبم کشیدم و گرهی شل شدهی روسریام را محکمتر

کردم. نغمه که آمد، حرف زدن از این در و آن در را بر هر چیزی ترجیح دادیم. سرگرمی خاصی هم که نداشتیم،

پس مجبور بودیم برای گذرانِ زمان یکجوری خودمان را مشغول کنیم تا حوصلهیمان سر نرود. با این اوصاف

گزینههای بهتر از گپ و گفت روی میز وجود نداشت. میان دریای عظیمی از جملات و کلمات غرق شده بودیم. آنقدری که حتی نفهمیدیم کی خاموشی زده شد و کی در آغوش هوسانگیز خواب محو شدیم. مثل همیشه،

روشن شدن هوا را شاهد نبودیم. دیوارهای قطور و طویل این چهاردیواری سیاهی را بیشتر از روشنایی یادآوری

میکردند. همانند این چند ماه اول لباسهایم را تعویض کردم و بعد نوبت میرسید به شستن دست و صورتم. در

سرویس، مقابل آینه ایستادم. این روزها از نگاه کردن به صورت رنگپریده و بیروحم فراری بودم. نگاه که میکردم

گریه و خندهام درهم آمیخته میشد. گریهام بهخاطر وضعیتی بود که در آن گرفتار شده بودم و خندهام بهخاطر

چهرهی جدید و بیسابقهام. اما اینبار بیهیچ ابایی خیرهخیره به خودم نگاه کردم. تکندهای زدم. شبیه ارواح

شده بودم، مخصوصا با آن چشمان رنگ روشن و پوست سفیدم. دستم را روی سطح براق آینه گذاشتم و چشمانم

را از همان آینه لمس کردم. این چشمها برای بیفروغ شدن در این فضای بسته حیف بودند! نبودند؟!

تقهی محکمی که به در خورد، باعث شد ترسیده هین خفیفی بکشم.

-دِ بیا بیرون، بابا ریخت! یهساعتِ اون تو داری اورانیوم غنی میکنی؟

آسودهخاطر هوفی کشیدم و در را با حرص باز کردم. نگاهم به ملک دوخته شد و با غضب گفتم:

-خیر، داشتم شطرنج بازی میکردم. تو دستشویی چیکار میکنن به نظرت؟

چیچپ نگاهم کرد و بدتر از خودش چشم غره حوالهاش کردم. وارد سلول شدم و بیحوصله روی تخت، کنار

نغمه نشستم.

-بیا بریم حیاط.

نگاهش کردم.

-الان اومدم.

-میداشتی با هم بریم دیگه.



شانه بالا انداختم.

-رفته بودم دستشویی خب.

-آهان، پس بگو. من میگم این تارک دنیا شده پا تو حیاط نمیداروها. نگو خانم جیش داشته!

خندهام آرام بود.

-بیادب! یا حیاط یا اینجا، جفتشون یکیان. چه فرقی میکنه اینجا باشیم یا اونجا. زندان، زندانه دیگه. با دستش، محکم به کتفم ضربه زد. از شدت درد به جای لبم، بیاختیار زبانم را گاز گرفتم.

تا مغز استخوانم هم

درد را حس کردم.

-دستت چقدر سنگینه نغمه! بشکنه دستت، کتفم داغون شد.

-پاشو بریم حیاط ببینم، هر چی من هیچی نمیگم.

-بشین حالا! خب حوصله ندارم.

-چقدر تو بیحالی!

-حیاط چه خبره اصلا؟

-مگه خبر نداری، دارن قاقا لیلی میدن.

خندهی بلندی سر دادم و نغمه بیتوجه به اعتراض من، دستم را گرفت و با ضرب و زور بلندم کرد. غرغر میکردم

و او کم مانده بود زمین را گاز بزند. بیخیالیاش را دوست داشتم، البته او مشکل چندانی نداشت... خدا را شکر



بدهیاش هم داشت پاس میشد. خدا این نغمه را از ما نگیرد! برخلاف چیزی که فکر میکردم، واقعا حال و هوایم

عوض شد. مخصوصا که والیبال هم بازی کردیم و اگر زندانی بودنمان را فاکتور بگیریم، الحق و الانصاف خیلی

چسبید. در حال و هوای خودمان اسیر بودیم که دوباره اسمم از بلندگو خوانده شد. «نوچ»ی کردم و توپ را در

دستان سارا گذاشتم. دستی هم برای نغمه تکان دادم و داخل که شدم، ستوان امیری به انتظارم دم در قفل شدهی

زندان ایستاده بود. همین که رسیدم، در قفل و زنجیر شده را باز کردند و امیری، درحالیکه بازویم را محکم گرفته

بود، گفت:

-چادرت رو سر کن. وکیلِت میخواد ببیندت.

«آهان»ی گفتم و بدون اعتراض چادرم را از دور کمر باز کردم و روی سر انداختم. داخل اتاق ملاقات، آقای تبریزی

با آن چشمان کشیدهی بادامی دلبری میکرد. سلام دادم و روبهرویش نشستم. نگاهش کردم. بدون حرف خیره

نگاهم میکرد. عمیق نگاهش کردم. ته نگاه مخملیاش شوک ژرفی خوابیده بود. حس میکردم بهتزده است.

معذب لبخندی ساختگی تحویلش دادم. سر کج کرد. زمزمهی زیر لبیاش را به وضوح شنیدم که گفت :

-اُؤلابیلْمَز.

و این «اُولابیلمز» شد بانیِ تعجب من... چه چیز امکان نداشت؟ قاتل بودن من یا...

آب دهانم را قورت دادم. -حالتون خوبه؟

با همان نگاه خیره، سری تکان داد و نگاهم کشیده شد به سمت سیبک گلوش. تندتند بالا و پایین میشد.

-خوبم، خوبم.

نفسش را آه مانند بیرون داد و بالاخره رضایت داد نگاه خیره‌اش را کنار بکشد. کلافه به نظر میرسید. برخلاف

دفعهی پیش اینبار از آن اعتمادبهنفس ستودنی خبری نبود.

-من، با مادرت ملاقات کردم.

لبخند زدم. اصولاً هر چیزی که مربوط به آنا میشد، حالم را خوب میکرد.

-آنام خوب بود؟

با سادگی و صداقت وافری گفتم:

-آخه من چند روزه ندیدمش.

سرش را بالا آورد و نگاهش آنقدر مادهی مذاب به جانم تزریق کرد که درجا لبخندم را فرو خوردم و به ثانیه نکشید

که حس کردم من، این چشمهای گیرا و چشمگیر را میشناسم. لب پایینیام را داخل دهانم کشیدم و سعی کردم

دیگر به چشمانش نگاه نکنم. بدون شک من تا به حال او را ندیده بودم اما... چشمهایش!



-با مادرت حرف زدم، در مورد اطرافیانت، دوستات... حالا از خودت میپرسم. تو شرکت کسی نبود که باهات

دشمنی داشته باشه؟

شانه بالا انداختم.

-نه! یعنی اصلا من کاری به کار کسی نداشتم که دشمن هم داشته باشم.

دستی میان موهایش کشید. کلافگیاش خیلی خوب مشخص بود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-خوب فکر کن، باید یکی باشه.

-نیست و وقتی نیست چرا باید فکر کنم؟

کف دستش را روی میز کوبید. شانهایم را جمع کردم و با بهت به او چشم دوختم.

-هست، یکی هست که از سادگی تو سوءاستفاده کرده. اخم کردم و دست مشت شدهام را روی ران پایم کوبیدم.

-با تمام همکارات حرف زدم، همه تو رو در اون شرایط دیدن و با این حال هیچکدوم باور ندارن که تو همایونی

رو کشته باشی. به جز یکنفر که خیلی پافشاری میکنه و به شدت اطمینان داره که قتل به دست تو صورت

گرفته.

مردمک رقصان چشمانم با آن نفسهای لرزان از استرس و تعجب نشأت میگرفت.

-کی... کی؟



-کسی که خیلی بهش اعتماد داری. کسی که دوست خودت میدونی اما اون ابدا همچین تصویری از تو نداره.

نیاز به فکر کردن نبود، تنها کسی که من به او اعتماد داشتم و خیلی راحت به سرش قسم میخوردم لیلا بود و

بس... کسی که بالاتر از خواهر نداشتهام برایم عزیز بود و بینهایت دوستش داشتم. بغضم با احتیاط بالا آمد. ناباور

لبخند زدم.

-ل... ل... لیلا؟

سکوت کرد. سکوتش قطعاً به صحت کلامم میافزود. صدای شکستن قلبم در گوش فلک طنین انداخت. آه

سوزناکی کشیدم و با خندهای تلخ گفتم:

-این امکان نداره، لیلا... لیلا دوست منه. نمیتونه اینقدر بیرحم باشه.

بیحرف نگاهم کرد. چشمانش سرشار از نوعی حسرت و تأسف بود. هنوز هم آن شوک اولیه را داخل چشمانش

میدیدم. قلبم آنقدر پر از اندوه شده بود که به آن حسرت خوابیده در عمق چشمانش توجه نکنم. قلبم داشت

منفجر میشد و چیزی نمانده بود تا روح آشفتهام به طور کامل از هم بپاشد.

-منشی آقاییهایونی، اون شب چرا زود رفته بود؟ و حتی آبدارچی دارالترجمه؟ اون شب به طرز خیلی مشکوکی

فقط تو و همایونی تو شرکت بودین.

دستم را مشت کردم و بیتوجه به حضور او، مشت را روی قلب دردناکم گذاشتم.

-شبهای زیادی همین وضعیت رو داشتیم. گاهی کار ترجمه زیاد میشد، بهخاطر همین...

-اما منشی همایونی نیست و آبدارچی شرکت حتی حاضر نیست کلمهای به زبون بیاره.

نگاهش کردم. -شاید چون مطمئن من قاتلم.

اندوهگین پلک زدم. به قول آنا این صداقت و سادگیام بالاخره کار دستم داده بود. نفس عمیقی کشید. بغضم را

به سختی قورت دادم. لیلا با من چه کرده بود؟ بیمعرفت!

-من دیگه نمیدونم به کی میشه اعتماد کرد. نمیدونم!

-من سعی میکنم فیلم اصلی دوربینهای مداربسته رو پیدا کنم. البته اگر در اون ساعت دوربینی فعال بوده باشه.

که اگر نباشه باید دنبال شاهد باشیم.

-شاهد چی؟

-قطعا اون شب یکنفر تنها نمیتونسته وارد شرکت بشه، اونم بیهیچ سروصدایی... بدون شک همدستی داشته...

یکی یا شاید حتی چند نفر...

بینیام را بالا کشیدم و دستم را روی پیشانیام گذاشتم. صدایم رنگ التماس به خود گرفت.

-من الان حالم خوب نیست. میشه، میشه بذاریم برای بعد؟

از جایش بلند شد؛ این را از صدای ناهنجار پاییهای صندلی تشخیص دادم که روی زمین کشیده شدند. سایه‌اش



بالای سرم افتاد و بالاچار سرم را بلند کردم. هر چند با چشمانی اشکآلود!

-به من اعتماد کن، حالا هر جوری شده بیگناهی رو ثابت میکنم.

سرش را نزدیکتر آورد. چشمانش منبع آرامش و امنیت بودند. کاش برادری به اقتدار و همت او داشتم. آنوقت

دنیا گلستان میشد.

-بهت قول میدم.

بدون ترس و ذره‌ای شک، قولش را پذیرفتم و وعده‌ی اعتماد به او، بهترین و برترین نویدی بود که به خودم دادم.

او میتوانست... همان گونه که من میتوانستم به او اعتماد کنم. لبخند تلخی زدم و نگاهش با همان حسرت،

درخشید؛ درخششی عجیب و خواستنی!

در ذهنم، جایی میانِ نداشته‌های افکارم نگاه براقش را برای مباداها ثبت کردم. دیگر دنیا برایم هیچ جذابیتی

نداشت. دنیا سیاه شده بود و ذرات خاکستریاش زیاد به چشمم می‌آمد. افسرده‌تر از قبل شده بودم. دیگر حتی

نغمه هم نمیتوانست حالم را خوب کند. مسخره‌بازی میکرد و من فقط نگاهش میکردم. نگاهی تهی از احساس...

من پر بودم از اندوه، پس دیگر جایی برای شادی نمی‌ماند. غم بر وجودم غلبه کرده بود. تمام و کمال شکست را پذیرفته بود. در این بین فقط به اصلان تبریزی و عهد مهر خورده‌هاش دلخوش کرده بودم و یاد آنا زنده نگهام داشته



بود وگرنه دیگر نه امیدی داشتم و نه حتی رغبتی برای جنگیدن! دلیل سفت و سختش هم لایلا بود و بس! لایلا،

خوب با روانم بازی کرده بود. منِ احمق او را محرم اسرارم دانسته بودم و تمام زندگیام را خیلی راحت در اختیارش

گذاشته بودم. دوستیِ بیمنتی با او داشتم و حرفی نیست... حرفی نیست چون من حق دوستیام را ادا کردم؛ اما

جوابی که گرفتم هرگز باب میل نبود! گریه شده بود همدم تنهاییهایم... تنها دوستِ بیمنت و بیرای من همین

تنهایی بود و بس... و من، کمکم در این تنهاییهای بیانتها غرق میشدم و از عوارضِ قطعیش منزوی شدن بود.

کاش سرنوشت کمی، فقط کمی با من راه بیاید.

با بغض، نغمهی عزیز را در آغوش کشیدم. دوستم آزاد میشد و منِ تنها، تنهاتر از قبل میشدم. او که میرفت،

علی میماند و حوضش.

- حاجیحاجی مکه نریا! بیا ملاقات.

- مگه میشه تو رو فراموش کرد اصلاً؟

پوزخندی زدم.

- تجربه ثابت کرده همه به من از پشت خنجر میزنن.

با اعتراض اخم کرد.



- دیگه قرار نشد همه رو مثل لیلا ببینیا... من نغمه‌م، نه لیلا که بی معرفتی کنم.
دلجویی کردن را هم آموخته بودم.
- ناراحت نشو.

- نشدم، چون میدونم الان تو چه حالی هستی. کم از دوست و آشنا ضربه نخوردم.
- نغمه تو خیلی برام عزیزی، توصیفش سخته... مرسی که باهام روراست بودی.
- در مقابل دوستی بیمنت تو پیشیزی ارزش نداشت.

پلک زدم. لبهای ترک خورده‌ام را تر کردم و گونهی برجسته‌اش را بوسیدم.

- نگو اینو... چون برای من خیلی ارزش داشت. لبخندی زد و متقابلا صورتم را بوسید. دیگر
وقت جدایی رسیده بود. بغضم را قورت دادم و با آرزوی خوشبختی

بدرقه‌اش کردم. نغمه رفت و نیمی از قلبم را هم با خود برد. قدر این دوست را باید میدانستم.
لیلا و نغمه آتش

یککاسه نبودند. با همدیگر دنیادنیای توفیر داشتند و بزرگترین فرقه‌شان برمیگشت به ذاتشان. که
ذات یکی خوب

بود و ذات دیگری کرمزده! نغمه خوب بودن را خوب بلد بود! دمش گرم... دمِ همهی رفقای
بامرام گرم!

در کل سرنوشت عجیبی داشتم. قبلا به عنوان یکشخص محترم که سرش توی زندگی خودش
بود، یاد میشدم

و حالا مجرمی بودم که همه به دیده‌ی نفرت نگاهش میکردند. هرگز فکر نمی‌کردم چنین روزی
را ببینم که به



عنوان یکقاتل پشت تریبون و مقابل قاضی بایستم و بهخاطر کار نکرده، مؤاخذه شوم. حتی کابوسش را هم

نمیدیدم. خب... شاید انسان از غیرقابل باورترین، باورهای ذهنش ضربه میخورد. کسی چه داند؟

دادگاه اول برگزار شد. مادرِ همایونی نفرینم میکرد و من سکوت پیشه کرده بودم. هر چه از دهانش درمیآمد،

بارم میکرد. بیچاره مادرم... حیف از اشکهای چون مروارید مادرم! و در میان سکوتِ زجرآور من و هقهق ریزِ آنا،

اصلا تبریزی شد سپر. مرحبا به مردانگیاش... احسنت به مهارت و غیرتش... خیره به او، با چشمانم تشکر کردم.

میفهمید، تشکر را از چشمهای بارانیام میخواند. با آرامش پلک زد و به زنِ نگهبانی که مسئول مراقبت از من

بود، چیزی گفت. لبخوانی بلد نبودم. سرم را روی شانهی آنا گذاشتم و به دستبندی که قلاب دستانم شده بود،

نگاه کردم. آنا با محبت و مهر مادرانه‌اش، دست نوازش به سرم کشید و بوسه‌اش را روی شانهام نشانده.

-مادر قربونت بره، منو ببخش ابریشم من. منو ببخش!

کمی به سرم زاویه دادم. چشمهایش از نمای نزدیکتر، زیباتر دیده میشدند. اما در داخل همان چشمهای زیبا

نوعی شرمندگی موج میزد. لبخند زدم.



-آنا شما کار اشتباهی نکردی. شما باید منو ببخشی که دختر خوبی واست نبودم.

-دختر بهتر از تو گیرم نمیومد. من بهت افتخار میکنم حریر پاک من!

لبخند محوی روی لبهایم نقش بست. سنگینی نگاهی را حس میکردم و سر که چرخاندم، نگاه براق و مشتاقش

را غافلگیر کردم. این مرد بیباک... با آن چشمهای به رنگ شب، چندانفر را آسیمه سر کرده بود؟ خدا داند! آب

دهانم را قورت دادم و دست گرم آنا را میان دستانم اسیر کردم. نگاهم هنوز گرفتار نگاه مخملی و سیاهش بود.

چقدر چشمهای آرامشبخشی داشت. پلک زد و همین کافی بود تا خجالتزده نگاه بدزدم. اما دیدن لبخند محوش،

برای منی که در تیزبینی مهارت داشتم، کار چندان سختی نبود. نفسی کشیدم و دستبند توسط سرباز همراهم

باز شد. علت را جویا شدم و گفتم «نمیشود و نمیتواند خواسته‌ی اصلان تبریزی، وکیل معتبر دادگاه شهر را رد کند.» لبخند زدم. پس حرف و خواسته‌اش این بود. باز هم با نگاه شفاف و روشنم تشکر کردم. با اطمینان پلک زد.

لبخندش تلختر از لبخند من بود. دلیلش برایم مبهم بود... شرمندگی بیسابقه‌ی مادر... نگاه شکزده و ناباور اصلان

تبریزی، نگاهی که بار اول دیدارمان کاملاً بیتفاوت بود. لبخندهایش و محبت غیرعادی آنا نسبت به او، برایم

مبهوت کننده بود و تعجب برانگیز!



در جایگاه که ایستادم، کاملاً حس یکجنایتکار به تمام معنا را داشتم. مخصوصاً وقتی چهرهی جدی و توأم با اخم

قاضی را دیدم. آب دهانم را قورت دادم و دستانم را با اضطرابی وصف نشدنی در هم گره زدم. قاضی پرونده شروع

کرد و اصلان تبریزی دفاعیه‌اش را ارائه داد. برخلاف من لرزان، کاملاً مسلط حرفهایش را زد. و حال نوبت من

بود، تا حرف بزنم. به او نگاه کردم. چشمهایش امید من بودند. محکم و با اطمینان پلک زد. نفس عمیقی کشیدم

و قرآن را مقابلم گذاشتند. دوباره مقصد نگاهم را به سمت او تغییر دادم. به شکل غیرقابلباوری محراب چشمان

مینیاتوریاش، گویی عبادتگاه من بودند. دستم را روی قرآن گذاشتم.

-قسم میخورم جز حقیقت چیزی به زبون نیارم.

وکیل خانوادهی همایونی با اجازهی قاضی از جا بلند شد. کنار جایگاه، درست کنار من ایستاد و صدای خشن و

خشکش در گوشم پیچید.

-خانم ایپک تبریزی، متهم به قتل آقای مجتبی همایونی... شما در شب وقوع حادثه، چرا برخلاف همیشه دیر به

خونه برگشتید؟

-من... من... بعد از بدرقهی دوستم، با آقای همایونی به دارالترجمه برگشتم. چون... چون کا... کارمون زیاد بود و



من باید مقاله‌های مربوطه رو ترجمه میکردم. اون... یعنی من... اضافه وایستادم... آق...
آقایهمایونی هم، خب

رئیس دارالترجمه بودن و گاهی سرشون خیلی شلوغ میشد. پس معلومه که بخوان تا دیر
وقت کار بکنن.

صدای محکم و جدی وکیل، به تمام اندامهای حسیام لرز وارد میکرد. بزاز خشک شده‌ی
دهانم را قورت دادم.

-تمام مدارک مربوطه، دال بر اینکه شما قتل رو انجام دادید. خصومت شما با مقتول چه
بوده؟

کم مانده بود دیوار استقامتی که به زور برای خودم ساخته بودم، به ویرانه تبدیل شود. اگر
خودم را میبایختم، تمام
زحماتم بر باد میرفت.

-من هیچ خصومتی با ایشان نداشتم. آقایهمایونی فقط رئیس من بودند.
سری تکان داد.

-ما مدرکی داریم که نشون میده که قتل توسط شما صورت گرفته. لال شدم، میدانستم
منظورش همان فیلم ناقص دوربینهای مداربسته است. لب گزیدم و بغضم میآمد که ترک
بردارد.

-من اعتراض دارم آقایقاضی.

نگاهم به سمتش سوق داده شد. اخم داشت، غم داشت، درد داشت. این مرد برایم ناشناخته
بود. چرا غم؟ چرا

درد؟

-اعتراض وارده.

-جناب قاضی، مدرکی که ایشون ازش حرف میزنن یکفیلیم نصفه و نیمهس که نه ابتدا داره و نه انتها... پس

نمیشه اون رو مدرک به حساب آورد.

اینبار وکیل خانوادهی همایونی، آقایرنجبر بود که اعتراض کرد.

-هر چی که باشه، چه کم چه زیاد؛ آقایقاضی مدرک ما کاملاً درسته، چون ممکنه در اون ساعت دوربینها مشکل

فنی پیدا کرده باشن و دوباره فعال شده باشن.

باز اصلاًن تبریزی هم اعتراض کرد. اما اعتراضش وارد نبود. سرم را پایین انداختم.

-جناب قاضی، ما برای ادعایمون شاهد هم داریم.

آب دهانم را قورت دادم. قاضی با شبهه‌های وافر گفت:

-مگر نه این که گفتید اون شب، خانم تبریزی و مقتول تنها بودن؟

به عینه دیدم که رنگش پرید و به طور طبیعی دست و پایش را گم کرد.

-خب... جناب قاضی... شاهد ما برای، برای اینکه شهادت بدن این خانم با مرحوم همایونی خصومت شخصی

داشتن. اما فعلاً اینجا حضور ندارن.

سرم را به طرفین تکان دادم.

-من خصومتی باهاش نداشتم، من نکشتمش، من نکشتمش قسم میخورم.



دستم را جلوی دهانم گذاشتم و سرم را پایین انداختم. گفتن همین جملها کافی بود تا مادر همایونی به جوش

و خروش بیفتد و لعن و نفرینش را از سر بگیرد. دخترش هم توانایی مهار کردنش را نداشت. هقهق آنا را میشنیدم

و بدتر از او، گریهی جانسوز خودم بود. جو متشنج، بر حال خرابم میافزود. خانمهمایونی آنقدر داد و هوار راهانداخت که قاضی مجبور شد از جلسه بیرونش کند. لبم را محکم گزیدم و قاضی با صدایی که تحکم و جدیت از

آن میبارید، گفت:

-ادامهی جلسه میمونه برای هفتهی آینده تا مدارک تکمیل بشه و شاهد در جلسه حضور داشته باشه. ختم

جلسه!

به موازات کوبیده شدن چکش قضاوت روی تختهاش، گوشهایم سوت کشیدند. لبهای لرزانم را روی هم فشار

دادم. آهی کشیدم. پاهایم سر شده بودند و احساس ضعف شدیدی داشتم. لپم را باد کردم و دستم را بند دیوار

کردم. داشتم میافتادم که بازویم توسط فردی کشیده شد. سرم را بلند کردم. آنا مقابلم، با چشمهایی گریان

ایستاده بود.

-جان آنا چیشدی تو؟

باز هم بغضم ترکید.

-من نکشتمش آخه، من نکشتمش!
آنا بدتر از خودم بود. اشک پشت اشک و حق پشت حق. زندگی به کاممان تلخ شده بود.
اصلا تبریزی بدون حرف،
تا خود زندان همراهیمان کرد. با وضع اسفناکی از آنا خداحافظی کردم و گریهام تمامی
نداشت. دم ورودی زندان،
با چه حسرتی به آسمان نگاه کردم فقط خدا میداند. اصلا تبریزی وضعم را میدید. نگاهش
کردم، عصبی بود و
غمگین؛ با حرص چنگی به موهای پشت سرش انداخت و آرام کنارم ایستاد.
-برو، بهت قول دادم، خب؟
در جوابش حق زدم. «نوچ»ی کرد.
-آروم باش... دختر خوبی باش! یعنی باید خوب باشی... باید!
گذاشت و رفت. و من منظورش را نگرفتم. تنها بودم... تنها تر از همیشه... دیگر نغمهای نبود
که پابهپایم اشک بریزد
و دلداریم بدهد. فقط خودم بودم و خدای خودم. ساعتها گُند میگذشتند و کسی نمیفهمید که
اینجا دختری
بیسرپناه ابر میشود و میبارد و هزار بار در خودش میشکند. کاش میشد روزها و ساعتها و
دقیقهها را قسم
داد؛ گفت شما را به خدا زود بگذرید تا آینده زودتر از راه برسد. اینگونه تکلیف من هم روشن
میشد. اصلا مگر

من چقدر تاب و توان داشتم که اینهمه درد بکشم و دم نزنم؟! آدمی گفتند... آنکه ککش نمیگزد، بیعار و

بیخیال عالم است. روزگار... وفایت کجاست پس؟

***فصل سوم: دیداری دوباره

چانه لرزاندم.

-حالم ازت به هم میخوره.

پاسخ داد:

-میدونم.

چشمهی اشکم جوشید.

-ازت متنفرم.

-میدونم.

-پس چرا اومدی؟ چرا اومدی عوضی؟

از پشت همان شیشههایی که نرده میانشان خط انداخته بود، نگاهم کرد. چشمهی جوشان اشک او هم به راه بود.

-منو ببخش.

دستم را روی شیشه گذاشتم و کمی نزدیکتر شدم.

-چطور دلت اومد با من این کار رو بکنی لایلا؟

سرش را به طرفین تکان داد. دم گوشی هق زد و دلم برای دوستی بیحد و مرزی که با هم داشتیم، سوخت. عمر

این دوستی زیادی کوتاه بود.

-منو ببخش ایپک. من بهت بد کردم، اما به خدا قسم نمیخواستم اینطوری بشه.
با نفرت لبهایم را جنباندم.

-قسم نخور، قسم نخور لعنتی... نمیخواستی؟ پس چرا شهادت دروغ دادی؟ چرا؟
-چون مجبورم. چراش رو نپرس! چون جوابی براش ندارم. فقط اگه تونستی منو ببخش.
-انتظار داری با کاری که کردی ببخشم؟

دستی به گلویم کشیدم. بغض در نهایت بیرحمی شمشیر را از رو بسته بود. نگاهش کردم.
لحنتم بیش از حد

انتظار سوزناک بود. -تو از همه زندگیم خبر داشتی. میدونستی دارم بالبال میزنم تا بابامو پیدا
کنم و ببینمش. میدونستی اما چی
کار کردی؟

با مشت روی سینهام کوبیدم. با غم عالم نگاهم کرد.
-قلبمو آتیش زدی لیلا.

شرمندگیاش هیچ دردی از من دوا نمیکرد.

-نگاهم کن، اگر بیگناهییم ثابت نشه سرم میره بالای دار... میفهمی؟ هان؟
سرش را بیشتر پایین انداخت. عصبی روی شیشه کوبیدم.

-نگام کن لعنتی... ببین چه به روزم آوری.

سرش بیشتر پایین افتاد. بغضش را میدیدم... عذابش را میدیدم... وجدان بیدارش را میدیدم
اما فایدهاش چه



بود؛ وقتی تلاشی برای بالا کشیدنم از این مرداب سیاه نمیکرد.

-ازت نمیگذرم لیلا. نه بهخاطر خودم، فقط بهخاطر اون دوستیِ بیرایبی که باهات داشتم و بیرحمانه بهم نارو

زدی.

آب دهانم را قورت دادم. صدایم خش برداشت.

-آه نمیکشما، نه... چون آدم ناله و نفرین نیستم. اما ببین... منو ببین. چشمهای منو ببین، هر وقت خواستی

بخندی، هر وقت خواستی خوش باشی...

با کینه زمزمه کردم:

-چشمای اشکی منو به خاطر بیار، چشمای به خون نشستهی مادرم رو به یاد بیار. اونوقته که زندگی برات جهنم

میشه، اونوقته که کاری از دستت برنمیاد. این بدتر از آه یهمظلومه لیلا.

لبش را زیر دندان کشید.

-کاش هیچوقت باهات آشنا نشده بودم که حالا اینطوری بسوزونیم لیلا... آخ لیلا... آخ... چی بهت بگم؟ چی بگم؟

گوشیِ کهنه را روی شاسی کوبیدم و بیتوجه به گریهی بلند و صدا زدندهای مکررش، به سمت نگهبان رفتم.

فاتحهی این دوستی از خیلی وقت پیشها خوانده شده بود. خدایش بیامرزد!

***بازپرس پرونده آدم ییس و خشنی بود. مکرر سبیلهایش را تاب میداد و همهی سوالاتش را با داد و فریاد



میپرسید. دلم نمیخواست جوابش را بدهم. بد رفتاریهایش مرا به ستوه آورده بود. با حرص نگاهش کردم و

چینی روی لبهایم انداختم. او بلند شد، قدمهایش را آرام برداشت و کنار پنجره، دست به جیب ایستاد.

-تبریزی بودی دیگه، درسته؟

لب زدم:

-بله.

-خب! بیا بیشتر از این مسئله رو کش ندیم. اینطوری هم من خسته نمیشم، هم تو، هوم؟
آب دهانم را قورت دادم.

-بله.

-می خوام دوباره بشنوم. از اول تا آخر اون شب رو، موبهمو برام تعریف کن.

چشم در کاسه چرخاندم. ضربان قلبم بالا رفت. دلم میخواست دیوارِ حاشایی گیر بیاورم و سرم را طوری محکم

رویش بکوبم که دیگر اثری از من باقی نماند.

-با تکرارش نه چیزی ازش کم میشه، نه چیزی بهش اضافه میشه جناب بازپرس. فقط حال من به هم می خوره

و بیشتر زجر میکشم.

صدا روی سر انداخت.



-ساکت! چیزی رو بگو که ازت خواسته شده. بیخود و بیجهت ناله و مویه نکن که آدم از قماش تو زیادی به پستم خورده.

-من نکشتمش.

-غیر از تو کس دیگهای هم اونجا بود؟

-نه... نه...

-میان حرفم پرید.

-نه؟-نه.

تلنگری زد و انگشت اشارهایش را به سمت نشانه گرفت. وقتی که داشت حرف میزد، لبخند مرموزش برایم عذابآور بود.

-آفرین... همین رو میخواستم بشنوم... نه... این نه، یعنی تو کشتیش... یعنی تو متهم اول و آخر این پروندهای.

یعنی اون شب تو با چاقو بهش ضربه زدی و بهخاطر خصومت شخصی به قتل رسوندیش. با استیصال حرکتی به مردمکهای خشک شدهام دادم و نالیدم:

-من اون شب اضافه وایستادم، فقط همین... من لعنتی، چه خصومتی میتونم با رئیس داشته باشم؟

-هر چی... هر چی... کمکم به اونم میرسیم.



لبهایم را روی هم فشار دادم. حرف زدن با آدم بیمنطقی مثل او بیفایده بود. حقیقتها را پشت گوش میانداخت

و آن چیزی که باور میکرد که خودش میخواست.

-خب... حرف بزن.

در بیحسی مطلق به سر میبردم. نگاه بالا گرفتم و بدون ترس و استرس لب باز کردم.

-آسمون به زمین بیاد، زمین به آسمون برسه حرف من عوض نمیشه... من نکشتمش.

سرش را تکان داد. حالت ترسناک لبهایش مرا یاد فیلمهای آلفرد هیچکاک میانداخت.

-باشه. که اینطور!

همین؛ دیگر نه سوالی پرسید و نه حرفی زد. آرزو کردم که این دیدار، آخرین باشد.

همسلولی جدیدی داشتیم که به جای نغمه آمده بود. البته در این چند روز متوجه شده بودم که مثل من تارک

دنیا است و هیچ میل و رغبتی به حرف زدن ندارد. کنارش ایستادم.

-سلام.

نگاهم کرد.

-سلام. -میتونم بشینم؟

خودش را کنار کشید و زمزمه کرد:

-البته؛ جا زیاده.



کنارش نشستم و او سرش را به سمت مخالف چرخاند.

-اسمت چیه؟

-مهدیه.

-چه اسم قشنگی، منم ایپگم.

لبخند محوی زد.

-خوشوقتم.

-تو چرا اینجایی؟

کوتاه جواب داد:

-یهنفر یکی بهم زد، دوتا بهش زدم ناکار شد.

نتوانستم خندهام را پنهان کنم.

-ناک اوتش کردی؟!

خودش هم خندید.

-عوضی بود. باید ناک اوت میشد.

دستانم را توی هم جمع کردم.

-اصلا بعضی از آدمها برای این دنیا زیادیان. نمیدونم هدف از آفرینششون چی بوده!

چینی روی لبهایش انداخت و با تردید شانه بالا داد.

-اینجور آدمها هستن تا به زندگی هیجان بدن.

-هیجان؟ سرش را به نشانه مثبت تکان داد.



-آدم بد اگر نبود، مسلماً هیچ خوبی هم نبود. خوبیها هستن، چون بدیها بهشون پروبال میدن.

بهتر زده لبخند زدم.

-تو... فلسفه که نخوندی؟

-ربطی به فلسفه نداره. الان من اینجام، خب جواب یهبدی رو با یهبدی دیگه دادم. من خودم اینطوری خواستم،

پس گله نمیکنم.

دل بزرگش مرا حیرت زده کرده بود.

-کسی بهت خنجر زده؟

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید.

-دوستم... با هم سرم.

تا ته ماجرا را رفتم. مردمکهای لرزانم را ناباور به چهرهی رنگ و رو رفته اش دوختم و با غصه ابروهایم را بالا

فرستادم. قطره اشکش، متولد نشده؛ خشک شد. دستم را روی سرشانه اش گذاشتم و با آرامترین صدای ممکن

پرسیدم:

-درد داشت؟!

-تا دلت بخواد. سوختم... قلبم آتیش گرفت و به جای اینکه خاموشش کنن، شعله اش رو زیادتر کردن.



صامت نگاهش کردم تا ادامهی حرفش را بزند. بغض کرده بود و به تبعیت از او بغض من هم به راه بود.

-شوهرم، عشقم، کسی که دین و ایمون به پاش ریختم و براش از همهکس و همهچیز گذشتم، خنجرش رو تو

قلبم فرو کرد. خیانت کرد بهم... با دوستی که رو سرش قسم میخوردم.

هق زد و سرش را در آغوش گرفتم.

-تو تخت من... داشتن... داشتن...

لبم را محکم گاز گرفتم و موهایش را نوازش کردم.

-باشه، آروم باش... هیس! دستانش را مقابل چشمانش گرفت. لرزش غی عادی دستانش را به شوک انداخت.

-کشتمش، با همین دستام کشتمش.

قتل! پردهی کثیف و سیاهی که روی بخت و اقبال یکزن جوان افتاده بود. قتل با عقلی که سلامتش صددرد

بود حکمی نداشت جز قصاص و این جزای خیانت یکهمسر بود. آرام و مسکوت خیره‌اش شده بودم. چشمانش

سرخ شده بودند و متورم. پلک زد، پاهایش را درون شکم جمع کرد و چانه‌اش را روی زانوهایش گذاشت. لبهایم

را جمع کردم و گره روسریام را باز کردم.

-جرم تو چیه؟

پوزخندی زدم. دستی به موهای عرق کرده‌ام کشیدم و با چندش و تاسف پلک زدم.



-شاید قتل!

-هان؟

نگاه به چشمان متعجب و گرد شده‌اش دوختم.

-برام پاپوش درست کردن... حالا هم به اتهام قتل رئیس‌م اینجام.

-اینایی که گفتی، شوخی بردار نیست.

-میدونم.

-و میدونی اگر بیگناهی‌ت ثابت نشه...

جفت پا وسط حرفش پریدم و رشته‌ی کلام را در دست خودم گرفتم.

-سرم میره بالای دار.

سری تکان داد و هیچ نگفت. شاید میدانست حرف زدن بیهوده نه به کار من می‌آید، نه به کار خودش. محکم

پلک زدم و بدون هیچ حرفی نرده‌های فلزی را بالا رفتم و روی تخت خودم چمברה زدم. حال بد این روزهایم

بالاخره خوب میشد؛ آن وقت است که دنیا به حال خوب من، غبطه خواهد خورد.

***بغضم را قورت دادم و نگاه اشکیام را به سمت لیلا کشیدم. به قرآن قسم می‌خورم، دروغش کار دستش میداد.

قسم قرآن به هیچ وجه الکی نیست. اصلاً تبریزی بلند شد و کنار جایگاه ایستاد. حالا او بود که سوالهایش را از

لیلا سربه‌زیر می‌پرسید.



-خانم لیلا رفعتی، به گفته‌ی خودتون شما اون شب پرواز داشتید اما چرا درست فردای همون شب پیش خانوادگی

همایونی حضور داشتید؟

سر من و لیلا همزمان بالا آمد. با شوک و تردید پلک زدم. نگاه من پر از علامت سوال بود، اما از نگاه سرتاسر

متعجب لیلا وحشت و دستپاچگی میبایرد. اینبار اگر عقل ناقص الخلقهام را بالا میآوردم، جای هیچ شکایتی

باقی نمیماند. خاک بر سر بیعقلم. چقدر احمق و زودباور بودم. سرم را با تاسف تکان دادم و لیلا با عجله گفت:

-نه... نه... کی... کی گفته؟ من... من...

قبل از اینکه با دروغهایش سر همپیمان را شیره بمالد، اصلان تبریزی گفت:

-انکار نکنید، شما قسم خوردید خانم.

به وضوح رنگپریدگی و مردمکهای لرزان چشمانش را میدیدم. حالم بیشتر به هم میخورد. دوست داشتم بلند

شوم، قانون را نادیده بگیرم و همانجا خفهاش کنم. دخترک عوضیِ حال به هم زن. لیلای بیهمتا و دوستداشتنی

حالا در نظرم شیطان دورویی بیش نبود. دخترکی رقتانگیز که برای رسیدن به منافع خودش مرا قربانی کرده

بود.

-نه من دروغ نمیگم.



اصلان تبریزی با لحن پ نفوذ و جدی گفت:

-جرمتون رو سنگینتر نکنید، برای ادعایی که دارم، شاهی هم هست که گفتههای بنده رو تصدیق کنه جناب قاضی.

قاضی سرش را تکان داد. لیلا با شوک فقط نگاه میکرد. قاضی اجازهی ورود شاهد را داد و با داخل شدن

آقایعبدی؛ من بودم که چشم گرد کردم و با بهت نامش را زیر لب بر زبان آوردم. نگاهم کرد، نیمچه لبخند تلخی تحویل داد و لیلا بدتر لرزید.

-جناب قاضی، ایشون شاهی هستن که میتونن ثابت کنن خانم لیلا رفعتی، حتی در شب وقوع قتل در تبریز

حضور داشتند. لیلا مسکوت نظارهگر بود و من لحظه به لحظه داشتم جان میدادم. مرگ تدریجی همین بود که در بیخبری محض

غوطه میزد و با ذره ذره دانستن نفس به جانم باز میگشت. عبدی به سمت جایگاه رفت و لیلا با تنی لرزان عقب

کشید. بزاز خشک شدهی دهانم را قورت دادم. با تردید و بغضی خفقا ناآرام نگاه به من نالان دوخت. تمام راستی

و صداقتی را که در چننه داشتم، داخل چشمان اشکآلودم به اسارت درآوردم و نگاهش کردم. رنجبر با اعتراض و

دودلی فراوانی گفت:



-اما آقایقاضی...

قاضی با جدیت کلامش را برید و گفت:

-اعتراض وارد نیست.

-اما چنا...

-لطفا آرام باشید آقایوکیل. دوباره تکرار میکنم، اعتراض وارد نیست.

و بالاخره سکوت را انتخاب کرد و با اخمی که کاملاً از روی نارضایتی بود، روی صندلی نشست.

-قسم میخورم چیزی جز حقیقت به زبون نیارم.

زاویهی سرم را تغییر دادم و چادرم را در مشتِ عرقکردهام بیشتر فشردم.

-من حمید عبدیام، یهکارمند ساده که برای گذروندن زندگیش جون میگنه تا یهلقمه نون حلال
سر سفرهش

ببره. همیشه سعی کردم خوب باشم و بدون اینکه کاری به کار کسی داشته باشم، زندگی کنم؛
اما وقتی عاشق

شدم، همهی معادلاتِ عادلانه‌های که برای خودم چیده بودم، از هم پاشید. شدم غلام حلقه به
گوش اون یهنفر.

نفس عمیقی کشید. نگاهم به سمت لیلا کشیده شد. رنگ صورتش با گچ دیوار مو نمیزد.
لبهای کبود شدهاش

هم بیشتر به این رنگ پریدهگی دامن میزد.

-عشق باید آدمو بالا بکشه، اما من روزبهروز ذلیلتر میشدم. دیگه هیچی برام مهم نبود جز اون.
تا اون روزی که



برام شرط گذاشت.

نفس لرزانم را بیرون دادم. چرا این ساعاتِ طاقتفرسا آنقدر گُند میگذشتند؟! کاش میشد
عقربههایش را دست

کاری کرد. جانم داشت بالا میآمد. تبریزی با حالتی متفکر ابرو بالا انداخت و پرسید:

-خب، چه شرطی؟

-شرط... شرط اینکه باهاش، یعنی باهاشون همکاری کنم. یعنی کمک کنم که همایونی رو
بکشن. زبانم به سَقِ سیاهم چسبیده بود. باورم نمیشد.

-باهاشون؟ مگه چند نفر بودن؟

-سهنفر، اگر بخوایم سُهروردی رو نادیده بگیریم... میمونه رفعتی، عظیمی و والد که با
یکنقشهی ساختگی قرار

بود برای فستیوال ارک در شیراز حضور داشته باشن.

پلک روی هم گذاشتم. وای بر من... چقدر سادهلوح بودم و خودم خبر نداشتم. آه عمیقی
کشیدم و اولین قطرهی

اشکم چکید.

-لیلا رفعتی میدونست که خانمتبریزی اون شب اضافه وایمیستن. من هم که طبق نقشه
مرخصی رفته بودم و...

پس کسی به من شک نمیکرد.

آری... خیلی خوب نبودنش را به خاطر دارم. چه خوب بازیگری بود، جایزه‌ی اسکار را باید به
او، یا نه... جایزه‌ی

اسکار فقط برازنده‌ی لیلا بود و بس!



بزاق خشک‌شده‌ی دهانم را به زور فرو دادم. با تردید و بغضی خفگان آور لب‌هایم را خیس کردم. ساعتها گُند

سپری میشدند و چیزی به آشکار شدن حقایق نمانده بود. رنجبر، وکیل خانواده همایونی با اعتراض از جایش بلند

شد و گفت:

-اما آقایقاضی...

قاضی با جدیت کلام رنجبر را بُرید.

-اعتراض وارد نیست.

مشتم را روی قلب دردناکم کوبیدم و قطره اشکِ سمجی را که متولد میشد تا رسوایم کند، پاک کردم و با

سرسختی کنترل بغضم را به دست گرفتم. آخ که این قلب دیگر برایم قلب نمیشد. با اینهمه غم مگر میشود

صدایش درنیاید! آن هم جایی که درست مرکز تمام احساسات است. تکه گوشتِ محرکی که عشق و احساس از

آن برمیخیزد.

-پس شما تایید میکنید که خانم تبریزی نقشی در قتل نداشتند؟

-بله، بله. ایشون بیگناهِترین فرد این ماجراست.

-لطفا واضحتر حرف بزنید. -من عذاب وجدان گرفتم، وجدان لعنتی راحت‌م نمیداشت. نمیتونستم ببینم که یهدخترِ معصوم بیگناه پای

چوبهی دار بره و من صدام درنیاد. نتونستم... به خدا نتونستم تحمل کنم. پس تصمیم گرفتم اعتراف کنم.

آقایرنجبر، بهتزده از جایش بلند شد و بیتوجه به خشونت حاضر در کلام قاضی، با ناباوری گفت:

-امکان نداره. خانمرفعتی خودشون فیلم دوربینهای مداربسته رو تحویل من دادن که... که... قاضی محکمر از قبل گفت:

-لطفا بشینید آقا... نظم جلسه رو به هم نریزید.

اما جلسه از همان ابتدا به هم ریخته بود. و حالا خانمهمایونی با بهت و نفرت شروع به اعتراض کرده بود. چه بسا

که در آن بین شیون هم سر میداد و دل مرا آب میکرد.

-چرا؟ چرا دخترهی نجس. پسر من چیکارت کرده بود؟ لعنت بهت، خدا لعنت کنه.

و منی که خنجر از پشت خورده بودم و با این زخم لعنتی چه کنم که اگر خوب هم شود، قطع به یقین اثرش

مادام و العمر خواهد بود. دردش تا مغز استخوانم هم نفوذ کرد. وای خدایا...

قاضی جلسهی سوم دادگاه را به روز دیگری موکول کرد. اما اینبار، دیگر من مضمون نبودم. عبدی اعتراف کرده

بود و فیلم کامل دوربینهای مداربسته را تحویل دادگاه داده بود. و منی که چندی دیگر آزاد میشدم. اما هنوز

هم در بهت بودم. در مغزم نمیگنجید که لیلا قاتل باشد. همهی چیزهایی که شنیده بودم برایم گنگ و نامفهوم



بودند. لילה و رفعتی به همراه والد چرا باید کمر به قتل همایونی میبستند؟! هر چقدر سعی میکردم تکههای از

هم پاشیده‌ی پازل را کنار هم بچینم، باز هم چند تکه‌اش گم میشد و مغزم بیشتر درگیر میشد. دوست داشتم

بدانم... همه‌چیز را... تکبته‌ک... اصلاً نمیفهمیدم، توانایی درک اتفاقات اخیر را نداشتم. به زندان افتادهم، محکوم

به قتل شدن و حکمی که کمتر از قصاص نبود برایم... حتی مشاوره‌های وکیل، اصلاًن تبریزی... همه و همه

دستبهدست هم دادند تا مرا بکشند و دوباره زنده کنند. و چه خوب این اتفاق افتاد. دلم میخواست راز پشت

پرده را زودتر بفهمم. از این گنگ بودن، خوشم نمی‌آمد.

لیوان آبی برای خودم خالی کردم و یکنفس سر کشیدم.

-امروز ملاقاتی داشتم.

گوشت را به او سپردم و با بغض ادامه داد: -اومده بود نفرین کنه، آه بکشه بعد بره.

دستم را پشت کمرم رساندم. ستون فقرات بدمصب وقتی درد میکردند تمام جانم به گزگز میافتاد.

-کی اومده بود؟

-مادرشوهرم.



پوزخند صداداری زدم. چشمان به اشک نشستهای قلبم را به درد میآورد. لبهایم را تر کردم، دوباره آب برای

خودم ریختم.

-خب؟

-هیچی دیگه، اومد یکی دوتا بارم کرد رفت.

-بچه داری؟

-نه بابا، همون بهتر که ندارم. وگرنه که بدبخت دو عالم میشد.

چیزی نگفتم، آب را سر کشیدم و برای سومینبار لیوانم را پر کردم. لبهی لیوان مماس لبهایم بود که به طور

ناگهانی از دستم کشیده شد. «نوچ» ی کردم و موشکهای غضبآلود چشمانم را به سمتش پرتاب کردم.

-خب معدهت سوراخ شد بدبخت. هی پشت سر هم آب میخوری.

-تشنمه، هوا هم گرمه.

سرش را به چپ و راست تکان داد. نگاهش طور عجیبی عاقل اندر سفیه بود. لبخندی زدم و چشم غرهی

توپوتشردارش نصیم شد. لبهایم بیشتر کش آمدند. چشم چپش را بست و یکچشمی نگاهم کرد. عاشق این

حالتش بودم. لبخندم تبدیل به خندهای بلند شده بود.

-نکن، شبیه خنگولا میشی.



-تو چیشدی؟

نگذاشتم پوزخندم عقده شود و راحت لبهایم را مزین کردم.

-فکر کنم دارم تبرعه میشم.

-کی اعتراف کرد؟-عبدی، کسی که اصلا عقل جن هم بهش قد نمیداد، که اون... باهاشون همدست باشه.

-الان اونم تو این دوره و زمونه نمیشه درست کسی رو شناخت.

-آدمه دیگه، هی تغییر رنگ میده. هیچوقت از صداقت و پاکی رنگوروش نمیره. هر چه بدتر و بُنجلتر، بهتر و

به درد بخورتر.

-خوش به حالت، حداقل زود فهمیدن بیگناهی و داری آزاد میشی.

تلخ نگاهش کردم.

-آزاد میشم، اما با یهپیشونی لکهدار.

-اینکه مهم نیست، همین که فهمیدن کارهای نیستی مهمه.

-شاید، اما برای خودمم سواله که چرا باید این اتفاق برام میفتاد؟ و چرا اینقدر زود از تمام اتهامات تبرعه میشدم؟

-هیچی بیحکمت نیست.

-همیشه گفتم حکمتشو شکر، اینبار هم میگم. اما کاش حکمتش به سر بیسامونم، سامون بده.

- خدا رو دست کم گرفتی، خدا بی حساب کاری رو نمیکنه. حالا درسته منو انداخت تو این گرداب عمیق که راه
- خلاصی ازش نداشته باشم، اما بازم شکرش. چون خودم کردم پس لعنت بر خودم باد.
- چیزی نگفتم. حکم مهدیهی این روزهای من قصاص بود. غمزده نگاهش کردم. اما او عین خیالش هم نبود. به خاطر
- قتل همسرش، به خودش حق میداد و حکمش را تمام و کمال پذیرفته بود. همانطور خیره و با یأس نگاهش
- میکردم که با پایش محکم به پایم زد، با درد پاهایم را جمع کردم و اخم کرده نگاهش کردم.
- آی، وحشی دردم گرفت.
- اُجور مَن باخما.
- خب مثل آدم بگو چرا میزنی؟
- با زبون حالیت نمیشه آخه، باید با مشتش و لگد بفهمونم بهت.
- باشه همین که تو میگی آقا جان.
- با پیروزی سرش را بلند کرد.-پس وقتی میزنمت صدات درنیاد.
- مضحکانه نیشم را تا بناگوش باز کردم.
- باشه سرور... درخواست دیگه‌ای نیست؟
- «اوم»ی کرد و متفکرانه انگشت اشاره‌اش را روی لبهایش گذاشت.
- نه دیگه چیزی نیست.
- آب دهانم را قورت دادم و فرزندم به سمتش یورش بردم. حرصم را درمی‌آورد.



-اوه اوه! بیگناهیّت ثابت شده، وحشی شدیا.

دستم را دور گردنش حلقه کردم و موهایش را به هم ریختم.

-دلم برای دیوونهبازیهاّت تنگ میشه.

-منم، قبل اجرای حکم بیا دیدنم.

-میام، اما قبلش باید برم سراغ کسی.

مشکوک نگاهم کرد.

-نمیگم بهت، اگر موفق شدم میگم.

لبخندش را با لبخند جواب دادم. فکرهای زیادی در سر پرورانده بودم.

یکهفته را که اینجا، شاید به عنوان مهمان حضور داشتم. این یکهفته که میگذشت، برای رضایت گرفتن از

خانوادهی همسر مهدیه قدمی برمیداشتم. میدانم، شاید تلاشهایم بیثمر باشد، شاید حتی آدم حسابم نکنند،

آن هم در مقابل التماسها و خواهشهای خانوادهی مهدیه که ناچیز هستم. اما دوست دارم این کار را بکنم. حداقل

برای دل خودم!

روز سوم هم داشت سپری میشد که مادر به ملاقاتم آمد. چشمهای متورم و سرخش، نشان از گریه‌های بیامان و



چند ساعته میدادند. و چقدر دختر بدی بودم برایش. نفسم را با آه از سینه‌ی پردردم خارج کردم، دستش را

بوسیدم و پیشانیام را روی دستان چروکیده و پرمهرش گذاشتم. چه خوب بود که اینبار میتوانستم از نزدیک ملاقاتش کنم. انگشت کوچکش را لمس کردم و دست آزادش را روی سرم به قصد نوازش به حرکت درآورد. لبخند زد.

-دورت بگرم دختر نازم. میدونستم بالاخره بیگناهی‌ت ثابت میشه. خدارو شکر صدهزار مرتبه شکر.

-آنا؟

-جانم مادر؟

-دلم برای دستات تنگ شده بود، دلم برای آرامش صدات تنگ شده بود. دیگه نمیتونم اینجا رو تحمل کنم.

بغضم را نتوانستم حفظ کنم، قطره اشکم روی دست آنا فرود آمد و ادامه دادم:

-دلم پریز میزنه برای آرامش خونهمون.

-الهی قربونت برم. فقط یه کم دیگه تحمل کن. همه چیز داره تموم میشه مادر، قربون اشکها
برم من گریه نکن.

-آنا صدات می لرزه! بغض داری؟

-آنا بمیره، تو رو تو این حال و روز نبینه. الهی بخت اون‌ی که آهوی منو تو تله انداخت سیاه بشه. مگر میتونم اشک



نریزم مادر؟ دلت غبار گرفته، چشمای آهویت بارونیه، هوای دلت ابریه... من مادر چه کنم
برات که خودم باعث

تمام بدبختیات هستم؟

دستش را دومرتبه بوسیدم و پلکهایم را محکم روی هم فشار دادم.

-دلم میخواد نفرینش کنم آنا. لایا بد با روح و روان من بازی کرد.

-لایا بازیگر خوبی بود، تو هم دختر ساده‌ی من زود خامش شدی.

-دلم براش میسوزه آنا.

-واگذارش کن به خدا! خودش بلده حساب بنده‌ی بیگنااهش رو پس بگیره.

-واگذارش کردم به خدا.

نفس عمیقی کشیدم. دست آنا روی صورتم نشست و سرم را آرام بلند کردم. چانه‌ی لرزانم را
به نمایش گذاشتم و

با مظلومیت گفتم:

-آنا نفرینش کنم چی؟ آه بکشم؟ چشم در چشم، خیره‌اش شدم و با ملایمت گفتم:

-منیم گوئل قیزیم... * مبادا پشت سرش آه بکشی. عزیز دل مادر، نفرین چیز خوبی نیست.
قبل از اینکه دامن

طرفو آتیش بزنه، خودت رو تو آتیشش میسوزونه. فقط واگذار کن به خدا.

صورتش را چرخاند تا مثلاً چشمهای به غم نشسته‌ی اشکآلودش را ببینم. اما هیچگاه
نمیتوانست از من پنهانشان

کند و بالاخره یک روز دلیل آنهمه گریه را میفهمیدم.



-چهارروز دیگه مونده فقط. خواهش میکنم صبر و تحمل کن دخترم.

پلک زدم و دوباره وقت جدایی سر رسیده بود. هر دو دستش را، بیتوجه به اعتراضش بوسیدم و با دستهای خودم

اشکهای همچون مرواریدش را از چشمهای بیفروغش زدودم.

-دیگه گریه نکن، از این به بعد همیشه باید خوب باشیم.

-چشم مادر، آنا به فدای چشم آهویت.

-آنا، به نغمه بگو تمام عمر مدیونش خواهم موند. بهخاطر کمکی که بهم کرد، هر کاری از دستم بربیاد براش انجام

میدم. بهش بگو، بگو ایپک گفت... دم هر چی رفیق بامرامه گرم.

لبخندی زد و پر از محبت پیشانیام را بوسید. اینبار که از آنا جدا میشدم، دیگر هیچ حس بدی گریبانگیرم

نشده بود. حالا میدانستم علاوه بر خودم همه از بیگناهیام خبر دارند. چهارروز دیگر هم صبر میکردم، تمام

میشد. این اسارتِ زورکی و ناعادلانه بالاخره تمام میشد. هر چه به روز موعود آزادی نزدیکتر میشدیم بیطاقتتر

میشدم و حال و هوای دلم ابری میشد. دیروز که آنا آمد. امروز هم باید میرفتم به ملاقات اصلاَن تبریزی، البته

در اصل او بود که میآمد. دستم را روی سرم گذاشتم و خمیازهی عمیقی کشیدم. حس و حال راه رفتن را نداشتم



و زیاد خوابم می‌آمد. اگر می‌گذاشتند کف راهرو دراز میکشیدم و بشمار سه خوابم میبرد. اما حیف که قانون زندان همچین اجازه‌ای به من نمیداد. دندانهایم را به هم ساییدم، چادر دست و پا گیر شده را با بیحواسی جمع کردم و از وضع شلخته‌ام کم مانده بود بالا بیاورم. صورتم را جمع کردم و داخل اتاقک نمود و تاریک؛ فقط فرشته‌ی نجاتم بود که مثل نوری در تاریکی مطلق میدرخشید. با احترام سلام دادم. سری برایم تکان داد. صندلی را با طمانینه کنار کشیدم و خیلی مودب نشستم. لبخندم را حفظ کردم و با لحنی که تماما سرشار از قدرشناسی و محبت بود گفتم:

-خیلی ممنون آقای تبریزی، تا دنیا دنیا است ازتون ممنونم.

میان حرفم آمد و آرام گفت:-وظیفهم بود.

ابروهایم را درهم پیچ دادم و نگاهم را به چشمان گیرایش دوختم. برای ثانیهای زبانم از آنهمه زیبایی بند آمد.

چقدر چشمهایش زیبا بودند.

-نه، شاید اگر کس دیگهای جای شما بود اینقدر عمیق و از ته دل کمکم نمیکرد. من مدیون شما، تا عمر دارم.

لبخند خسته‌ای زد و دوباره نگاهم میخ چشمانش شد.

-فقط سهروز دیگه تحمل کنی، از بند آزاد میشی.

-آزادی طعم دلفریبی داره، میدونستید؟

لبخندش را فرو داد، حالا خیلی جدی و با اشتیاق نگاهم میکرد. به تبعیت از او لبخندم را فرو دادم و با یکحالت

بامزهای آب دهانم را صدادار قورت دادم.

-دوست دارم آزادی پرندهمون رو ببینم، پرنده پر زدنش تو هوای آزاد باید فریبنده باشه، مگه نه؟

شوکرده نگاهش کردم. ضربان قلبم به خودی خود روی هزار بود. با بهت لبهایم را روی هم فشار دادم، جوابش

را باید میدادم... مکث بیدلیل بیادبی بود. پس در نتیجه پوزخندم را گوشه لبم جاسازی کردم.

-پرندهی زخمی نمیتونه درست پر بزنه که آدم رو فریب بده، فقط از هوای آزاد لذت میبره.

سرش را کج کرد. دستم را مشت کردم. به طرز غیر قابل باوری چشمانش برق میزدند.

-من زخمش رو پانسمان میکنم، فقط به امید اینکه بالهای طلاییش رو موقع پر زدن ببینم.

چقدر عجیب حرف میزد. این مرد، گاهی عجیب دوشخصیته میشد. با بغض گفتم:

-من بال طلایی ندارم، اما سیاه و سفید چرا! یکی که زخمیه و اون یکی به هوای جفتش از حرکت ایستاده.

سرش را نزدیکتر آورد، دقیق و پرنفوذ نگاهش را به چشمان منتظر و خیس از اشکم بخیه زد. غم نامفهومی

چشمانش را احاطه کرده بود. من غم را خوب میفهمیدم، از کودکی با این حس خو گرفته بودم.

-پرنده‌ی خوب، حتی با بال شکسته و زخمی هم میتونه دلفریب و زیبا باشه. به شرطی که خودش رو نبازه و محکم باشه.

پوزخندی تقدیمش کردم. چقدر ماورایی فکر میکرد. لپم را از داخل گاز گرفتم و لب پایینم را مک زدم. -تو ققنوس گمشده‌ی ما عقابهایی. ققنوسها همیشه، در هر جا و هر شرایطی زیبا و قوی هستن. مگه نه؟ پس

چرا تو فقط و فقط گریه و مویه بلدی؟

گنگ و منگ زهرخندی زدم و اینبار بیهیچ خجالتی مستقیم به چشمانش خیره شدم. -دارید ذهن منو با حرفاتون مخدوش میکنید آقای تبریزی.

-به زودی از قفس آزاد میشی. پرنده‌ی خوبی باش. وقتی رها شدی، به زیبایی و اقتدار ققنوس پر بزن. جوری پر بزن که در شأن یک ققنوس باشه.

گیج سرم را تکان دادم. از حرفهایش چیزی سر درنمی‌آوردم. -من، من متوجه حرفاتون نمیشم.

-برای پر زدن آمادهای؟ برای رهایی از این قفس آمادهای؟

با اشتیاق، درحالیکه هنوز هم نمیتوانستم برای حرفهایش سر و تهی هم بیاورم، گفتم: -معلومه، من برای آزادی از این زندان منحوس لحظه شماری میکنم.

-برای رفتن به آشیونهی خانواده چی؟ آمادهای؟



تصویر آنا جلوی چشمهایم نقش بست. لبخند از ته دلی زدم و بیمکت پاسخش را دادم، آن هم با تحکم و جدیتی

وافرا!

-بله، بله، بله!

از لبخند ژرف و عمیقش، رضایتمندی میبایرد.

-پس به حرفام فکر کن، تا وقتی که رها شدی استوار باشی. محکم، شکست ناپذیر و فریبنده. سرم را بلند کردم، دوباره گفتم:

-تمرین کن، از همین حالا. ما به محکم بودن احتیاج داریم. قول بده!

-قول میدم، از نوع زنونهش قول میدم تا بفهمید قول زن یعنی رگ غیرتش.

بدون آنکه خبری از آینده داشته باشم، قول داده بودم و حالا باید سر قولی که داده بودم، زنانه میایستادم و زنانه

به عهدم وفا میکردم. با رضایت لبخند زد. -خوبه، روی قولت حساب باز میکنم.

-حالا لیلا چی میشه؟ یعنی چی به سرش میاد؟

-مراحل اولیهی پروندهش... کامل که بشه، میفته زندان و به احتمال زیاد، به جرم قتل عمد قصاص میشه.

دستم را دور گلویم حلقه کردم. نفسم داشت بند میآمد، پایان لیلا خیلی تلخ بود.

-اگر بخوای، بهخاطر تهمتش میتونی ازش شکایت کنی.

-لیلا رو خدا زده، دیگه من چرا بزnm؟

-همزمان با آزاد شدن تو، اون زندانی میشه.



سری تکان دادم، از جایش بلند شد. سراسیمه به همراهش بلند شدم و تند گفتم:

-میشه نغمه بیاد؟

نگاهم کرد، متعجب پلک زد.

-میشه، فردا میارمش.

لبخند بهاریام، دلم را رو به مرز خوشی برد و برگرداند. چه خوب میشد؛ میتوانستم نغمه را ببینم، کسی که

بهخاطر اثبات بیگناهیام مدیونش بودم.

-فعلا دیگه میرم.

او که رفت، فکرم را به بازی گرفتم. خوشی زیر دلم زده و خندهام طغیان کرده بود. طوفان بر پا شده در قلبم، روح

زخمیام را آرام میکرد. و حالا که به حرفهای اصلان تبریزی فکر میکردم، قوت قلب پیدا میکردم. همین بس

بود برای انگیزه، عشق و امیدی که به آینده پیدا میکردم. من به او هم مدیون هستم. برای کمکهای بیپایانش

که از اول تا آخر بدون ذره‌ای تعلل همراهیام کرد. جبران میکردم، هم برای او... هم برای نغمه.

-زدی کدوم کانال؟ اتصالی ندی خواهر؟

لبه‌ایم را روی هم چفت کردم و با خنده قطره اشکم را پس زدم.

-وا! چرا آبغوره گرفتی باز؟



-اشک شوقه، باورم نمیشه همهچیز داره تموم میشه. -تو دهات ما، ملت وقتی شادن میخندن و پایکوبی میکنن. چجور شوقیه که گریه داره پیاش؟

-شوق زیر صفر درجه گریه داره.

-زیر دیپلم حرف بزن.

خندیدم و با پشت دست اشکهایم را پاک کردم.

-وقتی زیاد خوشحالی، هیجانت رو باید یهجوری خالی کنی. قلب آدم وقتی که پر باشه از حس امید، امیدی که

دوباره به قلبش پیوند خورده باشه میتونه از حس عشق زیاد اشک بریزه و فقط اینطور میتونه ذوق کور شدهی

قلب و ذهنش را دوباره احیا کنه.

ابرویی بالا انداخت و با حالتی نمایشی سرش را به چپ و راست تکان داد.

-اوه اوه! فلسفت ما رو کشت خانم.

به مسخره‌بازیهایش قهقهه زدم. خنده به کامم خوش آمده بود. غم کوله‌بارش را بسته بود؛ نبسته بود؟! دستم را

روی پیشانی تبارم گذاشتم و به خندهام خاتمه دادم. نفسی تازه چاق کردم و گفتم:

-آخه کجای حرفم غیرمعقول بود؟ آخه اصلا کجاش فلسفی بود؟

-خواهر چیزایی که تو مغز ما جا نشه در نظر فلسفی میان.

-خب.

دوباره خندهام از سر گرفته شد. مهدیه گاهی زیادی شیظنتهایش اوج میگرفت؛ گولهی نمک هم که میشد آدم

دیگر نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد و به کارهای و حرفهایش نخندد. نگاهم به لبهای آویزانش افتاد.

چشمهایش را لوچ کرده بود و گنگ نگاهم میکرد. دستم را روی شکمم گذاشتم، آنقدر خندیده بودم که دلم هم درد گرفته بود.

-آی دلم، خدا لعنتت کنه مهدیه... آی... آی!

خندهام بند نمیآمد. آخر سر هم از شدت خندهی زیاد، چشمهایم اشک تولید میکردند. اینبار او هم همراهم

میخندید، اما به نسبت آرامتر و محجوبتر.

-خب، ترکیدی! بسّه!

دستم را جلوی دهانم سپر کردم. صاف نشستم و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.-
وای، چقدر خندیدم.

-حالا خوبه جوک نگفتم بهت.

-تو خودت سر تا پا جوکی. دیگه گفتن یا نگفتنش فرقی به حالمون نمیکنه که.

-خداروشکر، پس به یهدردی میخورم.

لبی تر کردم، خودم را به سمتش سوق دادم و دستم را دور کمرش حلقه کردم.

-شما تو این دخمه تنها همدم منی.

-یهروزی تنها همدم یه بیشرفی هم بودم که بیرحمانه بهم خیانت کرد.

گرچه از لحن پرسوزش، غم و غصه فواره میزد و دل آدم را به جوش و خروش میانداخت؛ اما امروز او هم نباید غمگین میبود.

-ا، ول کن بینم. یهغلطی کرد، به پاشم مُرد... خوش باش دیگه. نمایشی آه کشید و پشت دستم را لمس کرد.

-ای ننه، دله دیگه! یهوقتایی میگیره، ولم نمیشه. آخه نمیدونی که این قلب چطوری براش میتپید ننهجان.

دست دیگرش را مشت کرد، سرش را کج کرد و همزمان با باز و بسته کردن مشتش، گفت:
-همچین بوم بوم بوم میکرد، بدبخت نمیدونست به دل کدوم نشخوارکنندهای گیر کرده.
با ادا، مشتَم را باز و بسته کردم.

-بوم... بوم؟

ابروهایش را بالا داد و متفکر کلام سوالیام را اثبات کرد. آهانی گفتم، دوباره با تعجب مشتَم را باز و بسته کردم.

در حال و هوای خودم مشغول بودم که مهدیه با دستش، دست محرکم را متوقف کرد و کنار گوشم پچ زد:

-خب حالا، زیاد به مغزت فشار نیا... خنگ میشی.

چیچپ نگاهش کردم و با فشار از خودم دورش کردم. به گله و شکایت دستانم را چلیپا روی سینه جمع کردم.



-ببین بهت رو میدم، آستر میخوای.

قشقدش خندید. لبم را با خندهای مزین کردم. همین کافی بود. مهدیه که میخندید، طور دیگری دلم شاد میشد. -راستی، یهو خر مغزتو گاز نگیره عاشق ماشق بشیا.

بیخیال «نوچ» ی کردم و با فخر گفتم:

-کز عاشقان، حالی ندیدیم چو همسان خوبان. اندر دل ما را، جز مادر عشق نباشد همی. با بهت لپهایش را باد کرد و چشم گرد.

-اوه، بانوی شاعر. چه شعر قشنگی! از کی بود حالا؟

ابرویی بالا انداختم و با تمام خوشرویی و ادب پاسخ دادم:

-از خودم.

دستم را روی قلبم مشت کردم و با سوز افزودم:

-گاهی از این دل خسته و غمآلود نتهایی نواخته میشه، منم تبدیلمون میکنم به شعر.

-آفرین بهت! اما عشق این چیزا حالیش نیستا.

بیخیال «نوچ» ی کردم و دستم را در هوا تکان دادم.

-ول کن بابا، ما حوصله عاشق پیشگی نداریم. وقت زندگیمون پرِ پره، جای خالی و وقت اضافه هم یوخ.*

-حالا از ما گفتن بود.

-دادا ولمون کن. دنبالهی حرف عشق رو نگیر.

-وا، چرا؟



-عشق نحسی داره، دامنگیره. من حالا حالاها نمیخوام دچار طلسمی بشم که هیچ آیه و دعایی برای نابودیش وجود خارجی نداره.

سرش را تکان داد. لبخندش را فرو داد و خیره به نقطهای نامعلوم گفت:
-موافقم. عشق نحسه!

سعی کردم از چشمانش حرف دلش را بخوانم اما نمیشد؛ حرف از عشق که میزدیم، مهدیه در خود فرو میرفت.

طوری در خلسه فرو میرفت، که گویی بهخاطر عشق کداییاش در خود فرو میریخت. نفسی چاق کردم و آرام

سرم را روی شانهای گذاشتم. باشد؛ بگذار او هم اینگونه آرام باشد!***

دستی به موهایم کشیدم. سرم به طور فجیحی درد میکرد. حس میکردم داخل سرم بمب ساعتی کار گذاشتهاند

و لحظاتی دیگر تمام مجسمهام منفجر خواهد شد. پوف بلند بالایی کشیدم و از داخل ساکم روسری دیگری بیرون

آوردم و محکم دور سرم گره زدم، تا بلکه این گونه درد بیامانش ساکت شود. امشب هم که میگذشت فردا بالاخره

از دست این پیغولهی تنگ و تاریک خلاص میشدم. خلاص هم که میشدم، میرفتم پی ملاقات لیلا. یا نه، نغمه

در اولویت قرار داشت. مخصوصا که نگذاشته بودند ملاقاتش کنم و اصلا دلم نمیخواست چشمهای شرمندهی



اصلان تبریزی را به خاطر بیاورم. تقصیر او که نبود، برای ملاقاتش اجازه لازم بود که آن را هم صادر نکرده بود.

فدای سرم؛ آزاد که میشدم، میتوانستم تا دنیا دنیا نغمه را کنار خودم داشته باشم. موجود نفرتانگیزِ وقیح! لایلا

را میگویم. زندگیام را به گند کشید و یکلیوان آب هم رویش. نمک میخورد و نمکدان میشکست.

تصفیه حسابش هم باشد برای آن دنیا، خوب میدانم چطور یقه‌اش را دودستی بچسبم و از حق ناحق شده‌ام دفاع

کنم. یادش هم آزارم میداد، یکسال برایم نقش بازی کرد که چه!؟

لعنتی نثارش کردم و دندان روی هم ساییدم. آخر که این سر را باید می‌گندم و دور میانداختم. -باز سردردته؟

مظلوم سر تکان دادم و دوباره چشم بستم. دستش را روی پیشانیام حس کردم و با انگشتان اشاره و وسطیاش،

شقیقه‌هایم را ماساژ میداد. لبخند روی لبم سنجاق شد... ناغافل یاد لایلا افتادم. او هم همینقدر مهربان و دلسوز

بود. البته از نوع الکی و دروغینش. پوزخند زدم. دخترک بدذاتِ عوضی. کاش اینجا بود، به خدا قسم که میشدم

هند جگرخوار و خامخام جگرش را میجویدم... بلکه آنوقت سر لعنتیام خوب میشد و قلب پرکینه‌ام آرام میگرفت.

اما از طرفی هم دستم و بالم را به غل و زنجیر کشیده بودند. اما قسمم داده بود نفرین نکنم... خوب این کار را هم



نمیکردم... زبانم لال شود اگر به مخالفت از آنا دور دهانم بچرخد. به قول مادر، میسپارمش به خدا!

سرم کمی آرام گرفته بود که با شنیدن صدای انکراالصواتِ ملک، سردردم دوباره بدتر و شدیدتر از قبل تشدید

یافت. باز هم معرکه گرفته بود و ادعایش میشد همهی کارهی این بند و سلول است. آخ که دلم میخواست

موهایش را دور دستم بیچانم و تاربهتار از ریشه بکنم، زبانش را هم از حلقومش بیرون میکشیدم؛ خوشیام

تکمیل میشد قطعاً!

بهخاطر خدا یکروز هم آرام و قرار نداشت. آفریده شده بود تا فقط به پر و پای این و آن بیچد و الحمدالله خون

مرا هم داخل شیشه پر میکرد. با کف دستانم، سرم را قاب گرفتم و محکم فشار دادم. نه، نمیشود... با این اوصاف

خواب بر من حرام است و بس! البته که ماهها بود، نه خواب درست و حسابی داشتم، نه خرد و خوراکم به موقع و کافی بود.

-باز این خروسجنگی افتاد به جون این بدبخت.

منگ خیرهاش شدم، با چشمانش به سمتی اشاره کرد و مسیر نگاهش را گرفتم. ملک یقهی یاس را چسبیده بود.

با آه و ناله گفتم:

-چی میخواود ازش؟

-نمیدونم! اما دیروز از کبری شنیدم که میگفت با یاس از قبل همو میشناسن.

-اه... ولشون کن. من زرنگ باشم کلاه خودمو میچسبم که باد نبره. مشکل این و اون به من ربطی نداره که.

دوباره با بیخیالی سرم را روی بالشت کوبیدم و از آنجایی که باز هم صدای جر و بحثشان را واضح میشنیدم، با

غضب نیمخیز شدم. مهدیه گیج نگاهم میکرد، درست عین میخ آهنین به زمین چسبیده بود و تکان هم نمیخورد.

با اعصاب خوردی به کناری هولش دادم و اهمیتی ندادم به صدای متعجب و شاکیاش که میگفت :

-وا! باز زد به سرت؟

به تنم زاویه دادم و خودم را از همان بالا به سمت پایین کش دادم تا بالشت مهدیه را بردارم، اما باز هم دستم به

مورد مد نظر نرسید. مهدیه که نظارهگر بود، اول دستم را گرفت و بعد خودش بالشت را دستم داد. بالشت را از

دستش قاپیدم و باز هم اهمیت ندادم به نگاه عاقل اندر سفیهاش.

-مرسی.

-خواهش میکنم خانمجان!

با سلیقه لباسهایم را جمع کردم و زیپ ساکم را محکم بستم. رو به مهدیهی خندان، چشمک زدم و بالشت را



مرتب سر جای اولش گذاشتم، پتو را هم تا زدم و دوباره به سمت مهدیه چرخیدم.

-آینه! آینه کو؟

با نیشخند جذابی سر تکان داد و آینه‌ی کوچکی را به دستم سپرد. خودم را برانداز کردم، بالای روسریام کمی تا

خورده بود. با حوصله درستش کردم، دستی به زیر چشمهایم کشیدم و لبهای خشک و ترکخوردهام را با زبان

تر کردم. -آینه از وسط نصف شد خودشیفته جان.

سرخوش خندیدم و بدون جواب برایش شکلک درآوردم. پلکی زد و چشمهایش را لوچ کرد. بلندتر از قبل خندیدم

و گفتم:

-خب! بسه شیطونک.

خم شدم و همزمان، با هم صورت همدیگر را بوسه باران کردیم. گونههایش را با تمام توان گاز گرفتم و تا جان

داشت در آغوشم چلاندمش. آنقدر محکم، که آخر سر صدایش درآمد و برای تلافی هم که شده، رد دندانهای

تیزش را روی بازویم به یادگار گذاشت.

-آخ، بیشعور پوستم حساسه.

چشم غرهای حوالهام کرد و با چندش صورتش را پاک کرد.

خندیدم و گفتم:



-زهرمار، نکنه پوست ما از جنسه گراتینه خواهر. خب گوشت صورتم کلا ریخت.
صورتش را با دستانم قاب گرفتم، چشم در چشم با لبخند گفتم:
-دلم برات تنگ میشه مهدیه.

دستانش را روی دستانم گذاشت و با طمأنینه پلک زد.
-منم!

آه کشید. دلم برای غم چشمهایش پر زد.

-خیلی دلم برات تنگ میشه، الان که بری دیگه علی میمونه و حوضش. منم و چشمهای به
انتظار نشستهم، جز
تو دیگه کسی برام نیست.

پیشانیاش را مهر زدم و چند ثانیه با مکث لبهایم را جدا کردم. سرش را در آغوش گرفتم و
سعی کردم بغضم را
قورت دهم.

-عزیزِ دلم، من هستم. میام، قول میدم تا جون دارم برای کمک بهت هر کاری بکنم. نغمه
تونست، چرا من نتونم!؟

میشم نغمهی دوم! میشم نغمه و برای رفیقم هر کار میکنم. قطره اشکش روی دستم چکید.
بیصدا اشک میریخت و شاید نمیخواست متوجه اشکهایش شوم، پس سکوت
اختیار کردم و پیچک دستانم را محکمتر دور تن ظریفش حلقه کردم.

-رفیق نه، خواهر باش برام. رفیق هیچیش قشنگ نیست.

چانهام را روی سرش گذاشتم و با درد گفتم:

- دوست بودم با یکی دادم به دستش زندگی راه و رسم آموختم و کردم دوا... برعکس شد، با من درمانده کج شد،
- جز جفا کاری نکرد، تیشهاش شد مظهر نابودیام... مرحبا! جان دادم و نابود شدم. کاش روزی برسد، حق نا حق شدهام روا شود.
- اینو دیگه خودت نگفتی.
- با خنده اشکهایم را پاک کردم و گفتم:
- چرا! اتفاقا اینم خودم گفتم.
- پس واسه خودت یه پا شاعری.
- میشه گفت.
- محکمتر در آغوشش گرفتم و دم گوشش زمزمه کردم.
- دیگه گریه نکن، خب؟
- ایپک یهخواهشی ازت بکنم؟
- جانِ دلم؟
- میشه... میشه اگر تونستی، بری خونه ما و بابامو راضی کنی بیاد ملاقاتم؟
- قلبم فشرده شد. حس کردم کسی با تمام نیرو قلبم را در دست گرفته و با بیرحمی تمام میفشاردش تا از تپش
- بایستد. پلک بستم و قبل از این که اشکم سرازیر شود، خندهای بر لب نشاندم و او را از خودم جدا کردم. با لحن



طنزی که از خود سراغ داشتم، سر تکان دادم و گفتم:
-چشم... رو چشمم، شما جون بخواه کیه که بده.
-مسخره، خب واقعا میگم. مامانم نتونسته. بابا باهام قهره! اما دورش بگردم فکر میکنه مثلا
من نمیدونم... اما
رفته دم خونه اون زنیکه رضایت بخواد. هم میخندید، هم اشک میریخت. تراژدی غمانگیز این
دقایق روی قلبم بد سنگینی میکرد.
-وقتی مامان گفت، اینقدر دلم گرفت. بابای محترم و عزیز من رفته به پای اون عوضی افتاده.
بغضش بدتر ترکید و با هقهق گفت:
-الهی پیش مرگش شم. بابای خوبم!
عشق یکدختر به پدرش ستودنی بود. اصلا کدام دختری میتواند پدر را نادیده بگیرد؟ پدر،
خدای دوم و عشق
اول یکدختر است... چه بد، چه خوب تنها ستون محکم و استوار است که دختر میتواند بیهیچ
ترس و وحشتی
به او تکیه کند. کاش من هم داشتمش، پروانه میشدم و دورش میچرخیدم. سرم را به طرفین
تکان دادم و
محبتآمیز لب به سخن باز کردم.
-گریه نکن شما، من حتما میرم و راضی شون میکنم. باشه!؟
سرش را به تایید حرفهایم تکان داد و فرق سرش را بوسه زدم. با اینکه بغض در حال خفه
کردنم بود، سعی



میکردم خودم را آرام نشان دهم تا مهدیه بیشتر از این درگیر غصه و عواقبِ غمبارش نشود.
خواهرانه رقم زدم و

قول دادم که خواسته‌هایش را تا پای جان برآورده سازم. خدا هم کمک حالم میشد و قطعا کار
خیر را حاجت هیچ
استخارهای نیست!

-مهدیه جانم، نمیگم خدا حافظ چون آخرین دیدارمون نیست. فکر کنم بگم فعلا بهتره.
-آره، آره حق با توه.

میخواست بخندد، اما بغضش حکم فرمایی میکرد و من ناچار بودم خودم را کنترل کنم تا زیر
گریه نزنم. کار

سختی بود، دقیقا حالش را درک میکردم. روزی خودم هم همین حال را داشتم. وقتی نغمه
میرفت و حس

تنهایی بر وجودم غلبه کرده بود. صورتش را آرام نوازش کردم. مهدیه سن و سال زیادی
نداشت، اما روی صورتش

چروکهای ریز و درشت به چشم میخوردند. روزگار چه میکرد با آدم! آخر اینهمه جفا هم مگر
ممکن بود؟!

زنان این زندان، اگرچه گناهان زیادی داشتند و شاید کمترین حکم برایشان حبس ابد بود، اما
با تمام خوی بدشان

یکجو محبت در قلبشان رخنه کرده بود. هر کسی که آزاد میشد، برای سلامتیاش دعا سر
میدادند و بیهیچ

حس حسادت برایش آرزوی موفقیت میکردند. حتی ملک! زنی که هرگز فکر نمیکردم روزی
برای بدرقه‌ام بیاید

و صلوات ختم دهد. این زن را نمیتوانستم تعریف کنم. فهمیدن این زن سالها زمان میبرد و شاید نوشتن داستان

زندگی پر فراز و نشیبشان راه حل مناسبی باشد. چقدر دلم میگرفت. حالشان را میدیدم و دلم به درد میآمد. زنان مملکت من، بعضا از سر بیپناهی و بیپولی به راه خلاف کشیده شده بودند. هیچ تقصیری نداشتند، مقصر

اصلی سرنوشت بود. شاید میشد یقه‌ی زندگی را چسبید و گفت «چرا با من! چرا دیگری نه؟» چه بد که خیالِ واهی را نمیشد به واقعیت تبدیل کرد. و چقدر غم انگیز که نمیتوانستم دستشان را بگیرم،

کمکشان کنم و مرهم زخم هایشان باشم. زخمهایی که از سر مرهم نداشتن، چرک بسته بودند و بوی متعفن

میدادند. دست به دست مهدیه از سلول خارج شدم. همه در راهرو به صف ایستاده بودند و لبخند بر لب منتظر

من دست میزدند. لبخندی روی لب نشاندم و صدای بلند ملک در گوشم طنین انداخت. -برای سلامتیش صلوات برفس.

خندیدم، این برفس (بفرست) تا دنیادنی در حافظهام ماندگار میشد. یککلمهی شیرین و به یادماندنی از زنی

خشن، که فقط بلد بود پر و پاچه‌ی اطرافیانش را بگیرد. نمیدانم... شاید ملک هم گرفتار سرنوشت شده بود و

چیزی نبود که نشان میداد. تکتکشان را بغل کردم و دقایقی چند در آغوش مهدیه، به آرامی و کوتاه گریستم.

من یکهو از اینجا دل نمی‌گندم، نمی‌رفتم که به کلی رفته باشم. برای من، تازه قصه شروع شده بود. استارت خورده

بودم، حال که میتوانستم گوشه‌های از حال خوبشان را سهمی باشم، چرا که نه؛ برای بعضیها کاری نمیشد کرد.

مثلا همین ملکی که اعدام بیخ ریشش بود. به‌خاطر همکاری با باند مواد مخدر و حمل و پخش چند تُنی هروئین.

شاید حقش بود، نمیدانم... اما میشد برای مهدیه و امثال من کاری کرد. دست‌دست‌کردن در قاموس من

نمی‌گنجید. آستین بالا می‌زدم، خودم با قدرت زنانهام کاری می‌کردم کارستان. چنان کاری که در خفا بگویند:

«خوشا به غیرتِ زنانها زن، خوشا به سعادت!»

من هم نه به غرور، بلکه با افتخار حظ می‌کردم. و این لذت را با آنا قسمت می‌کردم، تا او هم بعد از اینهمه مدت

غم طعم شیرین شادی را بچشد. مقابل ملک ایستادم و دستش را گرفتم.

-ملک، شاید این روزها زیاد اذیت کردم و ناخودآگاه پشت سرت حرف زدم. می‌خوام همینجا ازت بخوام حلالم

کنی.

لبخند زد و من به خط چاقوی کنار لبش چشم دوختم.

-من کی باشم خان‌باجیجان؟ من خودم به حلالیت نیاز دارم. به عالم و آدم بده‌کارم، بده‌کار خوبیشون. از عالم

و آدم باید حلالیت بطلبم.

-میخوام خیالم تخت باشه، که منو بهخاطر حرفایی که... خب... شاید اشتباه در موردت قضاوت کردم ببخشی.

-بخشیدمت. برو، حلالیت. بالاخره دل گندم و با خیال راحت رفتم اما فراموش نمی‌کردم. میشدم فرشته‌ی نجات زنان سرزمینم که گاهی به

ناحق گرفتار و اسیر بند شده بودند. ایستادن زیر آسمانِ آبی برایم همچون شیرینی یکرویا، خوشطعم و دلچسب

بود. احساس می‌کردم خدا نگاهم میکند، صدای خنده‌ی خدا را میشنیدم و صدای خنده‌ی خدا، قطعا صدای

بهاری مادرم بود. با شوق در آغوشش خزیدم و اینبار گریه‌ای که می‌کردم، از ذوقی فراوان بود. شانه‌ی آنا را

بوسیدم، بوی تنش را به جان خریدم و دستانم را محکمتر دور کمرش حلقه کردم.

-الهی من به قربان دخترم... ناز گیزیم، باشیوا دُولانیم من.

از شدت گریه‌ی زیاد نفسم بند آمده بود. نمیتوانستم احساساتم را در آن لحظه وصف کنم. فقط آرزو می‌کردم تا

آخر عمر همینگونه در آغوش آنا آرام بگیرم.

-خدا نکنه آنا جونم.

نوازشم که میکرد، آرام میشدم. سرم را بوسید و مرا از خود جدا کرد. اشکهایم را پاک میکرد و من از فرصت

سوءاستفاده می‌کردم و دستهایش را می‌بوسیدم.



-دیگه گریه بسه، گریه نکن عزیز دلم. اشک نریز، اینهمه اشکت رو حروم کردی بس نیست؟
با خنده‌ی بامزه‌های صورتش را با دستانم قاب گرفتم و گفتم:
-کی به کی میگه! آنا شما خودت لیترلیتر اشک میریزی. ببخشید که اینقدر مایهی عذابتم.
با محبت همیشگیاش نگاهم کرد.

-تو مایهی حیاتِ منی مادر. این چه حرفیه؟ تو بهترین شیرینی روزهای تلخ منی دخترم، همون
روزهایی که از
تنهایی لاله میزدی و تو میشدی تنها نقطهی لذت من.

لب پایینیام را زیر دندان کشیدم. چشمانم را از عشق لبریز کردم و خیره به صورت نورانیاش
خدا را شکر کردم.
-بریم؟

شنیدن صدای آشنایش، درست کنار گوشم باعث شد از جا بپریم. اول به آنا نگاه کردم که با چه
شوری به او چشم
دوخته بود. متعجب ابرویی بالا انداختم و صورتم را به سمت او چرخاندم. با خجالتی غیرقابل
باور، نگاهش کردم.

-وای، ببخشید... من ندیدمتون... سلام.

لبخندش مثل نوری در قلب تاریکی بود. -سلام. تبریک میگم.

-ممنون... فرشته‌ی نجات.

ابرویی بالا پراند و من نگاهم را میخ چشمانش کردم. راز چشمانش چه بود؟ اینهمه حس
انسان دوستانه،



نمیتوانست مختص به یک وکیل عادی باشد.

-فرشته‌ی، نجات؟

کمی با مکت پرسید. و من با لبخند جوابگو شدم.

-نیستید؟ اگر نبودید به جرم ناکرده قصاص میشدم.

لبخندش را ناگهانی فرو داد. اینگونه که خنثی میشد، دوست داشتم قهقهه بزنم. اما اینبار، همه‌چیز فرق میکرد.

خنثی بود، اما چشمانش تلاطم اقیانوس را به همراه داشتند. متفکر، دوباره به رویش لبخند زدم و گفتم:

-حکمت خدا، واقعا عظیمه. تو رو جایی پیدا کردم که نباید!

گیج نگاهش کردم.

-من رو... پیدا کردید؟

متعجب بودم و قطعا با این حالت، جوابی به سوالم نمیداد. نفسی کشید و آنا دستپاچه دستم را گرفت. البته که

از اثبات بیگناهی و آزادیام آنقدر مسرور بودم که به خُرده‌ریزهای اطراف زندگیام هیچ، توجه نکنم. تمام مسیر

را، اول تا آخر با گریه گذراندم.

نمیتوانستم خودم را مهار کنم. به خانه هم که رسیدیم، در کمال تعجب اصلا تبریزی هم با ما همراه شد و طرز

بیان و چشمهای درخشان آنا، نشان میداد که از بودن او راضی است. حالا گریهام بند آمده بود، شاد بودم. پرده‌ی



سیاهی غم، از پنجرهی قلبم کشیده شده بود. به سمت اتاق خوابم دویدم و یک دل سیر هم‌چیز را کنکاش کردم.

مثل همیشه، اتاق از تمیز بودن برق میزد. دست و پنجهیِ آنا درد نکند. من دلتنگ بودم، دلتنگ تمامی وسایلم،

تابلوهایم، لباسهایم، مقالها و کتابهایم... دلتنگ مهر و محبتی که همیشه در این خانه اکران میشد و چقدر

مسرور بودم، چقدر دلم خندیدن میخواست.

-ایپکجان! ابریشمِ آنا بیا اینجا.

دواندوان از اتاق خارج شدم، به سمت آنا هجوم بردم و دوباره خودم را در آغوشش محو کردم و شاید حضور مردی

به نام اصلان را فراموش کرده بودم. اصلا او چرا اینجا بود؟! -جانِ دلم دخترم. فدات بشم باز گریه نکنیا.

سرم را تکان دادم، گردنش را بوسیدم و آرام کنار گوشم گفتم:

-حالا بیا بشین، زشته. مثلاً مهمون داریم.

هین خفیفی کشیدم و به یکباره از آنا جدا شدم. دقیقاً در تیررسِ نگاهم قرار داشت. راحت نشسته بود اما در نگاهِ

بُران و تیزش رازهایی خفته بود. طوری نگاهم میکرد که انگار سالهاست مرا میشناسد. اخمهیم ناخواسته درهم

گره خورد؛ دستانم را پشت کمرم درهم قفل کردم و زبانم را به چرخش درآوردم.

-خیلی ممنون که کمکم کردین. من تا عمر دارم مدیون شما، ولی...



آنا این لحن تند و تیزم را میشناخت، پس برای همین بود که میان کلامم میپیرید. پر از حرص
لبهایم را گاز
گرفتم.

-اصلاً نجان مادر، امروز خیلی بهت زحمت دادیم.

دیگر چشمهایم جایی برای گشاد شدن نداشتند. دهانم هم غیرارادی باز مانده بود. اینهمه
صمیمیت در لحن آنا

برایم غیرمنتظره و تماماً تعجب برانگیز بود.

-وظیفه بود.

آب دهانم را پرسرو صدا قورت دادم. آنا با گفتن «من برم شربت درست کنم» به سمت
آشپزخانه پا تند کرد. خشک

شده و خیره نگاهش میکردم که با لبخند از جایش بلند شد. دقیقاً مقابلم ایستاد و آنقدر قد
بلندی داشت که

ناخودآگاه در دلم گفتم «ماشالله!» و خدا را شکر بلند نگفتم که اگر میشنید، بدبخت دو عالم
میشدم. دوباره آب

دهانم را قورت دادم و برای اینکه هم قدم باشد، سرش را خم کرد. لبخندش میخ شد، ابروی
بالا رفتهاش چکش،

و دقیقاً چرا حس میکردم میخ لبخندش را روی سرم میکوبد.

-خانم کوچولو، یادت که نرفته به من قول دادی؟

و تعجبم به اوج خودش رسید، وقتی که صورتم را با خنده میان دستانش چلانده. مات و
متحیر، پلک زدم و با

تعجبی آمیخته به خشم گفتم:

- چرا به من دست میزنید؟

نگاهش خندان شد، البته که لبخندش هم تبدیل به خنده شد. با حرص، لبهایم را جمع کردم و روی هم فشار

دادم. -سوالم خندهدار نبود!

اینبار قهقهه زد، با حرص نفسم را حبس کردم با اخم صورتم را کنار کشیدم. به چه حقی مرا مسخره میکرد.

-اصلا، اصلا شما چرا اینجا هستید؟ کدوم وکیلی مثل شماست؟

خندهاش را بالاخره تمام کرد اما چشمانش هنوز هم میخندیدند. جدی شدم، جدی که نشد هیچ؛ با چشمانی

شیطنتبار نگاهم کرد و با انگشت اشاره‌اش به روی نوک بینایم زد.

-به زودی میفهمی خانم کوچولو.

-چی رو قراره بفهمم؟

-اونم به زودی میفهمی که چی قراره بفهمی.

با غضب نگاهش کردم و گفتم:

-من نمکشناس نیستم. میدونم خیلی کمکم کردید و من مدیون شما. اما میشه برید؟

ابرو بالا انداخت، دوباره روی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت.

-نه، من اینجا خیلی راحت.

این مرد تا این حد پررو نبود که، بود؟



-ولی من ناراحتم .

با آرامش پا روی پا انداخت و به مبل تکیه داد.

-اون دیگه مشکل من نیست. خانمکوچولو باید با خودشون و مشکلشون کنار بیان .

نفسم را بیرون دادم و با غضب، پوزخندی به اینهمه پررویی زدم. تا جایی که من به یاد دارم، این مرد و تمام

وجودش از شخصیت، استبداد و احترام پر شده بود. اصلا نشده بود که روزی اخم و تخمش را نبینم. ولی حالا،

گویا اِکس به خوردش داده بودند که اینگونه از خود بیخود شده بود، سربه‌سرم می‌گذاشت و در خانه‌ی ما مثل

اعیان و اشراف نشسته بود. احتمالا که منتظر نبود جلوی پایش هم زانو بزنم و ارباب، ارباب راه بیندازم. سرم را با

تاسف تکان دادم و کنج‌کاوی داشت مغزم را می‌خورد. آنا، ضیافت کوچکی ترتیب داده بود و مهمانِ قرص و محکم

این ضیافت کسی نبود جز اصلان تبریزی. شوکِ وارد شده به من، دقیقا مثل همان بمبی بود که در جوارِ منفجر

شدن، ناگهانی خنثی شده بود ولی آنا نمی‌گذاشت حرص بخورم، آنقدر دلیل و برهان آورد که بالاخره ترجیح دادم خودم را قانع کنم تا آنا هم ناراحت نباشد. چون فهمیده بودم، آنا کنار اصلان تبریزی به طرز مشکوکی خوش است.

چرا واقعیت را به من نمی‌گفتند؟!



دوش که گرفتم، بعد از خشک کردن تنم شلوارِ راستهای پوشیدم و یکشومیز ساده را انتخاب کردم. در آخر هم

روسی چارقَدی را که عاشقش بودم، سر کردم. در آینه به خود نگاه کردم. صورتم گل انداخته بود، لبهایم مثل

شکوفههای بهاری صورتی شده و لبهایم حرارت گرفته بود. ناگهان دلم کشید داخل چشمانم سرمه بکشم. با

هیجان لب گزیدم و در یکتصمیم ناگهانی سرمه عربیام را برداشتم و با طمأنینه داخل چشمانم کشیدم. درشتی

چشمانم دو چندان شده بود. با رضایت از اتاق خارج شدم و صدای زنگ اف اف، در فضای بستهی خانه اکو شد.

کنجکاو به آنا نگاه کردم؟

-کسی قرار بود بیاد.

تا نوک زبانم آمد، بگویم ما که جز هم کسی را نداریم؛ اما دیدم جلوی اصلاَن زشتترین اشاره به تنها بودنمان

است. پس زبانم را گاز گرفتم و آنا با شادی گفت:

-در رو باز کن.

کمی فکر کردم و با درنگ به سمت افاف رفتم. فکر کنید اینبار قاضی پروندهام را هم اینجا ببینم، سکتهی کامل

که نه اما ناقصش را حتما میزد. آیفون تصویری نداشتیم که بدانم پشت در کیست و از آنجایی که یادم آمد

دکمه‌ی این وامانده هم خراب است، با زاری به سمت حیاط قدم برداشتم تا خودم در را باز کنم. در لحظه‌ی آخر

که در ورودی خانه را میبستم، صدای جدی اصلا ن تبریزی را شنیدم که میگفت:

-خواهش میکنم خودتون رو کنترل کنید، الان وقتش نیست.

ابروهایم بالا پریدند. وقت چه چیزی نیست؟ چرا لحظه‌به‌لحظه گنگتر میشوم. لبم را محکم گاز گرفتم و با به

صدا درآمدن دوباره‌ی در، شانه‌هایم بالا پریدند. «نوچ» ی کردم و با صدای بلندی آمدنم را اعلام کردم. دمپایی

انگشتی به پا کردم و مسافت ناچیز حیاط را دویدم. در را که باز کردم، با دیدن چهره‌ی نورانی فرد مقابلم هیجانزده

دستانم را روی دهانم گذاشتم و جیغ خفهای کشیدم.

-نغمه!

در یکحرکت محکم بغلش کردم و نفس‌سزنان کنار گوشش را بوسیدم. بغض به گلویم هجوم آورد و با عشق و

محبت زمزمه کردم:-آی من فدات بشم... جانِ دلمی آخه، جانِ دلم.

طولی نکشید که دستان نغمه هم دور کمرم حلقه شد. با خوشی مضاعفی دندان روی هم ساییدم و میان خنده

اشکم روی گونه‌ی ملتهبم چکید.

-چه استقبال خوبی، بهبه!

خندیدم و با کف دست، آرام میان دوکتفش ضربه زدم.



-مزه نریز.

صدایم چه بد می لرزید. نغمه هم خیلی سریع فهمید که گریه میکنم. مرا از خودش جدا کرد، متعجب نگاهم کرد

و شاکی گفت:

-دِه؟ هی گریه گریه... بازم گریه؟ بسه دیگه دورت بگردم.

پلک زدم تا اشکها بریزند و نگاه تارم صاف شود.

-اشک شوقه... دیدمت ذوق کردم.

-ای قربون ذوق کردنت که بازم مثل آدمیزاد نیست.

ضربه‌های محکمتر و مهلکتر، اینبار به بازویش کوبیدم. خندید و برای پاک کردن اشکهایم پیش قدم شد.

-حالا نمیخواهی بری کنار بیام تو؟ پام خشک شد.

«ای وای» ی گفتم و دستپاچه کنار رفتم.

-ببخشید، بیا تو.

خنده‌کنان داخل شد و پشت سرش در را بستم. حالا دلیل خنده و ذوق آنا را هنگام به صدا درآمدن زنگ افاف

فهمیده بودم. آنا برای ذوق من، به شور افتاده بود.

-وا! باز زدی اون کانال؟ خواهر من صاحب دارم الکی لبخند ژکوند تحویل نده.

-جون به جونت کنن بیشعوری.

بلند خندید. یا بهتر است بگویم قهقهه زد.



-خب! همین؟ این رو که خودم بهتر از تو میدونم. پق خنده را زدم.

-آدم نمیشی باجیجان.

دستش را روی هوا تکان داد و کشیده گفت:

-اوه... راه واسه آدم شدن دراز و طولانیه.

دستم را دور بازویش حلقه کردم.

-حالا کفشت رو دربیار، نطق نکن.

کفشهایش را درآورد. داخل که شدیم، آنا هم استقبال پرشکوهی از نغمه کرد. نغمه هم که انتظار اینهمه توجه

را نداشت، کم مانده بود بدون بال پرواز، به آسمان پر بکشد. اصلا تبریزی هم به پاس احترام ایستاده بود. نغمه

متوجه حضورش شد و با تعجب گفت:

-وای... شما هم اینجا هستین؟

خیلی خونسرد گفت:

-اول سلام.

چه طعنه‌های هم زد. دک و پز نغمهی بدبخت را یکجا با هم پایین آورد. چه حرصی خوردم امشب! نغمه روسریاش

را جلو کشید و صورت قرمز شده‌اش دونشانه بیشتر نداشت. یا عصبانیت... یا خجالت و شرمندگی که مورد اول



قطعا از نغمهی آرام بعید بود، اصولا هم زیاد به اینجور مسائل واکنش نشان نمیداد. کم عصبانی میشد این دوست

عزیز! پس به مورد دوم یعنی خجالت و شرمندگی بیشتر گرایش پیدا میکردم.

-اوا، ببخشید، سلام... خوب هستید؟

سری ملایم تکان داد و خشک گفت:

-ممنونم. زیر سایهی محبتهای شما به دخترمون، خوشحالترا از هر موقع دیگه خوبم.

چشمهایم را دوباره باباغوری کردم. روی کلمهی دخترمان کلید کرده بود. اما صداقت کلامش را نمیتوان نادیده

گرفت، طوری هم جدی و مستبد حرف میزد که انگار واقعا نسبتی با من دارد. آنا کنار ایستاده بود، آرام کنار

گوشش نجوا کردم:

-آنا چی میگه این؟ دخترمون دیگه چه صیغهایه؟ با تشر نگاهم کرد و نوچ زیر لبیاش، مُلْتَفْتَم کرد که نباید زیادترا از کُپنم حرف بزنم. لبم آویزان شد، عبوس شدم.

شب آزادیام از آن دخمهی تاریک و نمور، همان ساعات اولیه آنا برایم خوشحالی کرده بود. قشنگ احساس

میکردم اصلا با حضورش توجه آنا را نسبت به من کاهش داده و در عوض این توجه را به خودش اختصاص داده

است. حس حسادت مانند خوره به جانم نفوذ کرده بود. کاش میرفت!

نغمه که نشست، سعی کردم به افکارم اجازهی پیشروی ندهم، بالاخره فقط خودم آشفته میشدم و جواب درست

و حسابی هم پی سوالهایم نبود. من هم دستبهبهسینه کنار نغمه نشستم.

-این اینجا چیکار میکنه.

با حرص نگاه به او دوختم که راحت و آرام تکیه داده بود و شاید در عالم هیپروت سیر و سیاحت میکرد.

-تا اطلاع ثانوی جوابی برای سوالت ندارم.

-وا؟

بدون اینکه زاویهی سرم را تغییر بدهم، قرنیهی چشمهایم را به سمتش سوق دادم.

-والا، وقتی خودمم نمیدونم الکی چی بگم.

انگار که چیز مهمی یادم آمده باشد، تیز و محکم کامل به سمتش چرخیدم و دستانش را در دست گرفتم. نغمه

از شدت ناگهانی بودن کارم، در جا پرید و هین خفیفی کشید.

-جَنّیای؟! چته، چرا همچین میکنی؟

-وای نَغی وقتی بهم گفتن تو کمک کردی مدرک پیدا کنن و این عبدی بیاد شهادت بده اینقدر خوشحال شدم

که نگو.

با اخم نگاهم کرد. متعجب لبخندم را آرام آرام فرو دادم.

-نباید خوشحال میشدم؟

اخمش غلیظتر شد. آب دهانم را قورت دادم و سرم را با مظلومیت کج کردم.

-گریه میکردم؟



اینبار با حرص و غضب گفت:

-نغی چیه؟ خنثی نگاهش کردم، پلک زدم و کمی بعد صدای بلند خندهام در خانه طنین انداز شد. این دختر معرکه بود.

ظرفیت این را داشت که حس و حال آدم را بپراند. سری به طرفین تکان دادم، دستم را روی سرم بند کردم و

روسریام را کمی جلوتر کشیدم.

-اینهمه حرف زدم فقط همونو شنیدی؟

-باور کن همون یککلمه رو شنیدم. الان هم گوشم داره سوت میکشه بهخاطرش. آخه مخفف بهتر از نغی پیدا

نکردی؟! یاد نقی تو پایتخت افتادم یهو.

خندهام را مهار کردم و صورتش را میان دستانم محصور کردم.

-نقی هم بین همه محبوب بود، تو صدبرابر اون محبوبی.

یکتای ابرویش را بالا داد و گفت:

-واقعا؟

سرم را با اطمینان تکان دادم.

-اوهوم، ممنونم نغمه... به اندازهی تمام دنیا ممنونتم.

لبخندی زد و با خجالت لبهایش را روی هم فشار داد. با محبت پلک زدم و صورتش را بوسیدم. همزمان نگاهم

به سمت او کشیده شد. خیره به گوشی، اخم درهم کشیده و تندتند چیزی تایپ میکرد.



- خجالتزدهم می‌کنی تو دختر... من فقط وظیفه‌ی انسانیم رو انجام دادم.

نگاهم را دوباره روی نغمه تنظیم کردم.

- همونش مهمه، که همه نمیتونن انسان باشن. من دوستی داشتم که به جای دوستی در حقم، دشمنی کرد.

انسان بود، اما انسانیت بلد نبود. انسان بود، اما کمتر از حیوون. انسان بودن آسون نیست نغمه.

سرش را تکان داد و لبخندش را دوباره تکرار کرد.

- هنوز هم نفهمیدی چرا اون کار رو باهات کرد؟

آهی از ته دل کشیدم. غمزده دستی تکان دادم و گفتم:

- اونم به وقتش. امروز دستگیر شده، میرم ملاقاتش. باید بگه چرا بهم خنجر زد. من بدیای در حقش نکرده بودم. -همین که بدی نمیکنی، همین خوب بودنت نقطه ضعف تو هستش. میدونی، تو نباید بذاری از خوبیت

سوءاستفاده بکنن ایپکجان.

نیشخند تلخی زدم.

- سادگی من همینه، که هیچوقت نتونستم و نمیتونم دوست رو از دشمن تشخیص بدم.

لبی تر کردم و با لبخند گفتم:

- سرت رو درد نیارم باجیجان... نبش قبر نمیخوام بکنم، اما میخوام بدونم چرا همایونی رو کشتن! چرا من رو تو

هَچَل انداختن.



-چه سردردی بابا، حرف زدن با تو آرامشبخشه. مخصوصا صدات که ناز خاصی داره.
هیجانزده، نیشم را تا بناگوش باز کردم.

-اوه! واقعا؟

لبخند مهربانی زد.

-صدالبته.

نازی ریختم و با کرشمه تندتند پلک زدم. همین کافی بود تا صدایش دربیاید و خندهکنان بگوید:

-خب! چندشبازی درنیار دیگه.

خندیدم و شانه بالا انداختم.

-برم یهکم کمکِ آنا، دست تنهاست.

-منم میام. فقط لباسهامو کجا عوض کنم؟

-بیا بریم اتاق من.

از جا که بلند شد، دست پشت کمرش گذاشتم و خواستم به سمت اتاق راهنماییش کنم که اصلا تبریزی مانع

شد. به سمتش چرخیدم، سوالی نگاهش کردم.

-بله؟

انگشت اشاره‌اش را بالا برد و این یعنی یکدقیقه‌ای باید همراهش باشم. -یکدقیقه، کارت دارم.

-باشه، الان میام.

نغمه را راهنمایی کردم و به سمتش رفتم. آشفته‌حال، کنار در ایستاده و میان موهایش چنگ انداخته بود. متعجب
نزدیکش شدم.

-آقای تبریزی. حالتون خوبه؟

انگار که از خواب پریده باشد، گیج نگاهم کرد؛ همانطور خیره، بی‌حرف و مسکوت! دهانم را کج کردم و دستم را
مقابل صورتش تکان دادم.

-آقای تبریزی؟

به خودش آمد، کنج‌کاو به او چشم دوختم که با صدای آرامی شروع به حرف زدن کرد.
-میدونم باید مقدمه‌چینی میکردم، باید اول از همه روشنت میکردم که چی به چیه تا بعدش
سوال نکنی لیلی
زن بود یا مرد.

سر تا پایش را با بهت از نظر گذراندم. احتمالاً سرش به جایی خورده بود، یا چیزی مصرف
کرده بود... مثل

معلوماً حالها کلمات را پشت سر هم به صف بسته بود و اصلاً سر درنمی‌آوردم چه میگوید!
-یعنی چی؟ متوجه نمیشم.

ایست کرد، نفس عمیقی کشید و نگاه دوختم به سیب گرد گلایش که بالا و پایین میشد.
-خیله خب، خيله خب! من الان می‌رم. به مادرت بگو اصلاً گفت تا فردا باید همه‌چیز رو
آماده کنه.

-چرا... چرا خودتون بهش نمیگید؟

دندانهایش را روی هم سایید و با خشم نگاهم کرد. حرص از سر و رویش میبارید.

-چون نمیخوام سکتہ کنه.

از اینهمه گستاخی و بیپروایی کم مانده بود در افق محو شوم.

-زبونتونو گاز بگیرید اول... دوما مادر من چرا باید اندر احوالات شما سکتہ کنه؟ بازویم را در یکحرکت آنی، محکم و سفت به دست گرفت. به جای این که پَسش بزنم، یقہی اُور کتتش را دودستی

چسبیدم و با ترس خیرهایش شدم.

-اینقدر چرا چرا نکن دختر، کاری رو که گفتم انجام بده. قول میدم پشیمون نمیشی. من الان وضعیت خوبی

ندارم، باید برم یکخانوادہی از ہم پاشیده و داغون رو از نو بسازم... میفہمی؟

با حالی خراب سرم را به نفی تکان دادم و آہی کہ کشید، تمام و کمال پر از درد بود.

-باشه، باشه... حق داری کہ نفہمی. شما فقط چیزی رو کہ گفتم بہ مادرت بگو.

ولم کرد و دستم را روی بازوی دردناکم گذاشتم و با تعجب درحالیکہ داشتم از درد مینالیدم، گفتم:

-خب میگم بهش، چرا اینجوری میکنی؟

نگاهش را پایین کشید، پشت دستش را روی دهانش گذاشت و با ناراحتی پلک بست.

-خوبید؟

-من عذر میخوام. یہلحظہ کنترلم رو از دست دادم.



چشم گشود، مویرگهای داخل چشمانش قرمزتر شده بودند و همین باعث میشد خط بالای چشمانش کشیده‌تر به نظر بیایند.

-به‌خاطر امشب از مادرت معذرت خواهی کن.

خنده‌ی آرام و تلخی کرد و سرش را کمی خم کرد.

-دختر دوستداشتنی، خوشحالم که پیدات کردم.

مات شدم، با بهت و حالتی از گریه، اینبار خودم بدون خجالت یقه‌اش را دودستی چسبیدم و گفتم:

-چرا اینقدر مغز منو درگیر میکنید؟ مگه نه اینکه شما فقط وکیل من بودید؟ این حرفها یعنی چی؟ هان؟ چرا

اینجا هستید؟ چرا اینقدر به من و مادرم نزدیک میشید؟

سکوت محض حکم فرمای جمع دونفره‌یمان بود. منتظر سرم را تکان دادم و با نوعی نگاه خاص به چشمانم زل

زده بود. یکجور نگاه مردانه، هیز نه، ژرف و پر از شیفتگی! دستانش را بالا آورد، مسیر دستانش را طی کردم.

صورت‌م را قاب گرفت و به‌تازده و بدون پلک زدن نگاهش کردم.

-همه‌چیز رو برات میگم، اما الان این موقع شب وقتش نیست. با انگشت شست صورت‌م را نوازش کرد. مسخ‌شده، لب از لب باز کردم تا چیزی بگویم ولی حنجره‌ام دوقفل‌ه شده بود.

-باشه؟



مستشده، موافقتم را اعلام کردم و لبخندش قلب تکه‌تکه شده‌ام را تکان خفیفی داد. درست همانجایی که از

وسط ترک برداشته بود، ذره‌ی اندکش به هم پیوند زده شد. رفت، من ماندم و افکاری که درهم تنیده بودند، با

قلبی که گویا تکان کوچکی خورده بود. ناباور دست روی سینه‌ام و دست دیگرم را روی صورت گر گرفته‌ام گذاشتم.

-ایپکجان، پس اصلان کجاست؟

آرام پچ زدم:

-رفت.

-چی؟ رفت؟ کجا رفت؟!

این را دیگر نمیدانستم. گفت باید برود، برود و خانوادگی از هم پاشیده‌های را دوباره از نو بسازد. و در این میان من

همه‌چیزم را از دست میدادم شاید!

-میاد، گفت تا فردا باید همه‌چیز رو آماده کنی آنا.

-واقعا؟ اینو گفت؟

صدای آنا عجیب از هیجان میلرزید. سعی کردم به صدای قلبم بیتوجه باشم و از آنطرف با درگیری فکری گفتم:

-اصلا چی رو باید آماده کنی؟

لبخند زد، چانه‌اش باز میلرزید؛ صدایش هم لرز برداشته بودت.

-میگم بهت، بیا بشین دختر خوشگلم... بیا... بیا که امشب سور داریم، دخترم از اتهام تبرئه شده. چی از این بالاتر؟

بیا شیشه‌ی عمرم.

به خواست آنا، لذت بردم از ضیافت کوچکی که بر پا شده بود. نغمه و من و آنا، جمع صمیمی و گرمی بود؛ اگرچه

چشم آنا به در ماند تا شاید باز بیاید، شاید هم انتظار کس دیگری را میکشید؛ نمیدانم!

***فصل چهارم

دفتر زندگیام ورق خورده بود، ورق جدیدش بوی تازگی میداد و منتظر بودم ببینم باز، سرنوشت برایم چه خوابی

دیده است. البته اینبار، آنا با سرنوشت دست به یکی کرده بود و با هم قصد داشتند زندگیام را دگرگون سازند.

آنا هم که قربانش بروم لبهایش را با نخ و سوزن به هم دوخته بود و دلش نمیرفت حقیقت را بگوید. به قول

خودش «صلاح» در این است؛ صلاح چیست اصلاً؟ اینکه در بیخبری غرق شوم، ساکن باشم و دم نزنم که بابا

ایهاالناس من میخواهم دلیل حضور ناگهانی و غیرمتعارف اصلان را در زندگیام بدانم. هیچکس جوابم را نمیداد

و کمکم در این راه مسکوت لال از دنیا میرفتم. کف دستانم را دوطرف سرم چفت کردم و فشار دستانم را محکمتر

کردم تا بلکه این درد لاعلاج تسکین یابد. قرص هم خورده بودمها، اما لامصب گیر داشت. گیر که میشد، خیال

خوب شدن نداشت و بدتر به هم‌ه‌ج‌ای تنم سرایت میکرد. سرم را با تاسف تکان دادم، واقعا که... می‌گرن‌مان هم

مثل آدمیزاد نیست. تیشرت لجنیرنگم را تا زدم و داخل کمد جای دادم.

-ایپک منو عاصی نکن، بلند شو جمع کن لباساتو.

اخم کردم. من هم بلد بودم ناسازگاری کنم، وقتی که مرا محرم نمیدانستند و رازشان را فاش نمیکردند؛ مرض

نداشتم که مطیع و رام باشم. با دلخوری رو گرفتم و گفتم:

-من جایی نمیام، تا بهم نگید چی به چیه قدم از قدم برنمیدارم.

«نوچ» ی کردم و بی‌حوصله پیشانیام را آرام به کمد کوبیدم.

-آناجان، چرا باید با اون پسری که نمیشناسمش برم دَدَر دودور، اون کیه؟ غیر از یهمزاحم لات، که من فکر

میکردم آدمه؟ من مثلا خیر سرم همین دیروز پام از اون خراب شده کنده شد، باید استراحت کنم. دِ با یه غریبه

کجا بیام؟

-غریبه نیست. اون از هر آشنایی آشناتره. در ضمن بهت اجازه نمیدم بهش توهین کنی. چرا لج میکنی با من؟

بغض در گلویم ریشه دواند و با غصه و دلخوری گفتم:

-چرا ازش طرفداری میکنی، هان؟ اون کیه آنا؟ من نمیام، چون هیچ ارزش خوشم نمیاد.

-بلند شو، نذار فردای روز آزادی‌ت حرمت بشکونم. رفتن ما به نفع توئه. چرا متوجه نیستی؟



با حرص و بغض، بلند شدم و خودم را روی تخت پرت کردم. دستبهبهینه نشستم و قطره اشکی را که میآمد

روی گونهام چکه کند، درجا پاک کردم. -تا بهم نگی چرا باید بیام و اون کیه، من از جام جُم نمیخورم.

آنا محکمتر از من بود، با دو قدم بلند به سمتم آمد و ترسیده و بغض کرده خودم را عقب کشیدم. یک لحظه حس

کردم میخواهد به صورتم سیلی بزند، اما برخلاف فکر غلطم با مهر و محبت کنارم نشست و دست نوازش روی

سرم کشید. منتظر همین یک تلنگر بودم، با زیر گریه بزنم و بغضم را خالی کنم. -آنا!

-جانِ آنا، عزیزِ دلم! تا حالا دیدی من خلاف میلت کاری کنم؟ تا حالا دیدی بهت زور بگم؟ «نوچ» ی کردم و درحالیکه خودم را لوس میکردم، همزمان ابرو هم بالا انداختم.

-پس این یکبار رو میخوام برخلاف میلت پیش برم، این یکدفعه رو به من بسپار، ببین به اوج میکشونمت یا به

قعر تاریکی. به حرفم گوش کن آنا به قربان.

آنا همین بود. هیچوقت تندی نمیکرد و با صبر و حوصله همهچیز را به نفع خودش تمام میکرد. لب برچیدم،

دستانم را دور کمرش حلقه کردم.

-یعنی مخالفت نکنم؟

-نه خوشگلخانم، بیا، ببین آنا تا چه میکنه.



با ناراحتی از آغوشش جدا شدم و اشکهایم را با پشت دست پاک کردم.

-حالا کجا میریم؟

-کلیبر.

بیاختیار لبخند زدم. کلیبر را دوست داشتم، خود بهشت هم که نه، اغراق میشد؛ اما قطعا تکهای از بهشت خدا

بود. آنقدر زیبا، آنقدر سرسبز که دوست داشتی تمام عمر را در آن جنگلهای بارانی و خوش نوا بگذرانی! فقط

یکبار به همراه آنا به آنجا سفر کردهام که آن هم خاطرهاش هیچگاه از ذهنم پاک نمیشود.

-اونجا چرا؟ برای چی؟

دست گرم آنا روی کمرم نشست و در حالی که آرام آرام سعی میکرد قانعام کند، گفت:

-عزیزم، قول میدم وقتی برسیم همهچیز رو بهت بگم، هوم؟ قبوله؟ درمانده نفس سوزناکم را بیرون فرستادم. گویا چارهای جز قبول کردن نداشتم، اما حس بدی که داشتم، وادارم

میکرد تا مخالفت کنم... قلبم طور عجیبی ناآرامی میکرد و نمیدانستم این حس بد دقیقا از کجا آب میخورد.

کاش ذهن خوانی بلد بودم، شاید آنوقت میشد بفهمم، دور و برم چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

-آنا!

کلافه شده بود، بیحوصله دستانم را گرفت.

-آنا سَن قوربان، بلند شو زود لباسات رو جمع کن. زیر پای اصلان جنگل سبز شد دخترم. بلند شو، عجله کن.



دلشکسته از اینهمه اصرار آنا، با تعلل لباسهایم را جمع کردم. آن هم با اعصابی خُرد و خاکشیر شده، اخمهایم

را بدتر درهم گره زدم و شروع کردم به غرغر کردن. زیر لب به زمین و زمان فحش میدادم، از همه بدتر هم به

اصلان تبریزی که عین قاشق نشسته وسط زندگیام پرت شده بود. با حرص بیشتری پیراهنم را مچاله شده داخل

ساک انداختم، اصلا هم مهم نبود که چروک شود.

-ا، بیا ببینم اینور. چه وضعشه لباسات رو داغون کردی مادر.

چنگی به گلویم انداختم، بغضم خیال ترکیدن داشت و من سرسختانه آن را پس میزدم. حق نداشتم اشک بریزم،

آن هم به خاطر اوپی که زندگیام را زیر و رو کرده بود. به آرامی بلند شدم و جایم را به آنا دادم، متفکر و

دستبسته به دیوار تکیه زدم و لبهایم را اسیر کردم. چشمهای آنا برق داشتند... این برق خیرهکننده عادی

نبود... شوق آنا کلا غیرعادی بود.

سنگینی نگاهش را حس میکردم، از همان ابتدا آینه را روی صورتم تنظیم کرده بود و خیره خیره نگاهم میکرد.

انگازنهانگار که باید حواسش را شش دانگ جمع رانندگیاش بکند، دم به دقیقه به صورتم زل میزد و من سعی



میکردم بیتوجه باشم. غلظت اخمم بیشتر شد... زیر چشمی به آنا نگاه کردم. خواب بود. خواب خواب! و اصلا هم

مهم نبود حال منی که داشتم خود خوری میکردم... با حرص و غضب دستانم را روی سینه چلیپا کردم و گوشهی

لبم را جویدم. اگر بیدار بود طور دیگری دلخوریام را نشان میدادم.
-ایپک!

به تندی نگاهش کردم، با صدای ریز و آرامی که از حرص میلرزید، گفتم:

-خانم... خانمش رو جا انداختید. پق خنده را زد، اما کامل نخندید و خودش را جمع کرد.
-بله، ایپکخانم.

حالم را این تمسخر جا خوش کرده در کلامش به هم میخورد. لبهایم را جمع کردم و سرم را کمی بالاتر گرفتم.

-چرا تو خودتی؟ خوب نیستی!
پوزخندی زدم.

-اگر شما رو هم با زور جایی ببرن، اونم با شخصی که ازش متنفرید قطعا حالتون خوب نخواهد بود.

خودم هم از این بیپروایی در بهت بودم، تا به حال نشده بود اینهمه تندی به خرج دهم. آن هم با بزرگتر از

خودم. زندان مرا به کلی عوض کرده بود. دیگر همان دختر سابق نبودم که در مقابل هر کس و ناکسی سکوت



اختیار کنم. البته به جز آن... آنایم عزیز بود... آنایم تنها عشق من بود. اول و آخر. اینبار جدی شد، اخم کرد و این

روی شخصیتش را دوست داشتم. جدی بودنش را دوست داشتم.

-درست میگی، موافقم باهات. اما اول یکچیزی رو میسنجم.

نگاهم را به سمتش کشاندم.

-چی رو؟

-اینکه اون آدم ضرر داره یا منفعت.

-بله حق با شماست، ولی دقیقا باید بدونم اون آدم کیه و چیه یا نه؟

راهنما زد و ماشین را به کنار جاده هدایت کرد. صاف نشستم، کمر بندش را باز کرد و به عقب چرخید. نگاه به

چشمانش دوختم.

-بیا نزدیکتر.

ممانعت کردم، برخلاف خواسته‌هایم بیشتر به صندلی چسبیدم و اخم تحویلش دادم. لبخند زد، نه با تمسخر و

گستاخی، بلکه با محبت و آرامش. بیشتر اخم کردم، چقدر حس کردم در مقابلش کودک لجباز و سرتقی بیش

نیستم... اه!

-میخوام جواب سوالت رو بدما.

-از همین فاصله هم میتونید بگید که ابروهایش را با حالتی نمایشی بالا انداخت.



-اینم حرفیه، ولی باید خودت تا رسیدن به مقصد فکر کنی. اگر جواب رو پیدا کردی...

کمی مکث کرد؛ دستش را داخل جیب کتش برد، شکلاتی درآورد و با شیطنت و آرام گفت:

-این شکلات رو میدم بهت.

رنجور و ناراحت گفتم:

-من بچه نیستم.

-بچه نیستی، اما مگه فقط بچهها شکلات جایزه میگیرن... خانمکوچولوها هم جایزهشون اینه دیگه.

بغضم تا گلو بالا آمد. اذیت کردن که شاخ و دم نمیخواست، بیا این هم از وکیل مملکت... جز سربهرسر گذاشتن

من هنر دیگری در چنته ندارد. آنقدری که من حرص میخوردم، بالاخره پوستم چروک میشد و قطعا پیری

زودرس میآوردم. دستم را مشت کردم و نمیخواستم مهر کلامش را باور کنم.

-گریه نداریمها، الان فقط باید به خوبی بگذره عزیزجان. گریههات رو تموم کن، سعی کن دلت خوش باشه دختر

خوب.

-چطوری؟ وقتی شما اینهمه سربهرسر من میذارید، اینهمه اذیتم میکنید که چی بشه؟ چی نصیبتون میشه؟

دستش را جلو آورد، قصدش را فهمیدم. میخواست صورتم را نوازش کند و اینبار اجازه نمیدادم پا فراتر بگذارد

و به حریمم تجاوز کند. عقب که رفتم، لبخندش را عمیقتر کرد، بدون ذره‌ای ناراحتی دستش را عقب کشید.

-اوه، خانم کوچولوی عصبی... اخم میکنی چشمهات قشنگتر میشن که.

تهاجمی چشم درشت کردم و توپهای آتشین خشم را به سمتش پرتاب کردم. قشنگ معلوم بود که دورم میزند

و نمیخواهد درست و حسابی جوابم را بدهد.

-باشه، باشه، اونطوری نگاهم نکن... کُرک و پرم ریخت، باشه.

لحن طنزآلودش، مخصوصا با آن حالت نمایشی که مثلا با ترس دستانش را بالا برده بود، خنده روی لبانم آورد.

نتوانستم خودم را مهار کنم و قبل از اینکه خودم را جمع‌وجور کنم، لبخندم را دیده بود. دیگر نمیشد کاری کرد.

-آ آ آ... چه لبخند قشنگی هم داری کوچولو. این لبخند رو چرا دریغ میکنی خانم؟ هوم؟

-با من مثل یه‌بچه حرف نزنید لطفا.-دوست نداری؟

لبم را کج کردم و اخمآلود و ضربتی کلمهی «نه» را هُجی کردم. باز هم با اشتیاق خندید، من هم حرص خوردم.

چشمم به آنا افتاد و دستپاچه‌دستانم را تکان دادم.

-اِ اِ هیس، الان آنا بیدار میشه.

همزمان خم شدم و پتوی مسافرتی را رویش مرتب کردم. صورتش را هم آرام بوسیدم، حالا که خواب بود و

نمیدید، بیدار که میشد به قهرم ادامه میدادم.



-خیلی دوستش داری؟

دست آنا را در دست گرفتم و رویش را بوسیدم.

-آنا تمام زندگی منه. همهی بود و نبودم. چطوری میشه قهرمان زندگیم رو دوست نداشته باشم؟

-بابات چی؟

حرف در دهانم ماسید. مات نگاهش کردم. بغضم باز بالا آمد، حس کردم تمام من را با همان یککلمهی «بابا»

آشفته کرده است. چقدر حس بدی بود، اینکه سوال بپرسند و من ندانم پدرم کیست، چیست و کجاست؟! جواب

سوالش چه میشد؟ جوابش را چه میدادم... که بابا خوب است... بابا ستون است... بابا همهچیز و همهکس است.

اما من از همان کودکی، چشم که به جهان گشودم مادر را دیدم... فرشتهای که بیچشمداشت همهی زندگیش

را فدای من کرده بود. پلک زدم... فکر کردم به گذشتهها. ایپک بود و یککلاس، با پنجرهای رو به حیاط. ساعت

فارسی بود... همه یکصدا میخواندند:

-بابا آب داد. بابا نان داد.

من در همان افکار کودکانه آرام میخواندم:

-نه، آنا آب داد. آنا نان داد.

باز ادامه میدادند:



-آن مرد با اسب آمد.

گویی باز هم منظورشان «بابا» بود. با اخم اعتراض کرده بودم، معلم بیچاره چه میدانست از زندگی پرفراز و نشیب

من. کودکانه گفته بودم: -خانم معلم باید بگیم آنا، بابا چیه؟

و مسرور از اینهمه فهم، برای هوشم به خود مییالیدم. من راست میگفتم، درستش همان بود. مادر همهی زندگی

من بود و بس! یککلام، نامه تمام!

-بابای من آناست. همهی من آناست.

با پوزخند اضافه کردم.

-بابا چیه؟

بغض هم کمکم دوباره خودش را بالا میکشید، تیزی پنجههایش را در گلویم حس میکردم.

-نگو، جان مادرت چیزی رو نگو که بعد پشیمون بشی.

صدایش رنگ التماس به خود گرفته بود... چقدر درد صدایش برایم زجرآور بود. تیز نگاهش کردم. دندان روی هم

ساییدم و خودم از ته دل نزدیکش شدم تا حرف بزnm و زیادهخواهی نکند.

-شما از زندگی من هیچی نمیدونی، پس حق ندارید واسه من تعیین تکلیف کنید جناب!

خیره در چشمهایم، بدون پلک زدن سرش را آرام به چپ و راست تکان داد، دست از نگاه برنداشتم... او باید عمق



فاجعه را میفهمید... میفهمید که من حتی اگر دلم برای «پدر» شرحه شرحه شود، دیگر جایی در زندگیم برایش

ندارم. نبود... نباشد... بهتر که نیست... او مرا نخواست، من چرا باید بخواهم؟ اما از خدا که پنهان نیست، از شما

چه پنهان، دوست دارم یکبار هم که شده طعم آغوشش را بچشم. به خدا که فقط همین؛ بعدش، عیبی ندارد باز مرا نخواهد.

-چیزی نمیدونم، اما چشمهات داد میزنن که بابا میخوای.

شور زدم، به هول و ولا افتادم و بیشتر نزدیکش شدم.

-آره راست میگی، چشمهام پرپر میزنن تا شده یکبار هم ببینمش.

مشتم را روی قلبم کوبیدم و با عجز بیشتری نالیدم.

-قلبم لهله میزنه برای یکبار بغل کردنش... اما... اما...

با فریادی خفه، طوری که فقط گوش خودم را کر کند، برایش گفتم:-اینهمه سال کجا بود؟ زنده بود، همهجا بود، تو قلب آنا، حتی... حتی تو قلب من. هی اشک ریختم، هی غصه

خوردم، اشک آنا رو دیدم اما یکبار ندیدم از ته دل آه بکشه. تمام زندگیم سوخت، تو آتیش نداشتن پدر سوخت

و وای که تو نمیدونی این آتیش چقدر شعلههای سوزانی داشته باشه وقتی که بدونی بابات زندهس و برای بودن

بچشش قدم از قدم هم برنمیداره.

-تو نمیدونی... به خدا که داری قضاوت میکنی... نمیدونی و اگر که بدونی..!.

چشم درشت کردم و با جسارت محکمهاش کردم. دست مشتشدهام را مقابل صورتش نگه داشتم، دستم از زور

مشت میلرزید و انگشت اشاره‌ام را به تهدید برایش تکان دادم.

-به چه جرأتی... اصلاً به چه جرأتی به خودت اجازه میدی در مورد زندگی من نظر بدی؟ هان؟ جناب وکیل!

او که صبر و تحملش زیاد بود، میشنید و اجازه میداد بیاحترامی کنم اما دم نمیزد. با حوصله گوش میداد، اما

با نگاهی سرشار از غم و من از اینهمه خونسردی در معرض انفجار بودم... بغض را میگویمها... این بغض فلکزده

هم اگر سر باز میکرد سیل غم جان همه را میگرفت. غم هم که رحم نداشت... میآمد، خون راه میانداخت و

شیرهی جان را ذرهذره مک میزد و شرط این زندگی را با غم بسته بودند انگار. چانه‌اش را بالا داد، با حرکت چشم

و ابرو گفت:

-باشه، حق با توئه. من دیگه چیزی نمیگم.

ماشین را راه انداخت. من دیگر این بحث را کش ندادم. بحثی که منفعتی جز اعصاب خوردی و غصه خوردن

نداشت، همان بهتر که دکمهی توقفش زده میشد. آنا که بیدار شد، جلوتر از هر کاری حال مرا پرسید و من با

دلخوری پاسخش را دادم. حال بدم را متوجه شده بود، اما به روی خودش نمیآورد. بیشتر حرص میخوردم، بیشتر



دلم می‌گرفت. طاقت بیمحلی کردن آنا را نداشتم... اما اینبار من هم کوتاه نمی‌آمدم. موضعم را حفظ می‌کردم تا

بالاخره سکوتِ رازش را بشکنند. شیشه را کمی پایین دادم تا نفسی تازه کنم. حالت تهوع داشتم. عادت‌ی که از

کودکی همراهم بود. سوار ماشین که میشدم، هوای بسته و خفقان‌آورش حالم را می‌گرفت. اول تا آخر سفر هم

کوفتم میشد. این جاده‌ی کلیبر هم قربانش شوم آنقدر پیچوخم داشت که بدتر دل و رودهی آدم به هم می‌پیچید.

نفس عمیقی کشیدم. شال روی سرم را عقبتر راندم و شلتر از قبل، راحت و چه بسا ولتر روی سر انداختم. تهوع امانم را بریده بود.

-حالت بده؟

نیمنگاهی حوالهی آنا کردم و با بیچارگی سرم را بالا و پایین کردم. توجه او هم به سمتم جلب شد. -چیشد؟

رو کرد به سمت او، با نگرانی گفت:

-اصلانجان، مادر یه‌گوشه نگهدار، بچهم ماشین گرفتتش.

بیچون و چرا اطاعت کرد. راهنما زد و گوشهای نگهداشت. به سختی پیاده شدم. شاسی بلند بود و این حرفها...

پا باید کش می‌آمد تا پیاده شوی. نفسی چاق کردم، عمیقتر و محکمتر. الحق که به این هوای تازه نیاز داشتم.



جانم تازه شد.

-بیا اینو بخور.

بطری را از دست آنا گرفتم. نصف آب را سر کشیدم. نامردی نکردم نصف دیگرش را روی سرم خالی کردم.

-اوا... اوا مادر سرما میخوری... این چه کاریه؟

با رنج و غصه گفتم:

-وقتی بهم بیمحلی میکنیها آنا... همین میشه. از راه سرما و کوفت و زهرمار مجبور میشم بگم بابا منم هستم،

آدمم، برگ چغندر نیستم.

دست مشتشدهاش را روی دهانش گذاشت و اخم شیرینی تحویل داد. این یعنی علیالحساب... تنبیه اصلی باشد

برای بعد...!

-لوس شدی جدیدا.

-بله لوسم میشم، وقتی بهم توجه نمیشه، وقتی واسه مادرم مهم نیست که با بدبختی از پایهی چوبهی دار پایین

کشیده شدم.

لحظهای خیره نگاهم کرد و بغضش به درازا کشید. آنقدری که طاقتم را طاق کرده بود. ناگهان مهر سکوتش را

شکست.

-دِ چرا منو خون به جیگر میکنی؟! من بمیرم برای حال بدت مادر، فدات بشم... جای بدی که نمیرمت... میخوام

بیرمت جایی که جیره‌ی محبت به پات بریزن و منِ شرمنده‌ی تو بیشتر از این شرمنده نشم.

-چرا شرمنده باشی؟ مگه چیکار کردی؟ نگو آنا، شرمنده منم که باعث عذابت شدم.

روی سنگریزه‌ها نشستم و او مقابلم، روی دو زانو نشست. -چون کم گذاشتم. تو تربیتت... نه اینکه بیادب باشیها... نه، من شرمندهم چون یادت ندادم از حقت دفاع کنی.

یادت ندادم وقتی بهت زور می‌گن استوار باشی و نذاری ازت سوءاستفاده کنن. شرمندهم... چون اول و آخر فقط

یادت دادم مهربون و ساده و دلرحم باشی. دقیقا همین مهربونی بود که کار دستت داد. دقیقا همین سادگیت بود

که یه‌عمر منو شرمنده‌ی دخترم کرد مادر. منو ببخش، منو ببخش که مادر خوبی برات نبودم.

لبم برگشت و آویزان شد. از شدت همان بغضی که راه گلویم را بسته و عرصه را برای نفس کشیدنم تنگ کرده

بود. محکم پلک زدم و آنا بیهیچ شرمی گریه میکرد. احساس میکردم در مقابل این زن باید سجده کنم... خدا

که ناراحت نمیشد... سجده‌ی شکر بود دیگر!

-دخترم من داشتم سعی میکردم بغض بد پیلهم رو زاده نشده خفه کنم، اما نمی‌ذارى و من دهنم داره باز میشه

تا به کرده‌ی خودم لعنت بفرستم. تا بگم کاش قلم پام میشکست و بیستوپنجاه سال پیش فرار رو بر قرار ترجیح

نمیدادم.

هق زد. بیشتر هق زد. با درد و رنج... بدتر از گریه‌های شبانه‌اش. شانه‌هایم را بالا دادم، پاهایم را در سینه جمع

کردم و نگاهش کردم.

-بد کردم بهت... به همه بد کردم... وقتی اسماعیل‌خان چو انداخت که اِلا و بِلا اِرسالان باید زن جدید بگیره خودمو

باختم. نتونستم تحمل کنم. دهسال توسریخورِ مادرشوهرم بودم، بس بود. دیگه نمیتونستم توسریخورِ هوو هم

باشم.

لبم را محکم گاز گرفتم و آب دهانم را قورت دادم. نه... حالا برای شکستن این بغض زود بود.

-به‌خاطر بابات، دهسال توسریخور بودم. به‌خاطر بابات دهسال نوکر بودم. به‌خاطر بابات دهسال عروس بیچاره‌ی

تبریزیها بودم. عزت نداشتم. میدونی چرا؟ چون نازا بودم... اما... میدونی تو میدونی آستانه‌ی تحمل ما زنها

یه‌حدی داره. اگر از اون حد بگذره، دیگه زن نیستیم میشیم آفت میفتیم به جون بدخواه زندگیمون. آستانه‌ی

صبر و تحمل منم حدی داشت... حتی بیشتر از حدش پاش وایستادم. به پای بابای بیدست و پات وایستادم.

انحنای لبهایم به سمت پایین بیشتر میشد. حس بدی داشتم... از شنیدن ادامه‌ی حرفهایش واهمه داشتم.



-زنعمو، بس کن خواهش میکنم.

زیر لب با بهت تکرار کردم:

-زنعمو؟!

دستهایم را دور پاهای لرزانم حلقه کردم. کاش ادامه ندهد. -بذار بگم... حالا که خودش میخواد، میخوام بگم.

دوباره به سمت من برگشت. کامل روی زمین نشست و دیدم... او را دیدم که با نگرانی پنجه در موهایش انداخت.

-وقتی فهمیدم آستین بالا زدن تا باباتو از نو زن بدن، شکستم. اما باز گفتم اشکال نداره این نیز بگذرد. اما نگذشت،

میفهمی قلبم تیکه‌تیکه شد وقتی بابات بیچون و چرا رفت خواستگاری و من... من ذلیل شدم. خار شدم. نگم

برات که اون شب چطور گذشت و چیشد. چون گفتنش نمکيه رو زخمهای کهنه‌ی من. اما روز بعدش وجود تو

رو فهمیدم... شادی وجود تو تلخی شب قبلش رو شست و با خودش برد.

لبخند زد... میان آنهمه سیاهی لبخند آنا روشنایی بود. و در سر من تکه‌های از هم پاشیده‌ی پازل کمکم در کنار

هم جای می‌گرفتند.

-رفتم به مادر بزرگت، مامان باباتو میگم... رفتم بهش گفتم... گفتم که نوه‌ت داره میاد و دیگه نازا نیستم. اما اون

زن نیش مار داشت و مثل روباه مکار بود.



با بغض پررنجی، با صدایی که آرایش غلیظ آه و درد را داشت، ادامه داد:

-نذاشت که شیرینی وجودت رو با بابات سهیم بشم. پول گذاشت کف دستم، گفت برو... برو پشت سرت رو نگاه

نکن امشب بلهبرونه پسرمه. دیگه تو رو نمیخواه. وقتی هم تو رو نخواه دیگه بچپت به کارش نمیداد.

چشمانم لبالب پر از اشک بود. هیس... گوش کنید... صدای شکستن میآید! قلب من است؟ آخ... چقدر بد شکست...

دیگر درست بشو هم نخواهد بود!

ناباور سرم را به چپ و راست تکان دادم و بیشتر در خودم جمع شدم... باز هم صدای شکستن... غرورم بود حتما...

همان نیمچه غرور دخترانه‌ای که برایم باقی مانده بود.

-سکوت کردم، نذاشتم صدای شکستنم رو بشنون. رفتم، با کمک زن از خدا بیخبری که اسم خودش رو مادر

گذاشته بود از دیارم بدون خدا حافظی از خانوادهم راهی شهر شدم. به خدا قسم که یکبار هم پشت سر

هیچکدومشون آه نکشیدم. حتی پشت سر زنی که بنای زندگیش رو، روی خرابه‌های زندگی همجنس خودش

ساخت.

دستم را به گلویم رساندم. این نفس میرفت... بالاخره تمام میشد و قلبی که باید ایست میکرد. باید!



-گذشت، گذشت روزگار اصلان رو تو دامنم گذاشت. اصلان تو همون روزهای سیاه من، میشد رنگ آرامش برای

زنعمو کوچیکهش. از همون اول یه اصلان بود، یه زندگی رنگی برای زنعمو آلالهش. چندبار پیدری پلک زدم تا دیدِ تار شدهام صاف شود. این زندگی تا کجا میخواست روی سرم خراب شود؟! دیگر

چقدر باید صبر میکردم، اینهمه انتظار برای پایان دفتر سرنوشت کافی نبود!؟

-منو نخواستن؟

آنای معصوم من، سرش را آرام کج کرد و با بغض دستش را روی صورتم گذاشت. دوباره تکرار کردم، اینبار نه

سوالی... جملهام بیشتر خبری بود و پر از غم.

-منو نخواستن.

احساس میکردم کسی غرور دخترانهام را زیر پاهایش له میکند. محکم لگد میزند و من بیشتر به سمت تاریکی

کشیده میشوم. تنم را عقب تر کشیدم و هق اول را زدم.

-منو نخواستن. وای... وای... وای.

سرم را با دودست گرفتم و وحشتزده خودم را تکان دادم. جیغ زدم، آرام نشدم... گریه کردم، آرام نشدم... اینبار

فریاد زدم، از ته دل... از ته همان دلی که مخزن غم و غصه‌ی عالم بود.

-آنا منو نخواستن. آی ق... ق... قلبم... آنا... آ، آی قلبم.

آنا با وحشت نزدیکم شد. بدون اراده و اختیاری از خودم پیش زد... کسی از پشت مرا در بر گرفت... طوری که

نتوانم اعتراض کنم اما فریاد زدم... بلندتر و دردناکتر از قبل. شاید میخواست صدای مظلومم را به گوش فلک

برسانم.

-هیس... دخترعموی کوچولوی من... جان؟

دخترعمو... پسرعمو... گیرندهام فعال شد. او بود... اصلا... اصلا تبریزی پسرعموی من... ایپک احمق... ناباور حق

زدم... تقلا کردم... من مجنون را باید به غل و زنجیر میکشیدند.

-جان دلم! آرام باش کوچولو... بین حال مادرت خوش نیست... آرام بگیر... خواهش میکنم.

بلندتر داد زدم. خدایا میشنوی؟ صدایم را میشنوی؟ راه نبود. پذیرای غمهایم شد. اشکهایم را پاک کرد و معصوم

گریهام را از سر گرفتم.

-چرا؟ تو میدونی پس بهم بگو چرا؟

سرش را به چپ و راست تکان داد. چانهام لرزید. -چرا حالا باید این حقیقت آشکار میشد؟

موهایم را نوازش کرد. هیچ نگفت و من تازه یادم افتاد که این مرد غریبه، از هر آشنایی آشناتر است. و از هر

نامحرمی، نامحرمتر... پر از کینه شدم... از این عطر و این آغوش مهربان متنفر شدم. با مشت روی سینه‌اش کوبیدم

تنم را عقبتر کشیدم. پر از درد زمزمه کردم:

-چرا حالا که شده بودی فرشتهی نجاتم، شدی فرشتهی عذاب؟
و سکوتی مطلق که جواب سوالم بود.

ساکم را برداشتم. آنا با گریه دستهی ساکم را گرفت.

-مادر، چرا باز رگِ لجبازیت گرفت؟ بیا اینقدر منو اذیت نکن.

با خشم به سمتش چرخیدم. تلخ نگاهش کردم و با بغضی گزنده گفتم:

-پس غرورم چی آنا؟ مگه من عزت ندارم، خودم با پای خودم پاشم برم تو اون خراب شده که چی؟

-نگو جانِ دلم، نگو... به اونا هم حق بده... اونا نوه میخواستن، من تواناییش رو نداشتم. من زود شونه خالی کردم.

-دیگه نمیخوام چیزی بشنوم آنا... الان هم نه خودم میرم، نه میذارم شما بری.

آنا وارفته عقب کشید... معلوم بود که چنین توقعی از من نداشته است... بیخیال سرم را چرخاندم تا ساک آنا هم

بردارم که دستی روی دستم نشست. خشمگین سر بلند کردم و به ضرب دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم.

-دیگه به من دست نزن.

-مادرت رو اذیت نکن. بیا سوار شو راه بیفتیم.

پوزخندی زدم.

-اینقدر بیعار شدم که خودم و شخصیتم رو خورد کنم؟ که چی بشه؟

- که پدرت رو ببینی، که پدرت تو رو ببینه.

- شرط میبندم الان یه پسر کاکل زری شاخ شمشاد هم داره، نه؟

سنگین نفس کشید. لبم را زبان زدم. پس داشت... پسر هم داشت. بغضم را قورت دادم و با غم گفتم: - خوش بودن، خوش باشن. ما نبودیم شبهاش روز نمیشد؟ بیستوپنجسال نبود، نبودیم... سنگ رو سنگ بند

نشد؟

اخم کرد. چشم غرهای تحویل داد و گفت:

- اینقدر تلخ نباش دخترعمو.

با نفرت سرتاپایش را از نظر گذراندم.

- من دخترعموی تو نیستم.

- چه بخوای چه نخوای دخترعموی منی.

با تاکید و تشدید انگشت اشاره اش را مقابل صورتم تکان داد و گفت:

- دخترِ عموارسلانِ من.

- این عموارسلان بیستوپنجسال کجا بود؟

- زندگی میکرد... زندگی رو هم باید زندگی کرد.

غمگین سرم را پایین انداختم.

- منم دقیقا داشتم زندگیمو میکردم.

با غیظ افزودم.

- که دقیقا جفت پا پریدین وسط زندگیم.

آنا با همان حال اندوهبار، بازویم را گرفت و تکان داد. نامم را هم ضربتی بر زبان آورد. این یعنی باید مراعات کنم

و زبان درازی نکنم. بهخاطرش سکوت کردم.

-ایپکجان، دخترعمو من ازت خواهش میکنم کوتاه بیای. پدرت حال خوشی نداره.

-من پدر ندارم. پس برای چیزی که وجود نداره کوتاه اومدنی هم لازم نیست.

ایندفعه که ساک آنا را برداشتم، کاری نکرد. و من این بیحرکتیاش را گذاشتم پای قانع شدنش. اما ثانیهای

نگذشته بود که به حرف آمد.

-الحق که خون تبریزیها تو رگهات جریان داره. بیخیال شانه بالا انداختم و با غیظ بغضم را قورت دادم. درد گرفته مثل قند گیر میکرد وسط گلوی آدم. نه پیش

میرفت، نه پس میکشید. آب دهان را هم که قورت میدادی مثل الکتریسیته تمام جانت را به گزگز میانداخت.

-دقیقا مثل عموارسلان، لجباز و یکدندهای. خجالت روزهای اول رو هم که نداری.

از حرکت ایستادم. طعنه که میزد دوست داشتم خرخرهاش را نصف کنم تا دیگر حنجرهاش آلودگی صوتی تولید

نکند.

-خجالت زمانی به درد آدم میخورده که سرش رو عین کبک تو برف کرده باشه. حالا به دردم نمیخوره چون

سرمو بلند کردم، دیدم از هر کی خجالت کشیدم شاخ شده داره زندگیمو انگولک میکنه.



آهی کشید. با غم پلک زدم و با بغض گفتم:

-نمیخوام بهت بیاحترامی کنم، درسته همین الانش هم بیاحترامی کردم. خودم میفهمم یهو از شما شدی تو.

ولی نمیتونم، این بیادبی ناخواسته‌س و لطفا کاری نکن و حرفی نزن که روم به روت باز بشه. -دختر، تو نیای اون میاد.

دوباره به سمتش چرخیدم، دستبهمر و حقیه‌جانب چشمم را تنگ کردم.

-میخواه بیاد، میخواد نیاد. من اونو نمیدونم، فقط میتونم از جانب خودم حرف بزنم و حرفم یکی نباشه دوتا

هم نمیشه.

دوباره به سمت جاده حرکت کردم.

-تو به من قول دادی... یادت رفته؟ مگه نگفتی رو قولت حساب باز کنم؟

توقف کردم، سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم و بدون داد و فریاد جوابش را بدهم.

-یادم نمیاد قولی بر این مبنا داده باشم. من قول دادم، اما قول محکم بودن. نه قول اومدن و دیدن و له شدن.

-نمیفهمی. پدرت در به دری کشید برای پیدا کردن مادرت. اون نمیدونست تویی هم وجود داری تا همین چند

ماه پیش... یهدختر از وجود خودش.

پوزخندم را به اکران گذاشتم. چینی روی بینی انداختم و آرام گفتم:

-اگر میخواست میومد. اما چشمم خشک شد به در، نیومد.

-درکت میکنم، باور کن...نگذاشتم به خزعبلاتش ادامه دهد. دستم را بالا بردم و با خشم غریدم:

-نه درک نمیکنی. چون بیستوپنجسال درد بیدری نکشیدی. درد اینو نکشیدی که بهت بگن یتیم بدبخت. درد

گرسنگی نکشیدی، درد تنهایی نکشیدی.

بغض باعث میشد صدایم ناخواسته کش بیاید و جملانم خشدار ادا شوند. او که نمیتوانست این چیزها را درک

کند. انگشت اشارهام را بالا بردم.

-درد نکشیدی، تا بفهمی پدر یعنی چی... بیدری سخته، حتی اگر زور بزنی تا بگی نه... من بدون پدر هم زندگی

بلدم پس میتونم. ولی همیش لافزنی. میدونی بابا ستون یکخونه و خانوادهم. من خونه داشتم... آنا رو داشتم

اما ستونش کم بود. آنا بود، اما بدون ستون ضعیف و شکننده.

کنار جاده که ایستادم، او هم بالاخره ترجیح داد حرفی نزنه و تماشای باشد. سنگینی نگاهش سخت، طاقتفرسا

بود. نگاهی پر از حرف ناگفته... نگاهی پر از غم که مثل تازیانه روی تنم فرود میآمد. دم نمیزدم... این یکقلم

را هم بر جدول صبر و تحمل میافزودم.

تقریباً نیمساعتی طول کشید تا ماشینی بایستد و با یکقیمت معقول ما را به تبریز برساند. مثل همان نیمساعت



را آنا یکریز گریه کرد و من غصه خوردم. خودم را محکوم کردم به بغض کردن. حکم سنگینی بود. هر چقدر هم

سعی میکردم بالا و پایینش کنم، انگار غیرممکنترین کار ممکن بود. سفت به گلویم چسبیده بود و به جزغاله

شدنم قهقهه میزد. گفتم که، بغض حکم سنگینی برای من دل شکسته‌ی روزگار بود. راننده تاکسی ساکهایمان

را داخل صندوق عقب ماشین جای داد. تشکر کوتاهی کردم و رو به سمت او که با اخم نگاهم میکرد، گفتم:

-ممنونم، به‌خاطر نجاتم و مدیونم به‌خاطر خوبی‌ها اما دلگیرم، به‌خاطر خیری که میخواستی بکنی و شر شد و به جونم افتاد.

-قصدم خوشحالی عمو و زنعمومه.

تلخ خندیدم. او هم به تنها چیزی که فکر نمیکرد، خوشی من بود.
-پس من چی؟

-بودن عمو و زنعمو کنار هم، دقیقا مربوط میشه به حال خوش تو. دخترعمو، خانواده دقیقا مثل همون شارژیه

که گوشی رو عین آب خوردن شارژ میکنه. تو کنار هر دوشون باشی، تمام عمرا شارژ میشی و گارانتی این شارژر

مفتی تا آخر عمرته. لب باز کردم تا چیزی بگویم ولی کم آورده بودم. آری همین بود... من حرفی برای گفتن نداشتم پس بیحرف



اضافه دست آنا را گرفتم و آنقدر حالش خراب بود که بدون اعتراض روی صندلی عقب نشست و من بودم که

سرسختانه با بغض میجنگیدم. حال آنا فقط و فقط گویای یکچیز بود. «دلتنگی یار» و من سد بیرحمی بودم

مقابل عشق آنا. نمیگذاشتم شخصیتش پایین بیاید و کارهایشان را یادآوری نکنند که آوارهی شهر غریب بشود.

بهخاطر من بود، همهی این دردها مسببش من بودم و بس! نفس راحت بکشد. آه کشیدم، نیمنگاهی صرف

چشمهای نگران او کردم و با یکتبسم کوتاه گفتم:

-خداحافظ آقایتبریزی.

و خلاص شدم از تمام دختری که تا چندی پیش بغض پشت بغض در گلو حرام میکرد. آری... و اکنون آن مرد

با اسب میآمد.

نگاهم را روی صورت گل انداختهی نغمه کوک زدم و دوباره نگاهم را به سمت پایین کشیدم و به نوشتههای روی

کاغذ خیره شدم.

-خب، دوتا کوچه پایینتر از بیمارستان، اینجا است دیگه.

-پلاک ننوشته؟

دوباره نگاهم روی کاغذ ثابت ماند.

-چرا، چرا پلاک هشتاد.

-من میرم ته کوچه رو ببینم.

به در کناریاش اشاره کرد و گفت:

-پلاک هفتادوپنج می‌گه که فاصلهای با خونه مورد نظر نداریم.

«اوهوم» ی کردم و با قدمهای نه چندان آرام از من دور شد. سرم را چرخاندم، نگاهم روی
وانیکاد نصب شده بالای

در خیره ماند. نگاهم را پایینتر کشیدم، پلاکی مزین شده با عدد هشتاد مقابل چشمانم مانور
میداد. تبسمی

کردم؛ ابرویی بالا انداختم و آرام زمزمه کردم.

-هفتادوپنج کجا، هشتاد کجا... همهچیز قروقاطی شده این روزها. سری به طرفین تکان دادم.
سوت زدم. باز هم توجهی نکرد. سعی کردم بلندتر سوت بکشم. اینبار متوجه شد که

چگونه برایش بالبال میزنم. دواندوان خودش را به من رساند و در حالتی از نفس زدنی که
بهخاطر دویدن بود،

گفت:

-وای، ببخشید فکر کردم مزاحمه سوت میزنه.

با دستم علامت دادم «خاک بر سرت» خندید و به همراهش خندیدم.

-آخه تو این کوچه غیر من و تو پرنده پر میزنه که مزاحمم باشه؟

-خب ببخشید دیگه. حالا کو خونه؟

دستم را به سمت در قهوه‌های رنگ دراز کردم و گفتم:



-اینها، آب در کوزه و ما تشنه لبان میگشتیم.

نیمنگاهی حواله‌ام کرد و بدون مقدمه زنگ در را زد. با تضرع و حرصی خفته آستین مانتویش را کشیدم.

-ا... چرا زنگ زدی؟

گیج نگاهم کرد.

-پس چی؟ نیومدیم تفریح که.

زیر لب فحش ناخواسته‌های نثارش کردم. بیخیال خندید و چشمک زد.

-کیمدی؟

(کیه؟)

دستپاچه به همدگیر نگاه کردیم و زودتر از نغمه به حرف آمدم.

-سلام... منزل آقای رحمانی؟

-شما؟

-تبریزی هستم، از طرف مهدیه اومدم.

کمی سکوت شد و در نهایت صدای تیک باز شدن در. با نغمه، نگاهی میانمان رد و بدل شد. داخل چشمانش

تردید موج میزد. با اطمینان پلک زدم و سری برایش تکان دادم.-قول دادیم!

آهسته پلک زد.

-هستم رو قولم.



آهان... راستی نگفتم؟! ما عهد بسته بودیم، به هم قول داده بودیم تا نفس آخر دست از تلاش برای نجات بیگناه

جماعت برنداریم. سخت بود، اما کار نشد نداشت. میخواستیم و میتوانستیم، خم به ابرو آوردن هم حرام بود.

داخل که شدیم، زنی چادر به سر با چهرهای غم گرفته از صد فرسخی نشان میداد که مادر مهدیه است. مخصوصا

که شباهت ظاهری فوقالعادهای با هم داشتند. لبخندی زدم، نغمه در را بست و کنارم ایستاد. این چهرهی گرفته

از صد فرسخی نشان میداد که مادر مهدیه است. لبخندی زدم، نغمه در را بست و کنارم ایستاد.

-خوش گلیبسیز قیزلار. بوئرون.*

-خیلی ممنون خالهجان، ببخشید مزاحم شدیم.

لبخند نیمهجانی روی لبش آمد.

-نه، این حرفها چیه شما مراحمید... خواهش میکنم بفرمایید تو.

-اگر اجازه بدید همینجا، تو حیاط بشینیم. صفای خوبی داره.

-حتما، چرا که نه. بفرمایید بشینید. هوا گرمه براتون شربت میارم.

دستش را گرفتم و به آرامی گفتم:

-خیلی ممنون... زحمت نکشید.

اخم شیرینی کرد.

-اوا مادر، خسته‌ی راهید. بشینید زود میام.

نتوانستم مانعش باشم. لبخندی زدم و دست نغمه را کشیدم.

-اینجا چقدر باصفاست نغمه.

نگاهی به درختهای بلند انداخت و لبهی تخت چوبی زیر درخت نشست.

-آره، اما دقیقا تنها چیزی که به نظر نیامد صمیمیت و دوستیه. لبخندم را فرو دادم. با ناراحتی پلک زدم و سرم را به تائید حرفهایش تکان دادم. اینجا باصفا ولی سرد و خشک

بود. یادم می‌آید، مهدیه میگفت خانهای ما از بیرون زیباست... اما داخلش مثل سیب کرم‌خورده آزاردهنده است.

-مهدیه میگفت.

-این مهدیه‌خانم شما رو که ندیدیم. اینقدر که پیگیر کارای اونی، به درد خودت نخوردی.

-آخه خودم که همیشه به درد خودم بخورم.

-تو این دنیا فقط به درد خودت بخور و بمیر وگرنه آدم‌ا ارزش دلسوزی ندارن.

روی نیمکت کنارش نشستم و دستم را روی تنهی درخت انجیر گذاشتم. روی تنه‌اش کلمهی «mهک شده»

بود. به سمت نغمه برگشتم و لبخندم را تجدید کردم.

-حرف حق جواب نداره.

لبخندی زد. مادر مهدیه سینی به دست به ما ملحق شد. به احترامش ایستادیم و آرام گفت:

-بفرمایید.

-انداختیمتون تو زحمت... شرمنده.



-دشمنتون شرمنده مادر... این چه حرفیه؟ اتفاقا خیلی خوشحال شدم. شما باید ایپک باشی، درستیه؟

سربهزیر گفتم:

-بله.

-هر وقت میرم ملاقات مهدیه، اسم شما از دهنش نمیفته. الهی قربونش برم بچهم چشم امیدش به شماست که

باباشو راضی کنی دخترم.

-کمکم رو دریغ نمیکنم. الان هم برای همین اینجام. آقایرحمانی نیستن الان؟

لحظهای مکث کرد و سپس آهسته گفت:

-چرا، هست. لج کرده بنده خدا... دلش پر میزنه برای مهدیه، اما نمیدونم باز کدوم از خدا بیخبری پُرش کرده

که اینطوری از رفتن پیش دخترش ممانعت میکنه.

جفت ابروهایم بالا پریدند. با تردید به نغمه نگاه کردم و متعجب پرسیدم:-مگه کسی با شما دشمنی داره؟

مادرش چادرش را جلوتر کشید. کلافه و نگران نگاهش را به پشت سرش انداخت. نگاهش را دنبال کردم. پشت

پنجره مردی بلند قامت ایستاده بود. از همین فاصله هم میتوانستم میزان غم و اندوهش را تخمین بزنم. آهی

کشیدم، پرده‌ی سفیدرنگ کشیده شد.



-ما که نه، اما مهدیه چرا... پسرعموش زده به سیم آخر... خدا ازش نگذره، یکعمر دخترم رو اذیت کرد حالا

میخواود شوهرم رو مغلوب کنه.

-چرا؟

-همیشه پشت اسمش یکاسم بود. علیرضا پسرعموش اما نمیخواستش، برای همین ساز مخالفت زد و برخلاف

نظر باباش با اون مرحوم ازدواج کرد. حالا هم اینه وضعیت. علیرضا از اون ور دخترم رو تخریب میکنه و از این ور

همسرم رو.

-آهان، مهدیه در موردش بهم گفته بود.

نفسی تازه کردم.

-تو رو خدا بفرمایید. گرمه هوا، این شربت الان که طعمشون برگرده... میل کنید! لبخندی زدم و بدون تعارف لیوان را برداشتم. جرعه‌های نوشیدم. مزاجم شیرین شد.

-فکر نکنم الان زمان مناسبی باشه برای حرف زدن با همسرتون.

-عصبیه و همینطور ناراحت.

-میشه خواهش کنم آدرس محل کار پسرعموی مهدیه رو بهم بدید؟!

-البته دخترم.

تشکر کردم. از جا بلند شدم و با حفظ احترام گفتم:

-اگر آدرس رو لطف کنید، ما دیگه رفع زحمت کنیم خالهجان. خیلی ممنون ازتون.

با عجله ایستاد و لبهی چادرش را محکمتر گرفت.

-کجا به این زودی؟ بشینید، نهار هم خدمتتون باشیم.-نه، خیلی ممنون، باید بریم. امروز اگر شد حتما باید بریم سراغ آقاعلیرضا. شاید اونم دست از لجبازی برداره و کمکمون کنه.

با غم نگاهم کرد و مهربان گفت:

-انشاءالله عاقبت بخیر شی دخترم. انشاءالله همیشه موفق باشی.

شرمزده از اینهمه محبت، لبخند خجولی زدم و با حیا و سربهزیر جوابش را دادم.

-ممنون خالهجان، ممنون.

از در که بیرون میزدیم، یکدور دیگر برگشتم و به پنجرهی اتاق آقايرحماني نگاه کردم. پرده تکان آرامی

میخورد، حس کردم باز هم نگاهمان میکرده است. آهی کشیدم و با یکلبخند نصفه و نیمه از خاله خداحافظی

کردم. نغمه هم به تبعیت از من خداحافظی کرد و بیرون آمد. کارت را بالا گرفتم. با دقت زیر و رویش کردم.

-دکتر علیرضا رحمانی.

-یارو دکترم هست که!

کارت را داخل جیب کوچک کیفم گذاشتم و زیپش را کشیدم.

-اوهوم... الان با من میای یا نه؟

-چرا میام. برم خونه چیکار؟

گوشهی لبم را خاراندم و به راه افتادم.

-گفتی کار، یادم افتاد باید دنبال کار هم باشم.

پوزخند زد و دستی در هوا تکان داد. روسریاش را جلوتر کشید.

-دلت خوشه خواهر... کی به آدم سابقه دار کار میدی؟

ابروهایم را به هم پیوند زدم، نه از خشم و عصبانیت. گره ابروهایم از شدت غم و ناراحتی بود. فراموش کرده بودم.

راست میگفت. کسی در این جامعه به یکآدم زندان رفته کار نمیداد. سرخورده نگاهم را به کفشهایم دوختم و

از سرعت قدمهایم کاستم.

-از عمد که نخواستیم بریم اون تو... دزد که نیستیم.- تو و من میدونیم که دزد نیستیم. اما کافیه بری به یکی بگی من تازه از زندان آزاد شدم، یکجوری نگاهت

میکنه که ببخشید انگار داره سوراخ توالت رو دید میزنه. یعنی از... کمتر. حالا هی بیا توضیح بده خواهر، برادر

بابا به ولله اشتباه شده بود... مگه باور میکنن؟

«نوچ» ی کردم و از داخل کیفم بطری آب را بیرون کشیدم. درش را باز کردم و به نغمه تعارف زدم.

-میخوری؟

-نه، تشنهم نیست، مرسی.

سری تکان دادم و کمی از آب را بالا کشیدم. دوباره نفسی گرفتم و باز هم آب را تا نصفه سر کشیدم. جانم تازه

شد... آخ، چقدر عطش داشتم.

-مردم رو ولش، بزن به طبل بیعاری. دیگه حوصله گوش دادن به چرتوپرتاشون رو ندارم.
-یهزندی دارم ایپک... بیا و ببین... لامصب دهنش چفت و بست نداره. بدبخت فقط بلده
برای این و اون حرف

دربیاره. اینقدر ازش بدم میاد که.

-لازم شد بزن تو دهنش. البته با احترام کامل.

-نمیدونی چیا پشت سرم ردیف کرده... بیچاره بابام کم مونده بود سخته کنه.

سوالی نگاهش کردم، چانه بالا انداختم و زبان در دهانم چرخاندم.

-خب؟ مگه چی گفته؟

-تو فامیل چو انداخته که با ممد دُهل ریخته رو هم که اونم رضایت داده.

با صدای بلند خندید. یکجور که دوست داشتی تو هم همراهش قهقهه بزنی. نه به حرفش،
بلکه به خندهاش. کلا

خندههای نغمه شیرین و بانمک بودند. نیمچه لبخندی روی لبم نشست و با اشتیاق نگاهش
کردم.

-آخه یکی نیست بگه زن ناحسابی، بابا عقل کل وقتی من تو زندانم چطوری میتونم با یکی
بریزم رو هم؟

-خوبه خودت میگی عقل کل.

سرش را با تاسف تکان داد. دستم را دور بازویش حلقه کردم و با لبخند گفتم:

-جواب ابلهان خاموشی نیست مگه؟-آره خب.



-پس ناراحت نباش، منم ناراحت میشما.
-احترام به تو واجبه که خوشگل. چشم، ناراحت نیستم.
سر کج کردم و با لبخند خیره‌اش ماندم. حتما میتوانست تشکر را از داخل چشمهایم بخواند.
دستش را کشیدم.
تا کسی گرفتیم. مسیرمان «هفده شهریور» بود. بیشک باید دکتر معروفی باشد. حالا که بهتر
فکر میکنم، میبینم
نامش را قبلا از زبان یکی از همکلاسیهای دوره‌ی دانشگاهم شنیده بودم. معروف که بود، آن
به کنار اما اخلاق
نداشت. اخلاق هم که دقیقا میتوانست قلب تپنده‌ی یکانسان باشد. هرچند که حالا در این
قرن بالاترین ارزش
برای هرکسی پول و مقام است و چه تاسف عمیقی لازم بود برای کسانی که چنین طرز فکری
داشتند.
پول تا کسی حساب شد. پیاده شدیم و نغمه طوری در ماشین را محکم بست که به جای
راننده، صدای ماشین
درآمد. چینی به لبم دادم. نغمه عذرخواهی کرد و به دنبالم روانه شد. پیدا کردن مطب دکتر
علیرضا رحمانی کار
چندان سختی نبود. درست حدس زده بودم، دکتر بسیار معروفی بود.
-فوق تخصص قلب و عروق.
داخل که شدیم، به سمت منشی مطب قدم برداشتم. خوشبرخورد بود ولی دلنشین نه.
-بفرمایید!



-میتونم دکتر رو ببینم؟

-وقت قبلی داشتید؟

-خیر، کار شخصی دارم باهاشون.

-اسمتون؟

می مکث کردم، با چاشنی تفکر. ش باشم. مصلحتی دروغ میگفتم، حنا که نیست؛ فقط همین یکبار.

-بگید مهدیه رحمانی.

جفت ابروی منشی بالا پرید، بعد اخم کرد.

-بشینید، الان اطلاع میدم بهشون.

سری تکان دادم و کنار نغمه روی صندلی نشستم. -چیشد؟

-الان خبر میده.

دوباره سرش را به دیوار تکیه داد. اندکی نگذشته بود که در اتاق دکتر چنان ناگهانی و محکم باز شد که شانه‌هایم

از ترس بالا پریدند. مراجعین هم انگار که جن دیده باشند، مسکوت نپاهاگر بودند. دستم را جلوی دهانم گذاشتم

و نغمه هم متعجب چشم باز کرد. نگاه کردم. او، لعنتی جذاب!

-کو؟ مهدیه کو؟

حس کردم اگر بلند نشوم و اصل ماجرا روشن نشود، سکتی ناقص را حتما میزند.

-آقای رحمانی؟

نگاهش به سمتم جلب شد. به سمتش رفتم و آرام و ملایم گفتم:
-من دوست مهدیهام.

خشم در تمام چهرهاش جولان میداد.

-خانم قلبم وایستاد.

با شرمندگی دستم را روی سینه گذاشتم و سرم را کمی خم کردم.

-من خیلیخیلی عذر میخوام. مجبور شدم.

با حرص به اتاقش برگشت. از آنجا که در را نبست، متوجه شدم که اجازه داده داخل شوم.
تقریباً گوشی را روی

شاسی کوبید.

-من خیلی عذر میخوام. نمیخواستم بیادبی کنم.

دستش را به سمت نزدیکترین صندلی دراز کرد و گفت:

-سر پا نایستید. امیدوارم چیز مهمی برای گفتن وجود داشته باشه که اینطور منو تا مرز سخته
بردید و برگردوندید.

نشستم؛ پا روی پا انداختم و لبی تر کردم.

-من اقدام کردم برای رضایت از خانوادهی همسر مرحوم مهدیه... اومدم ازتون کمک بخوام.

خیره نگاهم کرد.-از من؟ من چه کمکی میتونم بکنم؟

نفوذ و دقت نگاهم را بالا بردم؛ مغرور بود. زیادی مغرور بود. اخم کردم، اما لحنم نرمش
خاصی داشت.

-اونطور که من شنیدم، شما با حرفهاتون اجازه نمیدید پدر مهدیه به ملاقاتش بره.



پوزخندی روی لبهایش نقش بست. بند کیفم را محکم فشردم.

- شما میتونید کمک کنید تا آقايرحماني راضي بشن و برن ملاقات دخترشون.

يكتاي ابرويش را با تمسخر بالا داد. دستانش را روی ميز درهم گره زد و کمی به سمت جلو متمایل شد.

- فکر میکنید من عموم رو از رفتن منع میکنم؟

- بله.

- اشتباه فکر میکنید. چون چنین چیزی نیست. عمو فقط با من راحت، لزوما هم به این معنا نیست که من پرشون

میکنم.

- اما من برعکس فکر میکنم. شما سالها پیش از طرف مهدیه رونده شدید. شاید این یکجور انتقامه، نه؟

با اخم نگاهم کرد. خشم نگاهش، در میان غم چشمانش پنهان بود.

- اول باید بپرسم شما شخصیتترین اتفاق زندگی من رو از کجا میدونید؟ و دوم برای انتقام چندسال بهترین

موقعیت رو داشتم.

- من دوست صمیمی مهدیهام. مشخصه که باید چیزهایی رو بدونم.

سرش را تکان داد.

- من عاشق مهدیه بودم. انکار نمیکنم. ولی باید بگم که واقعا هیچ دخالتی تو تصمیمات عمو ندارم.



-عموتون... شما رو باور دارن؟

-شاید... نمیدونم!

-اگر اینطور باشه، پس شما میتونید عموتون رو راضی کنید.

-که بره ملاقات؟

-بله، اصلا خودتون هم میتونید برید. تنم را جلو کشیدم. با التماس و خواهش نگاهش کردم.

-لطفا! مطمئنم مهدیه هم خوشحال میشه.

سرش را پایین انداخت. با انگشتان دستش مشغول بازی شد. چگونه میشد گفت گام اول را موفق برداشتهام.

کمکم سکوت اتاق آزاردهنده میشد و من حس میکردم دیگر نیازی به وجودم نیست. ناامید دستی به سرم

کشیدم و با بیصداترین حالت ممکن از جا بلند شدم.

-خانم؟

به سمتش چرخیدم.

-بله؟

-من میام اما به یکشرط.

از فرط هیجان شانهایم جمع شد و یکمرتبه یکهویی خودم را روی مبل پرت کردم.

-چه شرطی؟

لبخندی محو، روی لبهایش نقش بست.



-اگر رضایت دادن، میخوام راضیاش کنید با من ازدواج کنه.

لال شدم. تعجبی در کار نبود فقط جا خورده بودم. آنقدر هم محکم و جدی حرف زد، که کاملاً خلع سلاح شوم.

-من، من نمیدونم. فکر کنم باید لباس آهنین بپوشم برای چنین امری.

-پس بپوشید... فقط اینطوری میتونم عمو رو راضی کنم.

-خب... اگر رضایتی هم در کار باشه، حداقل چند سال حبس وجود داره.

-صبر میکنم... مثل تمام این سالها.

آب دهانم را سخت قورت دادم. اوج غم و حسرت در چهرهی این مرد مشهود بود. آه کشیدم.

-تمام سعیاَم رو میکنم.

و این امید برای او، مانند تکستاره‌ی درخشانی میان ظلمات شب بود.

***در خانه، کنار آنا نشسته بودم. انگیز میگذشت که حقیقت را جسته و گریخته فهمیده بودم. آنا هم دقیقاً از همان

روز به بعد در قهر به سر میبرد. به زور چند کلمه حرف میزد. من هم که جز غصه خوردن کاری بلد نبودم. غصه

خودم کم بود، حالا باید غصهی گذشته‌ی اسفبار آنا را هم میخوردم؟ همه درد، آن هم یکجا برای من نامردی

بود. قندی برداشتم و استکان چای را در دست گرفتم.

-آنا جان؟



صورتش را بیشتر به سمت مخالف برگرداند. هوفی کشیدم. جرعه‌ای از چای نوشیدم. از سردیاش دهانم طعم گسی به خود گرفت.

-آنا؟

باز هم جواب نداد. استکان را روی میز گذاشتم و مقابل پایش خودم را زمین زدم.

-آنا چرا همچین میکنی؟

-بد کردی.

-من؟ چه بدی؟

-حال پدرت خوش نیست.

لبه‌ایم را جلو دادم.

-من پدری ندارم.

-داری... خوبش رو هم داری.

با تمسخر پوزخندی زدم و گفتم:

-کو؟

-اون از چیزی خبر نداشت. مادرش مقصر بود.

-بهش میگفتی. چرا زود خودت رو باختی مامان؟

نگاه دزدید و آهسته گفت:



-چون... چون... چون میخواست ازدواج کنه.-بین... خودت هم نمیتونی انکار کنی. داری بدیهاش رو به خاطر میاری. انتظار داری من چه واکنشی نشون بدم؟

-فقط ببینش... من بخشیدمش مادر... اون الان بهت احتیاج داره. چرا؟

-برخلاف خانوادهش، همیشه آرزو داشت دختر داشته باشه.
-پسر داره، نه؟

بغض قورت میداد. چنین چیزهایی میخورد. سرم را تکان دادم و با غمی آشکار گفتم:
-بود و نبود من آرزوی خاندان تبریزی نیست آنا... این رو قبول کن. که اگر بود، تو این مدت هم میتونست بیاد دنبالم.

چانهام که لرزید، باز هم به ضعیف بودنم پی بردم. وقت شاید آنا هم اینهمه سختی نمیکشید. آن هم تنها... بدون

حمایت و بدون کمک درد داشت و این تنهایی پیرش کرده بود. آنا سنی نداشت که.

-چقدر در حقت جفا شد آنا. چرا میخوای غرورت رو دوباره بشکنی؟ هیچکس ما رو نمیخواد. این رو قبول کن.

-نمیتونم. دلم برای خانوادهم تنگ شده اما طرف دیگه تویی. نمیتونم تو رو بندازم و برم که رفتم.

با کف دستش صورتم را نوازش کرد.



-پدرت اگر میفهمید تو وجود داری، مطمئنم ازدواج هم نمیکرد.

سرم را روی پایش گذاشتم.

-بازم برام بگو آنا.

-از چی؟

سخت نفسم را بیرون دادم. بغضم را آرام شکستم. دلم تنگ بود... تنگ پدر... پدری که هیچگاه نبود.

-چه شکلیه؟

-الهی دورت بگردم. قربون بغض صدات برم عشق من.

-بگو، بگو.-عکسش رو نشونت میدم.

با بیقراری سرم را بلند کردم. اشکهایم را پاک کردم و مردمک رقصان چشمانم را به چشمانش دوختم.

-الان، الان... همین الان ببینم.

پلک زد. با درماندگی نگاهم کرد و اشکش روی گونهایش چکید.

-باشه دورت بگردم، باشه مادر، آروم باش.

به اتاقش رفت. تا آمدنش یکبار مُردم و زنده شدم و این حال بد مرا چارهای نبود و بس! خدا را صدا زدم تا آرام شوم. آنا آمد. با جعبهای کوچک و زنگزده که از دور هم قدیمی بودنش توی ذوق میزد.

جعبه را مقابلم گذاشت. قلبم محکم، تند، بیوقفه میکوبید. گویا قصد داشت از قفسش بیرون بیپرد. بیامان، بیقرار



بودم. دستم را دراز کردم. دل نداشتم، نمیشد. درمانده بغض را از سر گرفتم و مظلوم به آنا خیره شدم. این زن

جز محبت، نیاموخته بود. در اوج قهر هم، مهر و محبت را فراموش نمیکرد.

-بیا دور سرت بگردم... بیا خودم باز میکنم، اینقدر بیقراری نکن میمیرم مادر.

در جعبه که باز شد، حس کردم دیگر جانی در تنم نمانده است. یخ بستم. پلک زدم و اشکم چکید. پدر را دیدم...

چهره‌هایش را... عکس را با دو انگشت از درون جعبه بیرون کشیدم. دو چشم داشتم، دوتا دیگر هم قرض گرفتم و

چهارچشمی خیره‌ی عکس شدم... چقدر میانمان شباهت بود... چقدر جذاب و با وقار بود...

زبانم را میان دندانهایم

فشردم و پشت کردم به آنا، تا درد کشیدنم را نبیند. لبم آویزان شد و ریزریز گریه کردم. بیتاب و دلتنگ عکس

را روی سینه‌ام فشردم. درست روی قلبم... کاش این غرور مزخرف را نداشتم... آنوقت میشد بدون ذره‌ای ترس و

نگرانی صورت همچون ماهش را ببینم... عطر تنش را بیویم و از داشتنش به خود بیالم... وای بابا، پیش مرگت شوم

من گفتم نمیخواهمت؟

هق زدم. آنا بغلم کرد.

-گریه کن، گریه کن خالی بشی مامانم.

و خودش هم پابهپای من اشک میریخت.



عکس را با احتیاط روی میز گذاشتم. بدون اراده خم شد و آن را بوسیدم. بابا بود دیگر... حتی اگر نداشتمش هم

جان و جهان بود. نفس عمیقی کشیدم... خوب بودم... آرام آرام. احساس میکردم بعد از مدتها قلبم آرامش گرفته است... این خوب بود... اشک دم مشکم هم بند آمده بود. جعبه را نزدیکتر کشیدم. برای دیدن وسایل داخلش

عجله داشتم. زنجیری را که جلوی چشمانم خودنمایی میکرد، بیرون کشیدم. گردنبند زیبایی بود. زیبا که چه

عرض کنم؛ معرکه بود.

-آنا این چه خوشگله!

-ارسلان خریده بود.

تبسمی کردم.

-خیلی همو دوست داشتن؟

-من عاشقش بودم. اونو نمیدونم!

سری تکان دادم. گردنبند را کنار گذاشتم و شناسنامهها را نادیده گرفتم. سراغ شی بعدی رفتم. کاغذی بود رنگ و

رو رفته و تقریبا پلاسیده. ابروهایم بغل به بغل کنار هم چفت شدند. بازش کردم. شبیه به برگهی رضایتنامه بود

اما دقیقا چیز مشخصی نداشت.

-این چیه؟



-رضایتنام هست. چون کسی نبود خودم مجبور شدم امضاش کنم.

نسیم ملایمی از غم روی صورتم وزید.

-تنهایی خیلی حس بدیه. چطوری تحمل کردی آنا؟

لبخند زد.

-من تو رو داشتم خوشگلم.

کلامش صداقت داشت و بدون شک حس خوشبختی در همین نزدیکیها گمین کرده بود. بهار نشست روی صورتم.

زمستان هم از دلم پر کشید. وجودم پربرکت بود پس.

-آنا ممنونم... بهخاطر همه‌ی این سالها.

چیزی نگفت. برگه را کنار گذاشتم.

-آنا، عمو و عمه دارم؟ خاله و دایی چی؟-سه‌تا عمو داری، با یه‌عمه.

سعی کردم کمی شیطنت به خرج دهم و حال و هوای غمانگیز خانه را عوض کنم.

-عمه نگو، دیو دوسر بگو.

خندید اما چشم غرهایش هم از من دریغ نشد.

-نگو بچه... زشته مادر. اتفاقا اون بنده خدا خیلی خانم بود.

-آخی! نگفتی، خاله و دایی چی؟

-یه‌خاله داری، یهدایی.

-اسم هم‌هشون رو بگو آنا.



-عموهات که به ترتیب بزرگه آرازه که میشه بابای اصلان. البته اصلان یهبرادر دیگه هم داره که اسمش اردلانه.

لبخندم را فرو دادم. اخم کردم. از اصلان خوشم نمیآمد. مردیکهی نخود هر آش.
-خب؟

-بعد آراز، ائلمان... بعد از اونم تایماز. بابات هم تهتغاریه و عزیز همهس.
شیرین لبخند زدم.

-ارسلان بهشون نمیاد که .

-فکر کنم دیگه اسم پیدا نکردن... قحطی اومده بوده شاید.

خندید. خندهاش واگیردار بود که دنداننما خندیدم و شانه بالا انداختم. نگاهم را پایین کشیدم
و از داخل جعبه

عکس دیگری بیرون کشیدم.

-اسم عمه چیه؟

-اولدوز*.

«اوهوم» ی گفتم و به عکس نگاه کردم. آخ من میمردم برای سادگی آن دورانها... عکس
عروسی آناجان بود...

آناجان و... باباارسلان. لبخند زدم. چقدر جوان و برازندهی هم بودند. چهرهی آرایش شدهی
آنا را تا به حال ندیده

بودم. -اسم داییت هم حافظه با خالعت سلاله.

-شما هم تهتغاری بودی؟



-نه، من بچه بزرگهام. داییت اون موقع ها تازه به دنیا اومده بود. شاید الان یه دوسهسالی ازت بزرگتر باشه.

با هیجان لب گزیدم. چشمانم برق زدند.

-وای یهدایی هم سن و سال خودم؟

-بله.

چهره‌اش درهم رفت.

-کاش بشه ببینمش.

صبح روز بعد همین که خواستم پایم را از خانه بیرون بگذارم، تلفنم زنگ خورد و نغمه مرا مطلع کرد که نمیتواند

امروز را همراهم باشد. اشکالی هم نداشت. تنهایی هم میتوانستم از پس کارها بربیایم. کمی ولخرجی کردم و تا

زندان دربستی گرفتم. حوصله نداشتم تا رسیدن به مقصد دم به دقیقه اتوبوس عوض کنم. پس همان دربستی را

ترجیح دادم. برای مهدیهجان هم کُمپوت و آبمیوه خریدم تا جانی تازه کند. ساعت ملاقات، فکر نمیکردم مهدیه

را با آن شکل و شمایل ببینم. با دیدنش تمام شوق و ذوقم به آنی پر کشید و دقیقا وارفتم. قیافهای را که شاید

اوایل زندانی شدنش از او انتظار میرفت، حالا به خود گرفته بود. صورتش کاملا رنگپریده و چشمانش گود افتاده

بود. به محض نشستن گوشی را برداشتم و او هم همینطور.

-این چه وضعیه؟

زیر گریه زد. شوکه شدم. دستی به سرم کشیدم و دوباره پرسیدم:

-مهدیه با توام... این چه وضعیه؟

-گف... گفتم بابامو راضی میکنی. من وقت ندارم، فردا پس فردا حکمم اجرا بشه بدبخت و آرزو به دل میمیرم.

اخم کردم. لبم را کج کردم و با ملایمت گفتم:

-نه، میخوام رضایت بگیرم.

-نمیدن... الکی وقت تلف نکن.-میدن... ولی قبلش باید ازت چیزی بخوام.

فینفینی کرد و اشکهایش را با پشت دست پاک کرد.

-چی؟

-من شاید نتونم تنهایی بابات رو راضی کنم ولی با کمک یه نفر چرا!

-کی؟

«اوم» ی کردم. اندازه‌ی نفرت مهدیه نسبت به پسرعمویش برایم شناخته شده بود. باید مقدمه‌چینی میکردم اما

چیزی را که بلد نبودم، نیاز هم نبود خودم را بابتش به کشتن دهم. سینه‌های صاف کردم و مضحکانه لبخند زدم.

-خب؟

-علیرضا رحمانی.

نفسم را حبس کردم. لب بالاییاش را مک زد. منتظر خیره شدم تا عکسالعملش را ببینم. اول سکوت کرد و

سپس خروشید. تعجب کردم.

-مهدیه؟

-علیرضا؟ اون غلط کرده با هفت جد و آبادش. اون خر کی باشه که به من کمک کنه؟

اخمی روی پیشانی نشاندم.

-این چه طرز حرف زدنه؟

با پرخاش و بدون ذره‌ای خجالت فریادش را کشید و من را در بهتی محسوس فرو برد.

-همینی که هست. اسم اون رو بیاری دیگه اینجا نیا.

حرفش را زد، گوشی را کوبید و بدون اینکه به حرفهای من هم گوش بدهد، گذاشت و رفت. تا به خودم بیایم،

چند دقیقه‌های گذشته بود. پیشانیام را درمانده و کلافه لمس کردم. راه درازی در پیش داشتم. این مهدیه، راضی

بشو نبود. همین که از در زندان خارج شدم، تازه یادم آمد هنوز خوراکیها را تحویل نداده‌ام. پس دوباره مجبور

شدم برگردم و وسیله‌ها را تحویل دهم. موقع برگشت هم آنقدر بیحوصله بودم که نفهمیدم چطور خودم را به

خانه رساندم. آنقدر زیر آفتاب ول معطل ایستاده بودم که حس میکردم گرما وسط سرم را شکافته تا مغز استخوانم

نفوذ کرده است. سر درد نگیرم خوب میشود. حوصلهی درد کشیدن را هم ندارم دیگه!***



کلید را دو دور داخل قفل چرخاندم. داخل که شدم، دوجفت کفش مردانه توجهام را جلب کرد. نزدیکتر شدم.

ماشالله کسی را هم نداشتیم که به وجودش فکر کنم. پس ترجیح دادم به جای فکر کردن داخل شوم تا کنجکاویام

خاموش شود. در را پشت سرم بستم. آنا دقیقا روبهرویم بود و دومرد پشتشان به سمت من. اما... آن هیئت چهارشانه

و موهای پرپشت فقط میتوانست متعلق به یکنفر باشد. اصلا تبریزی!

با حرص نفسم را بیرون دادم و دستهی کیفم را در مشتم فشردم. آنا با اضطراب ایستاد. نگاهم را دوختم به او که

گردنش را نود درجه به سمتم چرخانده بود. فقط او را میدیدم. چشمان ستاره بارانش را و لبخند سنجاق شده

روی لبش.

-بهبه دختر عمو جان، سلام.

نرمش صدایش به کارم نمیآمد. گوشهی لبم را جویدم و با تن صدای پایینی گفتم:

-اینجا چیکار میکنی؟

پلک زد. آرام بلند شد و نزدیکتر آمد.

-جواب سلام واجبهها.

سرم را بالا انداختم. گامی برداشتم و دست به کمر گفتم:

-گیریم که علیک. پرسیدم اینجا چیکار میکنی؟



ابرو بالا انداخت. لبهایش بیشتر کش آمدند و بدون توجه به عصبانیت بیحد و اندازهام بازویم را گرفت و به سمت

خودش کشید. بهتزده دست آزادم را روی دستش گذاشتم.

-اردلان ببین، اینم دخترِ عموارسلانت.

ناخودآگاه نگاهم به سمت فرد مذکور کشیده شد. اولین چیزی که در صورتش به چشم میخورد، چشمهای

زمردیاش بود. نفسم رفت... فراموش کردم که باید نفس بکشم. قلبم، به خدا که قلبم برای لحظهای از تپش ایستاد

و دوباره کوبیدن را با شدت و محکمتر از قبل آغاز کرد. بیستوچندسال عمر کردم و تا به حال مردی به زیبایی او

ندیده بودم. همهچیزش متناسب بود. انگار خدا برای آفریدنش یک روز کامل وقت گذاشته بود. آنقدر زیبا بود که

دوست داشتم ساعتها بدون پلک زدن و خیره نگاهش کنم. آرام و محجوب لبخند زد.

-سلام دخترعمو. لبهایم را محکم روی هم فشار دادم. به لکنت افتاده بودم. این حرکت از من در مقابل یکمرد بعید بود.

-س... س... سلا... م.

جان کردم تا همین یککلمه را بگویم. بازویم فشرده شد. «آخ» ی گفتم و ترسیده نگاهم را سوی اوئی کشاندم که

با نوعی خشم غیرعادی بالای سرم ایستاده بود. او و نگاهش اهمیتی نداشتند. لبم را تر کردم، بازویم را به زور از

حصار دستانش آزاد کردم. نمیدانم چرا ناگهان بغض گلویم را فشرد. قلبم تند میکوبید. آرام و فقط طوری که او

بشنود، گفتم:

-من نمیام. اما آنا رو ببر... اونم حق انتخاب داره.

-همه با هم میریم.

همین که خواستم لب به اعتراض باز کنم، کسی از پشت سر با ملایمت صدایم زد. دلم به یکباره لرزید. همه تن

چشم شدم خیره به او.

-دختر عمو جان من. حالا عمو خوب نیست. خواهش میکنم با ما بیا.

چه حسی بود نمیدانم اما گریبانم سفت اسیر این حس شده بود. دلم آغوش آنا را میخواست. با شیفتگی نگاهش

کردم. ادب از سر و رویش میبارید. دلم رفت... دلم رفت.

-من... م... من...

-عمو چشم به راهته. مریضه. تو بیمارستان بستریه. برای همین نمیتونه خودش بیاد.

زبانم بند آمده بود. اینبار آنا واسطه شد.

-ابریشم من، حریر آنا... یکبار برای همیشه. بریم، ببینش، نخواستی، قبولش نکردی باشه. حرف حرف تو.

برمیگردیم.

من میان اصرارهای مکرر، بالاخره مجاب شدم. سرسری به نغمه اطلاع دادم که چند روزی نیستم. توضیح اضافه

ندادم. فقط گفتم نیستم و ممکن است طولانی مدت نباشم. او هم به من اطمینان کامل داد که خودش کارها را

درست میکند. هوفی کشیدم. دلم نمیخواست لباس جمع کنم. متعجب بودم که خیلی زود راضی شدم اما ته

دلم کمی احساس نارضایتی میکردم.

-دخترم؟

درمانده سرم را کج کردم و دستی به گردنم کشیدم. -اگه حرفم رو پس بگیرم به جایی برمیخوره؟

-اولش که من دلم میشکته. دوشم هم معلومه، پسرعموهات دلشون و غرورشون میشکته.

کلافه «نوچ» ی کردم. تیشترتم را تا زدم و داخل ساک گذاشتم. همین چند روز پیش این ساک را خالی کردم. اگر

میدانستم دوباره قرار است با تا زدن لباسها سرگرم شوم اصلا دست به زیب ساک هم نمیزدم. آنا که بیرون

رفت، اصلا داخل شد. انگار پشت در صف بسته بودند تا به هر طریقی شده نگذارند من از تصمیمم برگردم اما

نگاه اصلا نطور دیگری غمگین بود. اخم کردم.

-حتما اومدی بگی اگر از تصمیمم برگردم ناراحت میشی و دلت میشکته، نه؟

-نه.



لبه‌ایم را با حالتی متعجب جمع کردم.

-نه؟

نزدیک آمد. دقیقا کنار منی که روی دو زانو نشسته بودم، زانو زد و چشمانم را به مسلخ کشید. چشمانش سرخ

بود. یکقرمزی خاص... قرمزیای که فقط مختص به خط بالا و پایین چشمانش میشد. که آن هم دقیقا جذابترش

میکرد. نگاهم را پایینتر کشیدم. پره‌های دماغش باز و بسته میشد. یعنی نفسش میزد. یکطور خاص... دقیقا

مثل یکشیر گرسنه. باز هم نگاهم پایینتر کشیده شد. روی لبهای باریک و مردانه‌ای که همیشه‌ی روز خدا

قرمز بودند. انگار که رژ مالیده باشد. فکش هم منقبض شده بود. خودم را عقبتر کشیدم و دستم تکیه‌گاهی محکم

برای وزن تنم شد.

-نه.

گنگ اخم کردم. چشمانم را ریز کردم.

-چیزی شده؟

صدای دندانهایش که روی هم ساییده میشد، به گوشم خورد. مو به تنم سیخ شد. انگار که کسی ناخن روی

تخته سیاه کشیده باشد، تمام جانم زیر و رو شد.

-نه!

این «نه» های بیمعنیاش بالاخره برایم گران تمام میشد. دامن شلواریام را تا زدم.

-پشیمون که نشدی؟ بالاخره حضرت آقا افتخار دادند و ما را با صدایشان مشرف فرمودند. خسته و بیقید شانهای بالا انداختم.

-شدم اما مگه سودی هم داره؟

بعد «نوچ» ی کردم و بلافاصله با حفظ احترام گفتم:

-میشه یهکم عقبتر بایستی؟ من معذبم.

تکان که نخورد هیچ؛ بدتر نزدیکتر شد. صدای نفسش را کنار گوشم میشنیدم. نفسش منظم بود اما با نوعی

حرص و غضب. شانهایم را با حساسیت خاصی جمع کردم و نفسم را حبس.

-دیگه... هیچوقت... تاکید میکنم هیچوقت... به هیچکس خیره نگاه نکن.

شوک شده به در کمد زل زدم. توانایی درک گفتههایش را نداشتم. مغزم یاری نمیکرد.

-دیگه به کسی هیز نگاه نکن ابریشم.

لبم را با تمام توان میان دندانهای تیزم فشردم. طعم گس خون هم نتوانست مرا و جگر سوختم را تسکین دهد.

انگشتانم را داخل مشت جمع کردم و خشمگین سرم را به سمتش چرخاندم. زبان در دهانم به درستی نمیچرخید.

در اصل سَق سیاه خشک شدهام مثل آهنربا زبانم را به قصد ربایش بالا میکشید.

-من... من... هی... هیز؟



لبخند هیستیریکی زدم و نفسی سوزان کشیدم که تا ته وجودم را به آتش کشید. انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم و

با دست مشت شده وسط سینه‌اش کوبیدم و یقه‌اش را سفت چسبیدم. طوری با اشتیاق نگاهم میکرد که گویی

برترین نمایش سال را برایش به نمایش گذاشته‌اند و من متنفر از این نگاه، زور زدم تا محکم و جدی حرفم را به

کرسی پِشانم.

-با من... با من تلخ حرف بزنی زهرمار می‌شم می‌فتم به جون. لاعلاجت میکنم زمینگیر میشی. آقای پسرعموی

تازه کشف شده، زبون نیشدارت رو غلاف کن تا منم شمشیر از رو نبندم و بتونم وجود نحست رو هضم کنم.

لبخند زد. حرصم دوچندان شد. مثل همیشه که در چنین مواقعی بغض در جانم ریشه میدواند، بغض کردم اما

ایپک نبودم اگر می‌گذاشتم متوجه حالم شود.

-درضمن از این به بعد سعی کن اسمم رو با یکدُم درست و حسابی به زبون بیاری، اوکی پسرعمو؟

شیفتگی خاصی در عمق چشمانش پنهان بود که مرا آزار میداد. با اخمی از سر غم، نگاهش کردم و سری تکان

داد. -اوکی دخترعمو.

حس درونیام ترغییم میکرد تا ادایش را در بیاورم. آنوقت دل و جگرم حال می‌آمد. اما عqlم چنین دستوری

نمیداد و خواسته‌ی قلبیام را تکذیب میکرد... تا ابد.

هوا رو به تاریکی میرفت. خسته شده بودم، صدای ماشینها در گوشم زنگ میزد.

-حالت بد شده؟

سرم را چرخاندم. دستپاچه لبخندی مهمان لبهایم کردم و با صدایی لرزان گفتم:

-ب... بله یهکم.

توجه آنا جلب شد. ناراحت و نگران نگاهم میکرد. سنگینی نگاه او را هم حس میکردم.

-قارداشیم بوردا ساخلا. نگران نباش، الان پیاده میشیم. یه آبی به دست و صورتت که بزنی حالتت جا میاد.

سرم را تکان دادم و شیفته به موهای پریشان‌ش نگاه کردم. مدلش به دل مینشست.
چتریهایش یکجور عجیبی

روی پیشانی ریخته بود و چشمهای درشتش به زور دیده میشد.

-خیلی وقته تو راهیم. کی میرسیم؟

طرف صحبت با اردلان بود، اما جوابم از جانب اصلان داده شد. اخم تحویلش دادم.

-یکساعت دیگه رسیدیم.

-پاهام خشک شدن.

راهنما زد. دستی به چتریهایش کشید و با افسوس گفت:

-کاش از جاده قدیم اومده بودیم. اونجا یه چشمه هست بهش میگن "سویوخ بولاخ" آبش خیلی زلال و خنکه، از



اون آب میخوردی درجا خوب میشدی.

-حیف شد پس.

سری تکان داد.

-بیا اینجا. نگاهم چرخید. بطری آب در دستش بود. دست بهسینه قدم برداشتم و مقابلش، روی زانو نشستم. کمی به صورتم

هم آب زدم و چشمانم را مالیدم.

-نمال چشمتو... انحراف میاره.

متعجب از لای انگشتانم نگاهش کردم.

-انحراف؟

-بله. به غیر از انحراف، رگای چشمت پاره میشن.

-نمیدونستم.

-حالا که فهمیدی... زود باش باید بریم.

نگاهم را با مکت کنار کشیدم. از آن روز، از این رو به آن رو شده بود. ناراحت از اینهمه بیمهری بلند شدم و

لباس خاک گرفتهام را تکاندم. انگار نه انگار که همین چند ساعت پیش قلبم را شکست و یکآب هم رویش. به

جای اینکه من از دستش شکار باشم، او رو میگرفت.

-بیا دیگه... معطل نکن، سریعتر برسیم که بیمارستان هم راهمون بدن.

شوکه سر بلند کردم. قلبم چنگ خورد.

-بیمارستان؟

جوابی نداد. آستین کتش را دودستی چسبیدم.

-بیمارستان برای چی؟ تو گفتی... گفتی فقط حالش خوب نیست.

-تو دهات ما کسی رو که مریض میشه میبرن دکتر تا بیماریاش تشخیص داده بشه و تجویز دکتر ما بستری

شدن عمو بود. حالا شما رو نمیدونم!

لب به دندان گرفتم.

-مسخرهم نکن. تو نگفتی حالش تا این حد بده که بخوان تو بیمارستان بستریش بکنن.

حقبهجانب بود اما ناراحتیاش را هم میفهمیدم.

-حالا که گفتم دوباره آستین کتش را کشیدم و به بازویش چنگ انداختم.

-بهت گفتم با من تلخ نباش دیگه، نه پسرعمو؟

-منم یادمه بهت گفتم مراقب چشمات باش که هرز نرن.

چشمانم به سوزش افتاده بودند. معدهام اسید ترشح میکرد.

-بین... بین داری توهین میکنی به من.

-توهین نیست. فقط یکنصیحت دوستانهس.

درحالیکه سعی در توجیه داشتم، مغموم گفتم:

-خب من چیکار کنم، داداش تو خیلی خوشگله!

چشم درشت کرد و با سری کج شده از مظلومیت پرسیدم:



- حالا بگو که حال عمو تو خوبه!

پوزخندی زد. با طمأنینه بازویش را از میان دستانم بیرون کشید.

- عموم؟

بیتاب پا کوبیدم و با لب و لوچهای آویزان نگاهش را به اسارت کشیدم.

- آره، آره بگو که خوبه.

- تا دیروز التماس می کردم بیا بریم باباتو ببین حالش خوش نیست، هزارتا ناز و نوز میبستی به ریشمون که نه

إله و بله غرورم خورد میشه. چطور شد الان با یه تعارف اردلان رو هوا اومدی؟

اشکم روی گونه هام چکه کرد و تا چانه هام امتداد یافت.

- چه دلت پره از من... اصلا تا حالا کسی بهت گفته نیش مار داری؟

- آره، آره دقیقا همه میگویند.

- تو چقدر بد بودی و من تو رو خوب میدونستم!

پرخاشگرانه و تیز نگاهم کرد. - حوصله ندارم با یکبچه دهن به دهن بذارم.

هق اول را زدم.

- من بچه نیستم، من بیستوپنج سالمه. من فقط خواستم حالش رو بپرسم و بدونم که رو به راهه یا نه! اما تو داری

من رو مواخذه میکنی که چرا به تو نه گفتم و به داداشت بله!

بوی سوختگی قلبم در مشامم پیچید. رنگ باختم. ببین این مرد چها که با من و قلب بینوایم نمیکند. اصلا

دیگر چه از قلبم باقی مانده بود؟

-دلم خواست. به تو چه؟ چرا هی داری من رو پیش خودم و خودت له میکنی. چی از من میخوای؟

جمله‌ی آخر را تقریباً فریاد زدم. غمگین بود اما با تحکم گفت:

-داد نزن... زشته، دارن نگاهمون میکنن.

به دور و برم نگاه کردم. آنا را دیدم که مات و مبهوت کنار ماشین ایستاده و نگاهمان میکرد. اردلان هم سرش را

پایین انداخته بود. گویی همه‌چیز را شنیده باشد. آبرویم هم به سلامتی رفت!

-کی میبینی؟ کی میشنوه؟ اصلاً بذار همه ببینن و بشنون که خون منو تو شیشه کردی. دستم را روی چانه گذاشتم.

-دیگه به اینجام رسیده. باشه، باشه حق با توئه ببخشید. غلط کردم دیگه همیشه فقط به تو میگم چشم. آقا،

والاحضرت، سرور... اصلاً بی، شیرمرد. چشم چشم چشم... بگو فقط حالش خوبه یا نه؟

بازویم را محکم گرفت. باز هم غصه از چشمانش فواره میزد، اما تحکم داشت و در نینی چشمانش غیرت موج

میزد.

-سلیطه‌بازی درنیار بچه. صدات رو بیار پایین، آبرومون رفت.

خواستم دوباره سرپیچی کنم و داد بزنم تا حرص و جانش با هم دربیاید که خیلی سریع پشت دستش را روی

لبانم گذاشت و با خشم گفت:

-تو داد بزنی، بین من میزمن تو دهنه یا نه!

دهانم باز ماند. و به طبع چشمانم هم گرد شد. چنتمن دیروز تبدیل شده بود به مرد خشن امروز. آق وکیل منو بزنی، تلافی میکنم. جوری میزنم که یکی از من بخوری دو تا از دیوار. پوستم کلفت شده، دیگه

از هیچکس نمیترسم.

«نوج»ی کرد. دستی میان خرمن موهایش کشید و پشت به من ایستاد.

-داری عصبیم میکنی. تو اول و آخر باعث و بانی درد منی.

جمله‌اش آنقدر زهر داشت که بغض کنم و مشتمشت غصه به جانم بریزم. وکیل دوستداشتنی من، کسی که

شده بود فرشته‌ی نجات زندگیام، حالا دست کمی از کابوسهای ترسناک شبانه برایم نداشت. آهی کشیدم و با

صدایی لرزان گفتم:

-درد که شدم، درمونش رو هم خودم برات پیدا میکنم.

با سری پایین و شانه‌هایی آویزان داخل ماشین نشستم. دستبسته‌ی منتظر شدم تا بیایند. آنا که سوار شد، رو

گرفتم. در خیال خودم قهر بهترین گزینه بود.

-برو جلو بشین شما آنا... زشته.

دستم را گرفت. ممنونش بودم. شاید چون به سکوت احتیاج داشتم تا کمی با خودم و افکار پوسیده‌ام خلوت کنم.



اینگونه میتوانستم خودم را برای رویارویی با حقایق آماده کنم و البته با اخلاق جدید اصلا
کنار بیایم. پسرعموی

تازه پیدا شده‌ای که زیادی عوض شده بود. مانند برج زهرمار تلخی میکرد. طاقتم طاق شد.
نتوانستم قهر را دوام

بیاورم و خودم با بیتابی تنم را در آغوش آنا رها کردم.

-قربونت برم... دختر نازم.

قربان صدقه‌ام میرفت، قلبم عجیب ساکن میشد. لب برچیدم.

-قهرما.

-قربونت برم، چرا؟

-چون هم‌هش این روزها این و اون رو به من ترجیح میدی.

دست آزادش را دودستی بغل گرفتم و سرم را کمی جابه‌جا کردم. موهایم را ناز کرد و گفت:

-مگه میشه اصلا کسی رو به تو ترجیح داد؟ تو عشق اول و آخر مادرتی عزیز من. اهمیت من
به اصلا صرفا

به‌خاطر عادتی که در گذشته داشتم. اصلا بیشتر از اینکه پسر مادرش باشه، پسر من بود.
درضمن به تو کمک

کرد و من تا عمر دارم بهش مدیونم.-نوچ، قانع نشدم که.

-دختر یک‌دنده منی که.

لبخند محوی زدم. گوشه‌ی چشمانم را مالیدم.

-خوابم می‌اد.

-اول بگو ببینم، آشتی؟

«اوم» ی کردم، که مثلا دارم فکر میکنم.

-حالا که میبینم خیلی ناراحت میشی بله، آشتیام.

گونهام را دو مرتبه بوسید.

-آ من قربون دختر خوشگلم.

-خدا نکنه.

خواستم چشم روی هم بگذارم، که دو در جلویی ماشین همزمان باز و بعد بسته شدند. با حس سنگینی نگاهش،

شانهایم را ناخودآگاه جمع کردم.

-زنعموجان ببخشید پشتمون به شماست.

-راحت باش شیر پسر، راحت باشید.

لبهایم را روی هم فشار دادم. استارت زد و ماشین به راه افتاد.

-آهنگ بذارم؟

آنا چشمهایم را لمس کرد. لبخندی نصفه و نیمه روی لبهایم جا خوش کرد. ش را خوب میشناختم. میخواست

ببیند گریه میکنم یا نه!

-آره مادر، یکی بذارید. حوصلهمون سر رفت.

اردلان، آنچنان کشیده و خندان گفت:



-به روی چشم.

که خنده بدون تعلل تمام جانم را تسخیر کرد.***

دستانم را با اضطراب فزونتر درهم گره زدم و با تنی لرزان نگاه بیفروغم را به جاده دوختم.
موهایم را مرتب کردم؛

روسریام را جلوتر کشیدم و بغض تازه متولد شدهام را با زحمت میان تارهای صوتیام قایم کردم.

-آنا ببین من خوبم؟

شادی آنا وُرای تصوراتم بود. البته در کنار همین شادی محسوس، غمی آشکار در چشمانش
جوی اشک و خون به

راه انداخته بود.

-آره عزیز دلم. تو همیشه خوبی، نه فقط الان.

-نه، آخه چیز غیرعادی که ندارم؟

دست انداخت دور گردنم و بیجواب پیشانیام را بوسید.

-به خودت شک داری دخترعمو؟

گوشهی لبم را دندان زدم و نگاهم را آرام و آرامتر بالا کشیدم. اردلان بود. چرخیده به سمت ما،
از میان دو صندلی

سوالی نگاه میکرد.

-نه!



لبخند زد. انگار که بهار آمده بود زمستان دلم کمرنگتر شد. لبخندش بد معجزه میکرد. درست مانند همانی که

برادرش روی لبهایش میکاشت.

-خب پس آروم باش دختر خوب. نمیریم که لولو ببینیم. داریم فرشته میبریم خونهمون تا برکت خونه باشه.

سعی کردم لبخند بزنم و تا حدودی هم موفق بودم.

-امیدوارم همه نظر شما رو داشته باشن.

آهسته چشمک زد و با اطمینان گفت:

-دارن، سالهاست که همه نظر من رو دارن.

سرم را پایین انداختم و آنا دستم را گرفت. دستش سرد بود؛ دقیقا مثل دست و پای منی که سر شده بودم.

-زنعمو شما هم؟ آنا خندید، دستی زیر چشمانش کشید و با فینفین گفت:

-چه کنم بالام*!

-خوشحال باشید دیگه. داریم کامل میشیما.

ترک اول بغضم شکست. بیصدا و مسکوت، پیشانیام را روی شیشه گذاشتم و به حرف آنا گوش دادم.

-من اضافهام.

شکستم. این جمله کوتاه، اما مفید و پرمفهوم آنا درد داشت. سینهام شکاف برداشت و یکدنیا درد را هورت کشید.



-زنعمو، زنعمو... وای زنعمو این چه حرفیه؟

اصلان بلافاصله گفت:

-شما تاج سری. به خودتون توهین نکنید من ناراحت میشم.

-حرف حق همیشه تلخه پسر.

قطره اشکی مزاحم راهش را پیدا کرد و صاف روی لبم پینه بست. بیانصافی دنیا را ببینها. قشنگ آدم را میشوید

و میسابد، بعد هم روی طناب پهن میکند تا نهایت خشک شدن.

-حق نیست. قابل قبول هم نیست. شما خانم اون خونهای زنعمو.

آنا با چه سوز و اندوهی گفت:

-ارسلان زن داره.

که فقط خدا میداند چگونه تکه تکه شدم. بار زلزلهای که سطح قلبم را تکان داده بود بیشتر از اجزای دیگر خودش

را به رخم میکشید. اشک گوشهی چشمم را با نوک انگشت گرفتم.

-نداره زنعمو، دیگه نداره.

زبانم الکن شد؛ دهانم خشک. آنا از من بدتر.

-یعنی چی؟

-طلاق گرفتن. خیلی سال میشه که عمو دنبالتون بود و اون زن ناراضی... عمو دوستش نداد، طلاقش داد.



-پس، پس بچه‌ش چی؟-بچه نه، باید بگید مرد. دانشمندیه برای خودش پسرمون. پیش
عموئه و منتظر شما.

به بادکنک بغضم سوزن زدم و ناگهانی ترکاندمش. آنقدر یکهوایی که اصلاان بیمقدمه پایش را
روی گاز گذاشت و

اگر کمر بند نبسته بودیم نابودیمان حتمی بود.

-ای وای، ای وای قیزیم*. جانیم سن قوربان. نؤلدی!؟*

جواب ندادم. اردلان به عقب برگشته بود و وحشتزده نگاهم میکرد و اصلاان که پیاده شد و در
سمت مرا باز کزد

و به سمتم خم شد. نگاهش کردم، با هقهق دستم را روی سینه مشت کردم و او آرام گفت:

-چیشد؟ جاییت درد گرفت؟

سرم را تکان دادم و مشتم را پی در پی روی قلبم کوبیدم.

-آره، قلبم درد میکنه.

آه کشید، آنا دستم را گرفت و بوسید. اصلاان مشت کوچکم را در مشت خودش پنهان کرد و
گفت:

-چطوری دردش رو آروم کنم؟

هق زدم، مظلومانه گفتم:

-منو نخواستن چرا؟ منم میتونستم خوب باشم، دانشمند باشم، پیش بابام باشم. مامانم رو
هم نخواستن. پس چرا

دارم میرم پیش کسایی که بیرونم کردن؟

مظلومتر پلک زدم و نفسی تازه گرفتم.

-همه‌ش تقصیر توئه. چرا یهو پیدات شد؟ من داشتم زندگیم رو میکردم آخه.

آنا ریزریز گریه میکرد.

-اگر دوستش نداشت چرا باهاش ازدواج کرد که بعدا طلاقش بده؟ از کجا معلوم اصلا دنبال ما میگشت؟ شاید

خودشم با مادرش دست به یکی کرده بود. شاید چون از آنام گذشته بود.

سرش را به چپ و راست تکان داد. لبخند زد. بعد هم موهای چسبیده به پیشانیام را کنار زد و گفت:

-برسیم، جواب همهی سوالات رو خود پدرت بهت میده، خب؟ مامانت هم باید باشه، تا ابهامات ذهن تو برطرف

بشه. حق ناقصی زدم، نفسهایم دوتا یکی و خسخسکنان از راه پر پیچ و خم سینهام میگذشت و بالا میآمد؛ صرفا

جهت اینکه زنده بمانم. لبخندش عمیقتر شد.

-آخه گریه بس نیست؟ اینهمه اشک ریختی، اصلا از وقتی دیدمت فقط اشک ریختی. من تو رو محکم فرض

میکردم.

وقتی مهربان میشد، دنیای کوچکم آرام میگرفت.

-تا حالا که برخلاف قولت، ابدًا محکم نبودی. از الان به بعدش به قولت عمل کن، باشه؟

جوابی ندادم اما سرم را تکان کوچکی دادم.



-سعی میکنم.

آنا دستم را محکمتر گرفت. او هم سوار شد. فینفینی کردم و موهای پریشانم را پشت گوش فرستادم. اشکم بند

نمیآمد. اردلان خواست مانع شود، اما به دستور اصرار سکوت اختیار کرد تا خودم را خالی کنم. با نهایت تشکر

نگاهش کردم. پلک زد. باز هم به گریهام ادامه دادم.

قلبم ناموزون میزد. مثل اینکه نُتش را اشتباه نواخته باشند یا چیزی در همین مایهها. دستم را بالا آوردم، درست

جلوی چشمانم. ناخنهایم سفید شده بودند و دستانم سرد. از مزایای استرس داشتن بود. دمی گرفتم، سرم را

کمی کج کردم. همه پیاده شده بودند. آنا در آغوش زنی سالخورده و تکیده از ته دل میگریست. و مردی که هر

دو را در آغوش گرفته و پیشانیاش را به سر آنا تکیه داده بود. به احتمال صددرصد پدر و مادر آنا بودند. لپم را باد

کردم و آب دهانم را محکم قورت دادم. یکبار دیگر خودم را پشت صندلی قایم کردم و عمیق نفس کشیدم. دل

و دماغ پیاده شدن نداشتم. پاهایم قفل شده بودند. لبم را زیر دندان کشیدم و به خودم دلداری دادم.

-چیزی نیست که. پیاده میشی، همه ازت استقبال میکنند. تموم میشه میره پی کارش. همیشه که این جا

بمونی. همه بهخاطر تو این جا جمع شدن.

آری... همین بود دیگر. نامطمئن طرح لبخند را روی لبهایم کشیدم. دستگیری در را کشیدم. مستاصل پای

چپم را پایین گذاشتم و آرامتر از همیشه پیاده شدم. اولینفر، اصلاں متوجهام شد. لبخند زد. خم شد، در گوش

زنی که کنارش ایستاده بود چیزی گفت و نگاه زن به سمت برگشت. در آن واحد چشمانش پر شد و با ناله و فغان

به سمت گام برداشت. سریع به اصلاں نگاه کردم. مطمئن پلک زد، در آغوش زن محو شدم. -آی گوزل قیز، جیران قیز. اویں برکتی گلدین؟ آیاخلاریوا قوربان قیز بالام.* صورتم را بوسید. آن هم نه یکبار، چندبار پشت سر هم و بیوقفه. مثل مجسمه ایستاده بودم. جرأت نداشتم واکنشی از خود نشان بدهم.

-عمه به فدات. خوش اومدی، صفا آوردی. الهی که عمه پیش مرگت شه. آی ارسلان کجایی؟ کجایی که دخترت

اومده، چراغ خونه اومده. نوهی خان اومده.

عمه؛ چه لفظ غریب و ناشناخته‌ای. بغض خفه شو، میشود؟ جوابش نه بود. قطعا من با اشک زاده شده بودم. سرم

را کج کردم، دوباره صورتم را بوسید. هق زد، غمگین نگاهش کردم.

-دور سرت بگردم. چقدر خوشگلی تو. عمه برات بمیره، چه کشیدی؟

ناله میکرد، میگفت و ضجه میزد. آنقدر با سوز و غم که این بغض واماندهی من هم از خواب بیدار میشد.



-حالت خوبه؟

لبهایم را روی هم فشار دادم و نگاهش کردم. چشمهای زیبایش اشکآلود بودند.

-از من چه انتظاری دارن؟

پوزخند زدم.

-عمه؟! بیستوپنجسال کجا بود؟ من تنها بودم کجا بود؟ آنا که درد میکشید کجا بود؟

خواست توجیه کند، دستم را بالا آوردم.

-خواهش میکنم چیزی نگو... نگو!

یکهخورده سری تکان داد.

-خودتو آماده کن، یه ایل تو خونهی خانابا منتظرتن.

با تمسخر گفتم:

-خانابا؟!!

نگاهم را پایین کشیدم، بغض را نتوانستم قورت دهم و در عوض دق و دلیام را سر اشکهایم خالی کردم.

-یادم میمونه... خانابا! صدای جیغ که بلند شد، وحشتزده بازوی اردلان را گرفتم و برخاستم. سر چرخاندم با دیدن صحنهی پیش رویم

حس کردم چیزی ته دلم تکان خورده است. آنا بیهوش و بیحال در آغوش مادرش افتاده بود. نفهمیدم چطور

خوردم را کنارش رساندم. آنقدر شتابان که هیچچیز و هیچکس به غیر از آنا را نمیدیدم. سرش را در آغوش



کشیدم و با هول و ولا آرام به صورتش سیلی زدم.

-آنا، آناجان؟ آنا چشمتو باز کن... آنا!

پلک زدم و با بغض سرم را بالا گرفتم... مادر آنا به گونه‌هایش چنگ انداخت.

-ای وای بالام. نوهی منی؟ دردونهی منی؟

بغض تا چشم‌هایم بالا آمد. اصلا ن به جای من گفت:

-عاطفه خانم الان وقتش نیست.

مادر بزرگ با حسرت نگاهم میکرد. بزرگم بود دیگر، نه؟ اردلان کنارم نشست. اصلا ن نگران اما مسلط دست آنا را

مالش میداد. جو بسیار متشنج بود. گریه‌های اطرافیانم در سرم اکو میشد و داغ دلم تازه‌تر از همیشه عود میکرد.

-اردلان آب میاری؟

سری تکان داد و با شتاب به سمت ماشین حرکت کرد. اشکم چکید.

-آنا میمیرم... آخه چرا هی منو میکشی؟

دستی روی شانهم نشست. اصلا ن بود.

-آروم باش دخترعمو.

نمیشد. آرام بودن فقط هجی کردنش راحت بود، وگرنه در عمل هیچ بود و پوچ. اردلان آب آورد. کمی روی صورت

آنا آب پاسیدم و موهایش را خیس کردم. پلک‌هایش لرزید. با هیجان و خوشی گفتم:

-آنا، آناجونم.



بیرمق نفسی گرفت.

-جونِ آنا... نفسِ مادر.

گریهام در خندهام گم شد.-آنا شما چیزیت بشه من نفسم میبُره. مراقب خودت باش دیگه.

نیمخیز شد، کمرش را من و زیر بازویش را اعلان گرفت.

-زنعمو بیشتر مراقب خودت باش. خواهش میکنم.

لبخند زد. انگار که میگفت نگران نباشید، دیگر اتفاقی نمیافتد. دستم را گرفت و با دست آزادم زیر چشمهایم را

پاک کردم.

-مامان، مامان بیا نوهتو ببین. بابا بیا ببین دخترمو.

لحن پرافتخار آنا خنده روی لبهایم آورد. جان گرفته بود.

-دورِ خودت و دخترت با هم بگردم. دخترِ من. عزیزِ دل من.

عطر تن مادر بزرگم را نفس کشیدم. بوی عشق میداد. بوی بهشت، مثل بوی تن آنای زیبایم. سرم را بیشتر به

سینه‌اش فشردم. کودک درونم بدون شک قصد شیطنت داشت. دندانما خندیدم، کسی شانهام را بوسید. هراسان

نگاه چرخاندم. اول موهای سفیدش را دیدم و سپس چشمهای مهربانش را. آتش شعله‌ور شده درون قلبم به یکباره

خاموش شد.

-به خونه خوش اومدی دختر خوشگلم.



ناخواسته خودم را در آغوشش پرت کردم. احساس امنیت توصیف شدنی نبود. چانهام لرزید. خانواده داشتم دیگر،

مگر نه؟

-با... بابابزرگ!

در جواب «جان» نصیبت شد و بوسهای روی موهایم. سینه‌ی ستبرش را بوسیدم.

-جان بابابزرگ... منیم بیر تانه قیزیم*.

-هستین دیگه؟ برای همیشه؟

-هستم، همه هستیم. دیگه برای همیشه.

نوید دلانگیزی بود. آنقدر که از ته دل لبخند بزنم.

***عمه تمام مسیر دستم را سفت چسبیده بود. من هم بدون اعتراض گذاشتم در عالم خودش کیف کند. البته که،

این زن طور دیگری به دل مینشست. یکدنیا محبت در حرکات و رفتار خانمانهاش دیده میشد. محبت‌هایش

هم کاملاً بیمنت بود و بیریا، اما قلب من هیچکدام را نمیپذیرفت و در عوض دفعشان میکرد. خانه‌ی تبریزیها

زیبا بود. خانه که نه، عمارت برازنده‌تر است. اوج شکوه و عظمتش از دو دست‌ها هم چشم را نوازش میداد.

میدرخشید، مثل نگینی کمیاب و زیبا اما فقط ظاهر خوبی داشت، وگرنه درونش مانند سیبی بود که از داخل

کرم زده باشد.



-ازم دوری میکنی؟ حق داری، حق داری... شرمندگی همه‌تونم... شرمندهام.

بازوی آنا را فشردم. آنا هم گریه میکرد. برایش عزیز بود.

-ننه‌جان آروم باش... مراعات قلبت رو بکن.

ریشه‌ی شال آنا را به بازی گرفتم. دوباره صدای زن بلند شد.

-نگاهم کن ببینمت، یکی‌په‌دونه‌ی من... من ظالم بودم، باشه. تو که عزیز، فرشته‌ی من، برکت خونه‌م نگاهم کن

بذار قلبم آروم بگیره.

زبان روی لب‌هایم کشیدم، زن ناامید نشده بود. زیرچشمی پاییدمش. چیزی نگفت، اما نگاهش با آنا مراوده میکرد.

-آلا، آلا‌ی عزیز... شرمندگی تو هم هستم. هزاربار از خدا طلب بخشش کردم، اما دلم آروم نشد. گفتم شاید حضور

تو بتونه تسکینم بده. حلالم کن عروس... حلالم کن.

آنا نامهربان نبود. از کسی کینه به دل نمی‌گرفت، اما این درد را نمیشد نادیده گرفت. به عینه میدیدم که زجر

میکشد.

-اگر فقط خودم بودم، میگفتم حلاتون. میگفتم مادر بودید، حق داشتید. میگفتم نوش جونتون نمی‌خواستید

پسرتون به پای من باشه. اما، اما دخترم هست. جگرگوشه‌م، پاره‌ی تنم... تنها بزرگ شد، یتیم بزرگ شد. بره بود

میون اونهمه گرگ، آخر هم به دام افتاد و طعم تلخ ظلم روزگار رو قشنگ چشید.

هق زد. سرم را روی شانهاش گذاشتم و کتفش را با نهایت عشق بوسیدم.

-یادتونه بهتون گفتم حاملهام، اما شما منو از خونه و خانوادهم روندید. آوارهی غربت شدم. بیکس بچه دنیا آوردم.

درد کشیده‌ی روزگارم، من نه...

بازویم را گرفت و مرا جلوی زن قرار داد. من بیتفاوت به او و بغض کرده برای مادر. -این دختر نوهتون بود. چرا تو خانواده راهش ندادید؟

سوال داشت؟ اضافه بودنم از همان ابتدا مشخص بود. سعی کردم بیخیال بغض و اشک و آه و ناله شوم اما

خواسته‌ی محالی بود. هر چقدر هم تلاش میکردم جواب برعکس تحویل میداد. آخر ناف مرا با گریه بریده بودند.

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. صورتت ننه به سفیدی میزد و از چشمهایش به جای اشک، خون میچکید.

ناخواسته نفرتی از او در دل داشتم که گفتنش سود نداشت. شرارتهایش دلچرکینم کرده بود. بدیهایش به آنا،

آزارهایش، نپذیرفتن من همه و همه دست در دست یکدیگر داده تا کینه به دل بگیرم و نفرتم به اوج برسد.

-دخترت رو میذارم رو سرم... جبران میکنم. همه‌ی اون روزها رو جبران میکنم. شما فقط باشید. دیگه بسه،

بسّه ارسلا نمه.

پوزخند زدم... آیا واقعا جبران میشد؟! نگاهش به من و طرف صحبتش با آنا بود.



-آلا، ارسلانت حالش خوب نیست، چشم به راه شماست.

نقطه ضعف آنا، عشق بود. پدرم، ارسلان تبریزی! این پیرزن، آلاله را خوب بلد بود. میدانست عروزش تا بینهایت

همسرش را دوست دارد. دیدم که آنا خشکش زد. انگار که مواد مذاب در جانش ریخته باشند که آنگونه ناباور

دست جلوی دهانش گذاشت و اشکریزان پلک بست. گلویم را فشرد و با سرزنش نگاهم را روی زن زوم کردم.

جایی که حواسم نبود، خیلی راحت صورتم را با دستانش شکار کرد. سر و صورتم را بوسه‌باران کرد و با گریه در

آغوشم کشید.

-بگردم، بگردم... منو حلال کن... خوشگلم، عزیز دلم، حلالم کن، حلالم کن.

هق زد، بزاز جمع شده در دهانم را قورت دادم. ضجه میزد اما من توان انجام حرکتی را نداشتم. فقط ددر آغوشش

غصه میخوردم. آغوشی که قلبم پذیرایش نبود. به اصلان خیره شدم. نگرانی در چهره‌اش بیداد میکرد.

-بوی ارسلانم رو میدی، مادر دورت بگرده... پیش مرگت بشم من... سوگلی من.

دوست داشتم قهقهه بزنم، بلافاصله پشت سرش بلند بلند زار بزنم. طنزی میشد تلخ... هم خنده داشت و گریه...

خنده برای حضور ناگهانی‌شان و گریه برای حالت غم انگیزشان. شاید هم گریه برای بیچارگی و تمام تنهاییهای



خودم بود.

-خوشاومدی، خوشاومدی. آخ قلبم مادر، الهی من فدای تو بشم که اینقدر آرامشبخشی.
مقاومت خیلی راحت شکست. خودم را قویتر از اینها تصور میکردم اما خیال خام بود.
دستهایم را مشت تا مبدا

دور تن زنی حلقه شود که مرا بیرحمانه دور انداخته بود. آرام حق زدم و با بیچارگی اشک
ریختم. اینهمه عشق، آن هم حالا دیر نیست؟ آری، زیادی دیر و دور است. کاش بفهمند و بیش
از این سبب ویرانی دلم نشوند. حالم

خراب بود اما چه کسی به من توجه میکرد. همه در گیر و دار خوشحالی خودشان بودند.
خانبابا آمد. مردی که

میگفتند پدر بزرگم است. برخلاف اخم و اقتدارش، چشمانش منبع مهر و محبت بود. بیقراری را
از چشمانش

میخواندم. اینهمه بیتابی برای من بود؟

زنِ مادر بزرگ نام کنار گوشم حرف میزد، عذرخواهی میکرد، قربان صدقهام میرفت و حلالیت
میطلبید اما من

تمام حواسم پی مرد و چشمانش بود. آخر چشمانش خیلی شبیه به چشمان اصلان بود.
همانقدر زیبا، همانقدر

کشیده، همانقدر جدی، در عین حال مهربان. یک قدم دیگر... حالا مقابلم بود. اشکم جوشید و
از کنار چشمانم

سیل به راه انداخت. بیهیج حرفی، خم شد و دست مشت شدهام را گرفت. هنوز نگاهش بند
نگاهم بود. دلضعفه

گرفتم و کم مانده بود در آغوش زن از حال بروم، که مرد خودش مانعم شد. خانبابا... خانبابا بود دیگر... کمکم

کرد صاف بایستم و بعد، فقط نگاه کرد... نگاهی پر از غم، پر از دلتنگی و عشق.

بالاخره گذشت. اینطرف و آنطرف شوت میشدم. در آغوش خاله و دایی و عمه و عمو که بهخاطر خدا هیچکدام

را درست و حسابی نمیشناختم، گم میشدم تا رفع دلتنگی کنند و من مثل عروسک خیمهشببازی به هر ساز

کوک و ناکوکشان برقصم. بابا دستش را محکمتر دور شانههایم چفت کرد. از اینکه مرکز نگاه اینهمه آدم باشم،

خوشم نمیآمد.

-سرت رو بلند کن دخترم.

به حرفش گوش دادم. این مرد اصلا هیچ شباهتی به تصورات من نداشت. نه با عصا راه میرفت نه کلاه لبهدار

داشت و نه سبیل چشماخی... اصلا هیچ شباهتی به خان جماعت نداشت. مخصوصا با آن چشمهای آرام و پرمهر.

-خوبی باباجان؟

-خوبم، ممنون.

-احساس غریبی میکنی؟

محو لبخند زدم.



-چرا دروغ بگم، راستش بله.

آهی کشید. با درد گفت:-حق میدم بهت... حق میدم.

یگر چیزی نگفتم. کمی که گذشت، آرام گفت:

-بعد اولدوز، عمهت رو میگم. دلم هی دختر خواست، هی پسر تحویل داد. امان از دل شیطونی و بدذات.

شرمندهی خودت و مادرت هستم. نمیدونم اگر اصرار متوجه وجودتون نمیشد، این زن کی میخواست زبون باز

کنه و از اشتباه نابخشودنیش بگه. میدونم در گذشته منم کم بد نکردم، اشتباه کردم. منو بیخش دخترم. بهخاطر

تمام غمها و تنهاییات من و مادر بزرگت رو حلال کن.

ابره‌ای سیاه غم، دوباره روی قلبم کمین کردند. غصه رعد و برق زد، ایندفعه به جای اشک باید خون گریه میکردم.

-گذشته‌ها گذشته... این جمله رو خیلی شنیدم. نمیدونم چطور یک جمله میتونه اینقدر اشتباه باشه. گذشته

هست، اصلا نمیشه فراموشش کرد. گذشته‌ی آدم همیشه باهاشه، دقیقا عین یه سایه. شما تا حالا دیدین سایهی

یه آدم ازش جدا بشه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

-بله، جدا نمیشه. گذشته هم همینطوره. حتی اگر آدم بخواد هم نمیشه که جدا بشه.

-میدونم، میدونم. بهم اجازه بده جبران کنم. یعنی به ما، به همه‌ی ما اجازه بده جبران کنیم.
-جبران نمیشه. هیچوقت نبودنتون جبران نمیشه.

در حقیقت هم همین بود. کتاب زندگی با تمام لذتها و ذلت‌هایش تفسیر شده بود و نمیشد.
آن هم نه با مداد

که بتوان با پاک کن پاکش کرد، بلکه با خودکاری پر رنگ و نگار که رنگ سفید غلط گیر هم
نمیتوانست رویش

را بپوشاند.

-حق داری. کاملاً بهت حق میدم.

نصفه، نیمه لبخندی چاشنی لبهای خشکم کردم و زیرچشمی به آنا نگاه کردم. در خود جمع
شده بود، سر به

زیر و آرام. گویا او هم تاب این محفل زیادی نا آشنا را نداشت.

-آتا جان، نمیخواهی ما رو معرفی کنی؟

مردمک چشم‌هایم را رقصاندم، نگاه دوختم به سمت مخالفم؛ درست همان جایی که اصلاً
هم نشسته بود.

-دخترم، عموی بزرگت. عموآراز، پدر اصلاً را میگویم، با شیفتگی خاصی نگاهم میکرد. لبخند
سردی زدم. آنقدر سرد که یخهای آلاسکا

هم در مقابل این سرمای ماتمزده کم می‌آورد اما او با محبت به منحنی لب‌هایش عمق بخشید.
چرخندهی نگاهم

را فعال کردم و یکدور همه را نگاه کردم. این خاندان جمع در هم پیچیده‌های را پرورش داده
بود. فکر و خیال مرا



در قعر سیاهی غرق کرده بود که با صدای دینگ زنگ تلفن هشیار شدم. گوشی اصلا نداشت خودکشی میکرد.

با ادب و احترام تماس را وصل کرد و رو به جمع گفت:
-عذر میخوام.

بعد خطاب به فرد پشت تلفن گفت:

-جانم؟!... بله، چشم... چشم... فعلا نه. الان نمیشه. سعی کردم زود برسیم، زود هم رسیدیم
اما از اون ور اجازه
نمیدن عمو جان.

عمو... عمو... ارسلان تبریزی... پدر من!

دستم را مشت کردم. نگاهم را دقیق تر و گوشه‌هایم را تیز تر کردم.

-چشم، عمو خواهش میکنم مسلط باش. به قلبت رحم کن.

عمو آراز با کنجکاوی خودش را به سمت اصلا ن کشید.

-بگو آراز میگه فردا خودم میارمش.

خانابا، غصه‌دار و پر از حزن دنباله‌ی حرف پسرش را گرفت.

-بگو به خودش فشار نیاره. قلبش اذیت میشه.

دندان روی لب کشیدم، محافظه‌کارانه دست آنا را گرفتم. اغراق نباشد شده بود مثل گچ دیوار.
سفید، بیروح و

همانقدر سرد... عشق حال یکن را اینچنین دگرگون میساخت. صدای کوبشهای تند قلبش، تن
ظریف آسمان



را خراش میداد.

-خوبی آنا؟

نامطمئن سرش را تکان داد. در این جمع تنها کسی که آنا را میفهمید، من بودم. حال خودم هم چندان خوش

نبود. دلتنگی و هیجان، مثل سلولهای بدخیم سرطانی تمام جانم را تصرف کرده بودند.

***دمپایی پوشیدم. نیمنگاهی به سقف آبی بالای سرم، آسمان بیکران انداختم. ستارهها پراکنده میان آغوش تاریک

آسمان دیده میشدند. هوا سوز داشت. احساس میکردم در رگهایم به جای خوت سرما جریان دارد. کلافه روی

سکو نشستم و خودم را در آغوش کشیدم. صدای چیزجیرکها را به وضوح می شنیدم. اینجا خودِ خودِ زندگی

بود. همهچیز خوب بود. تا به الان، فردا و پسفردا را نمیدانم. نفس کشیدم، هوای پاک و تمیز را نفس کشیدم.

-خوبی دخترعمو؟

به پشت سرم نگاه کردم.

-میتونم بشینم؟

کمی خودم را کنار کشیدم و با رویی گشاده گفتم:

-بفرمایید.

نارم نشستم، پاهایش را آویزان کرد. خجول و آرام پرسیدم:



-شرمنده اسمتون یادم رفته من.

لبخند زد.

-توکتاش.

ابرویی بالا انداختم.

-چه اسم سختی!

-نه، زیاد هم سخت نیست. فقط خیلی دهن پر کنه، آدم تا میاد تلفظش کنه حنجرهش درد میگیره.

آنقدر شیرین و بامزه جملاتش را بیان کرد، که نتوانستم خندهام را کنترل کنم. خندیدم، او هم همراه شد.

-باور کن شوخی نکردم.

سرم را با خنده تکان دادم و دستم را روی صورتم کشیدم. آرام که گرفتم، با محبت گفتم:

-خوشحالم. هم برای تو، هم برای عموارسلان. یعنی در اصل همهمون خوشحالیم. به خانواده خوشاومدی دخترعمو،

خیلی خیلی خوشاومدی.

موهای پریشانم را پشت گوش فرستادم و شال عقب رفتهام را کمی جلوتر کشیدم. -خیلی ممنونم. شما لطف دارید.

-آ، راستی خوشم نمیاد جمع بندیم کنی. درسته تازه همدیگه رو دیدیم. ولی خون که این چیزا رو نمیفهمه.

راحت باش، خوب؟



به نشانه‌ی تائید حرفهایش، لبخند زدم و آرام نجوا کردم.

-چشم، بازم ممنون.

-من برم داخل، تو هم بیا. هوا سرده. سرما میخوری.

-شما بفرمایید. یهکم بمونم میام.

او که رفت، من ماندم، خلوت و تاریکی حیات و تنهاییهای بیپایانم! دستانم را روی لبهی سکو گذاشتم، لبم را

مک زدم و خیره به آسمان با شکوه گفتم:

-خدا جونم، مگه قرار نشد هوامو داشته باشی؟ من که الان تنهام. پس چیشد؟ جونم داره بالا میاد، فردا چطوری

باهاش روبهرو بشم؟

-به راحتی آب خوردن.

هین خفیفی کشیدم و با اخم غضب کردم.

-چرا عین عجل معلق ظاهر میشی شما؟

پوزخند زد.

-آخه داداش دوقلوشم.

چیچپ نگاهش کردم، این مرد رفته‌رفته زیادی کج خلق میشد. «لوس بیمزه» ای نثارش کردم و رو گرفتم.

کنارم نشست.

-نگران فردایی، مگه نه؟



-نگران که نه، بیشتر مضطرب و عصبیام.

-عمو آروم و قرار نداشت.

بغ کرده لبم را جلو دادم.-منم!

-حالا چرا یقه‌ی خدا رو چسبیدی؟

جوابم را مثل توپی آتشین به سمتش پرتاب کردم.

-خدای خودمه، دوست دارم باهاش راحت باشم، مشکلیه؟

دندانما خندید؛ ! مثل بچه کوچولوها میشد. گونه خنده‌ی سرخوشش را ندیده بودم. لبم را
باد کرده، با گله

گفتم:

-اما یادمه که گفתי امروز منو میبری پیش بابام، یادته؟

صورت به صورتم شد. لبخندش نگین شده بود و در ظلمات میدرخشید.

-نه به اون شوری شوری، نه به این بینمکی. شما که تا دیروز نمیخواستی بیای و کم مونده
بود منو با خاک یکی

کنی خانم.

ناراحت از این تمسخر آشکار، غیرارادی و با ناز گفتم:

-ا، اصلان!

و در میان بهتی که مثل شمشیرِ دولبه گردنم را نصف میکرد، خجالتی که قلب درماندهام را
میشکافت و لبی که

میان دندانهایم دریده میشد؛ جوابی دریافت کردم که به دور از هر گونه انتظارم بود.



-جونِ دلِ اصلاَن؟

چشم گرد کرده، مات زبانم را گاز گرفتم. چشمهایش شده بودند مخزن آرامش اما این آرامش برخلاف روزهای

گذشته به قلب بینوای من ناآرامی و بیقراری تزریق میکرد.

-من... یع... یعنی من... من... برم داخل؟

-میخواهی بری تو؟

شانهمایم را جمع کرده، با صدایی لرزان گفتم:

-بله.

-نمیشه یهکم دیگه بشینی؟ پیش من بشینی، آروم بشی تا منم آروم بگیرم؟ ب دهانم را با صدا قورت دادم.. طوری مرا به تاراج بردند که لحظهای چند خودم را گم کرده، ساده و مظلوم گفتم:

-میشه، چرا که نشه؟

لبخندش عمق گرفت. شده از اینهمه جذابیت، در خلسهای فرو رفتم که تمام هم و غم کوه شده در قلبم با لرزشی

عظیم و زیر و رو کننده ریزش کرد. بوی خاک خیس خورده میداد، همانقدر هم روحنواز و مستکننده بود.

-سهند میگفت عمو از صبح بیقراره و اشک شده همدم شب و روزش. ازت خواهش میکنم تا جایی که ممکنه،

حتی اگر از عمو نفرت داری بروزش ندی. عمو اصلا حالش خوب نیست.

-سهند؟



اندکی صبر کرد. گویا میخواست حرفهایش را مزهمزه کند.
-برادرت.

به سادگی هر چه تمامتر دستهایم را در هم گره زدم و به آرامی پرسیدم:

-چند سالشه؟ از من خیلی کوچیکتره؟

-نه، زیاد نه. بیستوسهسالشه دانشمندمون.

-اونم خوشگله؟

خندید.

-مگه به خوشگلیه؟

-آخه تا الان هر کی از این خاندان رو دیدم خوشگل بودن و تو دل برو.

خندهاش را فرو خورد، ابروهایش را به هم پیوند داد و گفت:

-کی زیاد به دلت نشست؟

با هیجان، بدون تردید و صریح گفتم:

-اردلان... اصلا انگار چهرهش یهجور دیگه به دل آدم میشینه. در عالم خودم بودم و تا نگاهم

به نگاه به خون نشستهای افتاد کلامم را به همراه آب دهانم باهم قورت دادم. لب

پوسته شدهام را با زبان خیس کردم. اصلا تندی لبهایش را از هم باز نکرد و دوباره محکم

روی هم فشار میداد.

از گفتن چیزی طفره میرفت.

-گداخِ اَو، هاوا سُوْیوب.



(بریم تو، هوا سرد شده.)

با چنان حرص و تعصبی جمله‌اش را ادا کرد که با خود گفتم حتما تا چندی دیگر صدای دورگه شده‌اش در گلو گیر خواهد کرد.

-هوا خوبه. من می‌خوام یه‌کم بشینم.

-بشینی به کی فکر کنی؟

متعجب از اینهمه عصبانیت کورکورانه، با ولوم صدای پایینی گفتم:

-به فردا، پدرم، رفتارم.

آنقدر با حرص نفس میکشید که پره‌های بینی خوش فرمش باز و بسته میشد.

-چُوْخِ گُوْزَل، بو چُوْخِ گُوْزَلَمِیش.

(خیلی خوبه، این خیلی خوبه.)

پاهایش را جمع کرده، به منی که با تعجب نگاهش میکردم، چشمک زد. لب برچیدم و به حالت سوالی گفتم:

-نمیری داخل؟

-نظرم عوض شد. خوبه که یه‌کم از این هوای تازه و پاک نفس بگیرم.

-هوا سرد نبود مگه؟

-نه نیست. سرد هم باشه، وجود تو گرمش میکنه کوچولو.

گوشه‌های من ابدًا سنگین نبودند، صددرصد او زیاد رو باز کرده بود. شانه بالا انداختم و عکس خواسته‌اش را انجام



دادم.

-منم نظرم عوض شد. حس میکنم سرده باید برم داخل. عجیب بود که دوست داشتم به چهرهی درهم رفته و ناباورش قاهقاه بخندم. بابا باز هم مرا پیش خود نشاند.

معذب، جمعتنر نشستم.

-آنام کجاست پس؟

خانبابا تا آمد دهان باز کند، یکی از پسرها با شوخطبعی گفت:

-خانما بُردَن تخلیه اطلاعاتیش کنن زنعمو رو.

جمع خندید و من هم چارهای جز خندیدن نداشتم.

-شما، شما باید... اوم...

-مهدی هستم دخترعمو... زیاد به مغزت فشار نیار.

باز هم صدای خنده بلند شد و من خجول و شرمنده سرم را پایین انداختم.

-ببخشید... آخه خیلی زیادین من هی اسماتون یادم میره.

خانبابا بیشتر مرا به خود فشرد، نهال بوسهی محکمش را روی سرم کاشت و با محبت گفت:

-چیکار دارین دخترم رو؟ اذیتش کنید، همهتون با من طرفید.

حس کردم باید ناز کنم. دیگر زمخت بودن جایز نبود. باید یکدختر واقعی میبودم. بینهایت حس خوبی داشت.

چیز کمی نبود. من دختر با لبخند ملایم خدا نقاشی شده بودم. سرم را روی شانهاش گذاشتم. او تقصیری نداشت.

تنها مقصر تنهایی من و آنا، مادر بزرگم بود و بس.



-خانبابا نشدا، من از الان نمیخوام حسودی کنم.

-علیجان شما از همون اول به دنیا اومدنت حسود بودی، نیازی به گفتن نیست که.

توانستم خندهام را مهار کنم. به علی چشم دوختم که سرخ شده و خیره به خانبابایی بود که به همراه من

میخندید. علی پسر عموائلمان بود. دقیقا از آن سیودو دندانی که بکوب دیده میشدند، میشناختمش.

-خانبابا مرسی که ضایعم کردی دیگه. ممنون واقعا!

خانبابا فقط خندید، دستی به موهای همچون برف سفید و همچون پنبه نرماش کشید و ملایم گفت:-اردلانجان، بابا بلند شو با توکتاش، برید بساط شام رو حاضر کنید. اینقدر حواسمون پرت شده که یادمون رفت

یه یادمون رفت درستوحسابی از مهمون ویژهمون پذیرایی کنیم.

واستم تعارف کنم، کمی دخترانه زنانگی به خرج دهم تا به زحمت نیفتند. اما در هر حال حرفم را زدم.

-نه، ممنون خانبابا. نون پنیر سبزی نعمت خداست، میشه خوردش. هوا سرده لازم نیست جایی برن.

-شما نگرانшон نباش. با ماشین میرن یه چند سیخ کباب آماده میخرن میان. مگه میشه امشب شما رو گرسنه

نگهداشت دخترم؟ قلب من میایسته که. دلت میخواد سخته کنم؟

-خدا نکنه، این چه حرفیه.

-جان دلم، چقدر دختر داشتن شیرینه.



موهایم را کنار زدم، لپ اناری کردم و با محبت و احترام گفتم:

-من هستم الان، دختر شما.

-همیشه پیش ما بمون. من و مادر بزرگت بهت احتیاج داریم.

با لبخند کوتاه و محوی پاسخش را دادم. رو به اردلان گفتم:

-پاشو پسر... تو کتاش جان د بلند شید دیگه.

رفتن و آمدنشان جمعا نیمساعت هم طول نکشید. آنها برگشتند و خانمها بالاخره رضایت دادند تا جمع را با

حضورشان منور سازند. چشم تکبتهکشانش قرمز بود و متورم.... ناراحتی از قامت بلند و تکیده‌ی مادر مانند مواد

مذاب آتشفشانی فواره میکرد و روح بیچارهی من ذوب میشد. غذا هم کوفتم شد، فقط از آن جهت معده‌ام را پر

میکردم که خانبابا ناراحت نشود وگرنه یکبشقاب پر مقابلم بود. یککام تلخ و دهانی سوخته! تمام حواس من به آنها بود و یکنفر دیگر. بدون شک آن نفر دیگر کسی نبود جز اصلان. مردی که داخل دفتر

زندگیاماز یک نقاشی کمرنگ و سایه روشن، به رنگ آبی ملایم جهش یافته بود. آبی هم که میدانید، آرامشبخش

است و روح نواز... زیر نگاههای سنگین او، قاشققاشق زهر داخل حلقم خالی میکردم.

آرام غلتزده، دستم را زیر گوشم جک زدم. نفسی عمیق کشیدم و نگاه به آسمان تیره و تار شده دوختم.



- خدا جونم دلم تنگه آخه. چه کنم، خوابمم نمیبیره! یکدفعه طاقباز دراز کشیدم. مثل جغد چشمهایم را تا ته باز کرده، به صدای جیرجیرکها گوش میدادم. زنعمو
- سمیه خوابِ خواب بود. جانِ جانان مادر سادهی مرا برده بود تا مغزش را شست و شو دهد. نام «خان» روی صفحه
- خودنمایی میکرد. لبهای خشکیدهام را تر کردم و گوشی را برداشته، آیکون اتصال تماس را لمس کردم.
- آقا اصلان! چیشده، اتفاقی افتاده؟
- نخوابیدی هنوز؟
- خوابم نمیبیره، اتفاقی افتاده؟
- لبخندش را حس کردم.
- نه، فقط یهخواهشی ازت دارم.
- ابروهایم را به هم پیوند زدم. نیم نگاهی به سمت زنعمو انداختم و با تن صدای پایینی، شبیه به پچپچ گفتم:
- آقا اصلان من قلبم اومد تو دهنم، ساعت دوشب زنگ زدی روح منو یکبار از جسمم درآوردی و دوباره سر جاش
- برگردوندی که چی؟ که یک خواهش ازم داری؟ نمیشد این خواهش بمونه برای صبح؟!
- دختر خوب پات رو گذاشتی رو گازِ برو که رفتیم! مهمه، خیلی مهمه نمیشد بمونه برای صبح.
- با ادا بازی دهانم را کج کردم و گفتم:
- باید بیای پایین. لباس بپوش، میخوام بیرمت جایی.

متعجب گفتم:

-الان؟!

-بله، همین الان. من جلو درم، زیاد منتظرم نذار.

حرف اول کلمهی آقا را کامل بر زبان نیاورده بودم که ارتباط را قطع کرد. با حرص و غضب
گوشی را مقابل چشمانم
گرفتم.

-خان؟ جناب کجاش شبیه به خان جماعته؟ برم بزنم دک و پزش بیاد پایین. زورگو!
میشد سرپیچی کنم. میشد به حرفهایش توجه نکنم. اما خواهش کرده بود و دوست نداشتم
بیادبی خرج

کنم. بلند شدم. بافت جلو بازم را تن کردم و شال سیاه رنگم را بیقید و بند روی سرم رها کردم.
فقط گوشیام را

برداشتم و پاورچینپاورچین از کنار زن عمو گذاشتم. چراغ اتاق کناری هنوز هم روشن بود و
صدای ریز ریز گریه میآمد. باز هم دپرس شدم. مطمئن بودم، صدای گریههای آنا است. قلبم
فشرده شد. میشد روزی آنا را خندان

بینم؟ خدا کند آن روز، زود از راه برسد. دستم را روی دستگیرهی در گذاشتم. دلم میخواست
داخل شوم، دست

آنا را بگیرم و با خودم به ناکجا آباد فراریاش دهم، تا از اینهمه رنج رهایی یابد. کاش میشد!
کاش توانش را

داشتم! دستم را عقب کشیدم و گامی به عقب برداشتم. نفسنفسزنان و بغض کرده، قبل از آن
که نظرم عوض



شود و داخل شوم، به سمت حیاط پا تند کردم. اصلا ن را دیدم، کنار ماشین ایستاده بود. سیگار میکشید، محو شده در افق آن چنان از ته دل پک میزد که دل و جگر من بجای او میسوخت و خاکستر

میشد. واقعا به دیدهام اعتماد نداشتم. آخر او بعید بود! نزدیکتر رفتم. صدایش کردم. -آقا اصلا ن؟

با طمانینه به سمتم چرخید و بدون تحرک خاصی، فقط لبخند زد و بدون فوت وقت فیتیلهی سیگارش را زیر پا

له کرد و آرام نجوا کردم:

-سیگار ضرر داره.

-زیاد نمیکشم. گاهی... فقط گاهی.

-همون گاهی هم به ریهی آدم رحم نمیکنه، نکشی بهتره.

-چشم.

بیتفاوت در ماشین را باز کرده و در حال سوار شدن گفتم:

-چشمت بیبلا.

او هم سوار شد.

-کجا میریم؟ دیگه کمکم داره صبح میشه.

-صدات بغض داره ابریشم.

جا خوردم... من کجا بودم و او کجا!



-سوال من جواب نداشت؟

-چرا، اما قبلش باید بگی چرا بغض کردی یا نه؟

-من بغض نکردم.-باشه، اینم به وقتش خودم میفهمم.

توجهی نکردم. چه گفتم و چه شنیدم. خودش میگفت و دهانم را با چسب دوقلو به هم پیوند میزد. این حس

ناگهان سرازیر شده در قلبم کار دستم میداد. قلبم از شدت هیجان وارونه میتپید.

-میتونم بهش دست بزنم؟

با لبی خندان و چشمهایی که نور به اطراف پخش میکردند، دستهایش را در جیب شلوارش پنهان کرد.

-بله که میشه.

لب گزیدم و کف دستم را روی یال اسب گذاشتم. آرام نوازشش کردم، سرش را کج کرد. موهایش مثل آبشار تنش

را پوشانده و زینت داده بودند. دست آزادم را روی قلبم گذاشتم.

-وای خدای من، چقدر خوشگله. اسم خاصی هم داره؟

کنارم ایستاد؛ دستش را نوازش گونه روی سر اسب کشید و گفت:

-ابریشم.

-چه اسم قشنگی!

-میخوام اسبو زین کنم. دلت میخواد سوار شی؟



به ساعت مچپام نگاه کردم. ساعت از سه هم گذشته بود، اما نمیتوانستم از این وسوسهی دلانگیز بگذرم.

-دیر نمیشه؟

-نه، نگران نباش.

با آرامش و غمی پنهان لبخند زدم.

-نگران نیستم.

«خوبه» ای که زیر لب زمزمه کرد، از دروازه‌ی گوشم‌هایم به سرعت رد شد. یکلحظه را هم هدر ندادم و اسب را

یک دل سیر نگاه کردم. در یک شبِ غمانگیز لمسش کنم و از حس خوب و نابش بگویم. حواسم تمام و کمال پی

اسب بود و وقتی که دستم را در یکحرکت ناگهانی و بدون اطلاع قبلی در دستش گرفت، ترسیدم و شانه‌هایم را

جمع کرده، با خجالت نگاهش کردم. -نمیترسی که؟

-نه، فقط چون اسبسواری بلد نیستم استرس دارم.

-من هستم، استرس رو از خودت دور کن.

هیجانزده سرم را تکان دادم. کنار اسب، دستش را روی لبهی زین گذاشت.

-با یکی از دستات اینجا رو بگیر و با دست دیگه لبهی انتهایی زین رو محکم بگیر.

«آهان» ی گفته، تکبتهک حرفهایش را مثل گوشوارهای قطور از گوشهایم آویزان کردم.

-پای چپت رو بذار روی رکاب و با یهکم فشار کامل روی اسب بشین.



سرم را تکان دادم. آنقدر هیجانزده بودم که تمام غمهای پینه‌بسته درون قلبم به یکباره از میان رفته و ویران شده بودند.

-وای، وای، چقدر عالیه... خدای من!

نگاهش که کردم، از آنجایی که ذوق و شوق هوش و حواس از سرم جسته بود، اصلاً به نگاه زیادی عمیق و معنادارش توجه نکردم.

-دوستش داری؟

افسار اسب را گرفتم. نوازشش کردم. لبخندی زدم، شیهه‌ی آرامی کشید.

-خیلی، خیلی دوستش دارم.

-خوبه. مبارکت باشه.

پشت سر هم پلک زدم تا تعجب از سرم بی‌پرد.

-چی مبارکم باشه؟

-اسبت. برای تو آماده‌ش کردم، یکهدیه‌ی ناقابل که مناسب و برازنده‌ی خودته.

زبانم را روی ردیف دندانهایم کشیدم. راستش را بخواهید، تحیر به نقطه‌نقطه‌ی وجودم رسوخ کرده بود و توانایی گفتن چیزی را نداشتم.

-من... من... واقعا نمیدونم چی بگم... یعنی نمیدونم چطور تشکر کنم.-نمیخواه چیزی بگی، فقط لذت ببر. از زندگیت لذت ببر ایپک.



سرم را تکان دادم. اما نمیدانستم واقعا میشد از زندگی لذت ببرم یا نه؟! اما من همیشه در زندگی کمبود داشتم.

مثل کوه استوار و محکم، پشتم باشد ولی حیف... نصف عمرم به باد هوا رفت و نصف دیگرش را هم خدا به خیر بگذراند.

-انتظار همچین هدیه‌های رو نداشتم. ممنونم ازت، خیلی ممنونم.

-خواهش میکنم دخترعمو، قابلیت رو نداره.

نیمچه لبخندی زدم.

-لطفا کمک کن پیام پایین. دیگه خیلی دیر شده. میترسم آنا متوجه نبودنم بشه و خدایی نکرده اتفاقی براش بیفته.

نهایی طنز تلخ:

-من... من... واقعا نمیدونم چی بگم. یعنی نمیدونم چطور تشکر کنم.

-نمیخواه چیزی بگی، فقط لذت ببر. از زندگیات لذت ببر ایپک.

سرم را تکان دادم. اما نمیدانستم واقعا میشد از زندگی لذت ببرم یا نه! تا به حالا که فقط درد بود و رنج و سختی.

اصلا نفهمیدم لذت دنیا چه چیزی را شامل میشود! البته که آنا بود، محبت و مهربانیهایش. اما من همیشه در

زندگی کمبود داشتم. کمبود پدر، کمبود یک خانوادگی کامل که پشتام باشند و عین کوه استوار و محکم. ولی



حیف... نصف عمرم به باد هوا رفت و نصف دیگرش را هم خدا به خیر بگذراند.

-انتظار همچین هدیه‌های رو نداشتم. ممنونم ازت، خیلی ممنونم.

-خواهش میکنم دخترعمو، قابلیت رو نداره.

نیمچه لبخندی زدم.

-لطفا کمک کن پیام پایین. دیگه خیلی دیر شده. میترسم آنا متوجه نبودنام بشه و خدایی
نکرده اتفاقی براش

بیفته.

نزدیکم شد، دستش را جلو آورد با کمی تعلل دست به دستش سپردم. خیره به چشماناش آب
دهانم را قورت

دادم. در آن وقت قلبم قوت گرفت و گرمای دستانش تن سردم را داغ کرد. کمکم کرد، پایین
آدم و رو به رویش

قرار گرفتم. چون فرودم ناگهانی شد، برخورد نسبتا سطحیای با او داشتم و غیر ارادی دست
روی سینه‌اش گذاشتم. درست روی قلبش. یکتکه گوشتِ خونآلود درون سینه‌اش به تکاپو
افتاده بود. کوبشهای بیوقفهی قلبش زیر

دستم، بیحس و از پایه داغانم کرد. این قلب... این قلب انگار فقط تپیدن پر سرعت را آموخته
بود که به

دستاندازهای جلوی رویش هم توجه‌های نشان نمیداد. با جگری جان سوز نگاهم را بالا آوردم.
رنگ پریده به نظر

میرسید. چشمانش گریزان از نگاهم. آرام عقب کشیدم... تن سر شدهام را عقب کشیدم و
سعی کردم طبیعی



لبخند بزنم. اما لرزش لبهایم مشهود بود. من شتر دیده و ندیده بودم.

-ممنون، امشب بهترین هدیه‌ی عمرم رو گرفتم. خیلی ممنونم پسرعمو..

-ممنون، امشب بهترین هدیه‌ی عمرم رو گرفتم. خیلی ممنونم پسرعمو.

خیلی سریع و بدون لحظهای تعلل، روی پنجه‌ی پا چرخیدم تا اسطبل را ترک کنم، اما صدای جدی و محکمش

درجا میخکوبم کرد.

-با من ازدواج کن.

انفجار سریع السیر قلبم و ضربانی که غیرقابل شمارش به دیوارهی قلبم میکوبید. دستم را طوری که زیاد مشخص

نباشد روی سینه‌ام مشت کردم و سکوت اختیار کردم.

-ایپک!

جوابی ندادم، صدای قدم‌هایش در گوشم پیچید. تر. د... کاش نیامده بودم... لعنت بر این کنجکاو و بیمورد و

بیجا!

-نمیتونی ساده از من و قلبم بگذری. بهت اجازه نمیدم دخترعمو.

آب دهانم را پرسروصدا قورت دادم. «چیزی بگو دختر، لال نشو! مگر عقل نداری؟» نفسی کشیدم، خودم را زدم

به کوچهی علی چپ و مصنوعی خندیدم.

-نزدیک صبحه، کمکم همه بیدار میشن. ما هم باید بریم، خیلی کار داریم.



باز، همین که خواستم فرار را بر قرار ترجیح دهم، بازوهایم را در حصار قدرتمند دستانش اسیر کرد. پر از تشویش

و نگرانی در چشמהایش خیره شدم، سرم را کج کردم و با صدایی که رنگ التماس به خود گرفته بود، آرام لب زدم.

-بریم آقا اصلان!

مُصِر و جدی نگاه به نگاهم بند زد. -با من ازدواج کن.

دوباره سکوت کردم. در اصل شوکه شده بودم. مردمک رقصان چشمانم را به دنبال تیللهای رنگیاش به چپ و

راست هدایت میکردم. با التماس بیشتری نجوا کردم:

-آقا اصلان!

سرش را نزدیکتر آورد، با وحشت تنم را عقب کشیدم و فرزتر از من دستش را پشت کتفم به عنوان تکیهگاه چفت

کرد. صورتم را برگرداندم و پیشانیاش گیجگاهم را هدف گرفت. درمانده یقهی کُتش را دودستی چسبیدم و نالان

و لرزان، با دهانی باز هوا به ریههایم هدیه کردم.

-من نفهمیدم چیشد که این شد. قرار نبود دلم گیر کنه، قرار نبود سست بشم، قرار نبود قلبم برات بلرزه. آره...

قرار نبود، اما تو خط بطلان کشیدی رو همهی قول و قرارهام با خودم.



تقلای بیجانی کردم تا از آغوشش جدا شوم، اما او محکم مرا در برگرفته بود و قصد نداشت حالا حالاها از این

بازی و همانگیز دست بردارد.

-منو نگاه!

توجهای نکردم، سرم را بیشتر پایین انداختم و با صدایی که لرزشش برای خودم هم ملموس بود، پچ زدم:

-بریم، بریم خواهش میکنم. ولم کن!

صدایش بالا رفت.

-گفتم منو نگاه کن.

شانهایم از ترس بالا پریدند. مقابل من، مردی بود جان بر کف که عقل را بوسیده و کنار گذاشته بود. توانم را

یکجا جمع کردم و با حرکاتی مملو از خشم، تلاش کردم تا کنارش بزنم. همه احساسی که درون چشمهایش

رخنه کرده بود، به تکاپو افتاد. دندان روی هم کلید کردم و تشر زدم:

-اول، سر من داد نزن. دوم، دیگه هیچوقت به من دست نزن. سوم، آقای باشعور داری منو زهر ترک میکنی که

چی؟ قرار مدارهای شما به من چه مربوط؟ مگه من گفتم؟ مگه من خواستم که الان داری منو بازخواست میکنی؟

در صدم ثانیه مثل کورهی آتش گر گرفتم، به تته پته افتادم.



-م... من... من، آقا اعلان بریم. تو رو خدا بریم! انگشت شستش را روی لبهایم گذاشت و مرا به سکوت دعوت کرد.

-هیس، فقط گوش کن.

شانهایم را بالا دادم، پاهایم میلرزید... چه شبی بود امشب... اینبار شمشیر را از رو نبستم، گوش سپردم به صدای

قلبش. حسش میکردم. قلبش، حتی از روی لباس هم گرما ساطع میکرد. خجالت کشیدم، بغض کردم.

-چی میشنوی؟

-ق... قل... قلبت...

-قلبم چی خانم کوچولو؟

-دا... داره میزنه.

-برای کی میزنه؟

بیانصاف میخواست سینهام را بشکافد و قلب چاکچاکم را همانطور تپنده بیرون بکشد. سرم را به چپ و راست

تکان دادم و گنگ نجوا کردم:

-برای من؟

-آفرین خانم کوچولو، برای تو. فقط و فقط برای تو. شب و روزم رو بهم زدی. جوری مستام کردی که حاضرم

بیمنت برات جون بدم، فقط برای اینکه کنارم باشی.



در جداری شریانهایم، خونرسانی به قلبم قطع شده بود پروا شده بود. ش کردم.

-آقا اصلان، خواهش میکنم... کاری نکن که از اومدنم پشیمون بشم.

آرام و متین فاصله گرفت و من، درست مثل برق گرفتهها به عقب پریدم. چنگالهای پهن دستش را به آغوش سیاه

موهایش سپرد. احساس خفگی داشتم... درست عین کسی که در حال جان دادن باشد.

-دوست داشتن من چیزی نیست که باعث پشیمونی تو باشه دخترعمو. من مرد گستاخی نیستم، بد نیستم، حتی...

حتی قرار نبود لب از لب باز کنم. اما چه کنم که این قلب لامصب کار دستم داد.

قطره اشکم دقیقا ذره‌ای با چکیدن فاصله داشت که دستم را بلند کردم و پنهانی آن را پس زدم. -خدا شاهده که قصدم ناراحت کردن تو نبود. ایپک، من از حسی که بهت دارم مطمئنم. از همون اولین لحظهای

که دیدمت درگیر چشمهات شدم. عمو رو ببینی... همه چی حل و فصل بشه از بابا و مامانت خواستگاریت میکنم،

نه اینطوری لَش و افسار پاره کرده.

دوباره میخواست فاصله را به حداقل برساند، دستش را خواندم؛ گرد کرده و با سری رو به پایین و چشمهایی رو

به بالا و خیره به او به دیوار پشت سرم چسبیدم. سرش را بلند کرد.

-هیچوقت از من نترس، من بهت آسیب نمیرسونم؛ بهم تکیه کن. مواظبت هستم. بهخاطر رفتار نامعقولم هم

معذرت میخوام.



گفت و بیتوجه به من قالب تهی کرده، مستحکم و پر از خودکامگی گام برداشت. با جاذبه و اقتدار یکتای ابرویش

را بالا انداخت و با لحنی آرام و در عین حال پر از تهدید گفت:

-اما... با دونستن حس من، گزک دستت نیفته که منو با اردلان بچزونی. من خودخواهم، تو فقط مال منی.

انگشت شستش را روی سینه کوبید؛ غدتر و مالکانه‌تر از قبل جمله‌اش را تکرار کرد.

-فقط مال من. پس، منو با برادرم درننداز. حتی فکرش هم نباید سمتش بره.

با دوانگشت سبابه و میانی، چشمهایش را نشان داد و بعد هم چشمهای طوفانزدهی مرا نشانه گرفت و تیر خلاص

را پرتاب کرد. رفت، نفس حبس شدهام را آزاد کردم و آرام روی زمین نشستم تا حالم جا بیاید. آخر کسی پیدا

نمیشد به من بگوید:

-نانت نبود، آبت نبود؛ دیگر اسبسواری کردنت چه بود؟

خصمانه مشتی بر کلهی پوکم کوبیدم و با هر فحش خوب و بدی که بلد بودم، روح پرفتوحم را مستفیض کردم.

انگازنهانگار که من هم پایی دارم، اصلا حسشان نمیکردم. زده چشم غرهای نثارش کردم. وضعیتم را دید، دستپاچه

به سمتم آمد.

-ایپک؟!!

سیگارش را به تندی خاموش کرد و به سمت روانه شد . به پاهایم زل زد. آرام، طوری که انگار برای آگاهی خودش جمله میسازد، گفت:

-الهی بگردم، پاهاشه که چشمهایم بابا قوری شدند و منکر این نمیشوم که دوباره اختیار قلبم از دستم در رفت. « م شود؟! م، او زحمت

کشید و بیحرف در را بست. خون در رگهایم جوشید و مشتی حوالهی پیشانی کرده زیر لب غر زدم:

-آپتال، آپتال، اُ سَن عاشیق، سَن اُنا کاتیل؟

(احمق، احمق، اون عاشق توئه، تو قاتل اون؟)

سوار که شد، غمگین نگاهش کردم. بهخاطر رفتارش عذرخواهی کرد، پس دیگر لزومی نداشت بدقلقی کنم که هم

اوقات او، هم اوقات خودم تلخ شود. سرم را پایین انداختم، آه کشیدم، مشغول بازی با ریشهی شالم آرام گفتم:

-ببخشید، رفتار منم درست نبود.

ماشین را به راه انداخت و برای مشتی احمق بوق زد.

-اشکال نداره دخترعمو. پیر به پیر شدیم... سرتو بالا بگیر.

دوباره نفس عمیق کشیدم. با لحن آرامتری زمزمه کردم:

-میشه شیشه رو بدی پایین؟ تو ماشین هوا نیست.

آرامتر از من گفت:



-بهخاطر بوی سیگار.

آینه شد نقطه‌ی اتصال چشم‌هایمان. پلک زدم و گفتم: «تأیید کردم».

-بهخاطر بوی سیگار.

داخل عمارت شدیم. خورشید کم‌کم روی ماهش را نشان میداد. خیره به آسمان، خطاب به او گفتم:

-بهخاطر هدیه‌ای که بهم دادی ممنون پسرم، البته که شب خوبی میشد اگر به کامم تلخش نمیکردی.

دستگیره‌ی در را کشیدم.

-دختر!

دلخور و زخم خورده تشر زدم.

-من اسم دارم. لب‌خند زد، باز هم پر از مهر و محبت‌هایش دهنش پر شده بود. با شیفتگی خاصی نگاهش روی صورتم زوم کرد.

-بله میدونم، اسم خوشگلی هم داری ابریشم.

اخم کردم، عظم روی سنسورهای نامروت عصبِ ابروهایم سیلی زد و باز جمله‌ای در سرم تکرار شد. «عشق دست

خود آدم نیست، اما شاید کمی مهر، راه‌حلی برای اثبات انسانیت باشد.» رو گرفتم و بدون فوت وقت سوار شدم.

ممکن بود قلبم بازی در بیاورد و رسوا شوم. ولی کوچکی علی‌چپ به نظرش زیباترین جای ممکن برای اسکان



بود. پاورچینپاورچین داخل شدم، هیچکس نبود. بعید بود تا این ساعت خواب باشند. زنعمو داشت موهایش را

شانه میزد. مانده بودم چه بگویم که شک برانگیز نباشد، خودش لب گشود و خیال مرا راحت کرد.

-بیا زنعموجان، بیا یهکم بخواب دخترم. کسی اینجا از شما دختر گل حساب پس نمیگیره. بیا چشمت داره داد

میزنه بیخوابی رو.

خدا شاهدم باشد که چگونه از خجالت آب شدم. شگفتزده نشستم و به پشتی تکیه دادم.

-اِ هنوز نشستی که. یهکم بخواب بیدارت میکنم دخترم، خسته به نظر میای.

سرم را پایین انداختم و زانوهایم را جمع کردم.

-خوابم نمیداد زنعمو، فکرم درگیره.

دلسوز و مادرانه زیر لب گفت:

-عزیزم! دورت بگردم زیاد فکر نکن، همهچی درست میشه.

-امیدوارم.

زنعمو موهایش را بافت و من روسری از سر گندم و مرتب تا کردم.

-زنعمو شما چند ساله عروس این خانوادهاید؟

حجاب کرد و کنارم نشست.

-بیستسال.

-واقعا؟ مگه چند سالتونه؟



نمکین خندید و چالی روی گونهایش نمایان شد. چه زن شیرین و بانمکی. -چهلوپنچ.

-خدای من، بزمن به تخته خیلی جوون موندین.

خندید، کمی دقت نگاهش را بالا برد.

-چقدر شبیه داداش ارسلائی. مخصوصا چشمهات، کپی برابر اصل.

آهی کشیدم. لبخندم پر زد و میان انبوه غصه‌هایم محو شد. با غم و اندوه سرم را روی زانوهایم گذاشتم. نم اشک

در چشمانم نشست.

-زنعمو میتونم از شما سوال بپرسم؟

-بله عزیزم، حتما.

-پدرم... پدرم کی همسر دومش رو طلاق داد؟

دستانم را در دست گرفت.

-حدود دهسال پیش.

-چرا طلاقش داد؟

-دوستش نداشت.

-دنبال ما بود؟

-دنبالتون بود، از خیلی وقت پیش.

تندتند پلک زدم، اما در مهار کردن اشکهای زشت و تلخم موفق نبودم. نفسی گرفتم، صدایم
خش برداشت.



-مادرم رو دوست داشت؟

معلوم بود که او هم بغض دارد. نممم باران بهاری آرام باریدم. گذاشتم قلبم رعد بزند، گلویم از زور بغض باد کند.

-خیلی، جون بابات به نفسهای مامانت بند بود.

زنعمو همدرد شد، همراه شد، دوست شد. اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و با خندهای دندانما گفتم:

-ببخشید، تازگیها خیلی زرِ زرو شدم. شما رو هم ناراحت کردم. محزون لبخند زد. حرف را هم با مهارت عوض کرد.

-الان همه بیدار میشن. شما هم که نخوابیدی. بلند شو بریم حداقل به من کمک کن بساط صبحونه رو آماده

کنیم.

-چشم، فقط دست و صورتم رو کجا بشورم؟

-سرویس تو دِهلِیزه دخترم.

سریع بلند شدم و از داخل ساک یک دست لباس بیرون آورم.

-الساعه خدمت میرسم زنعمو.

سرش را تکان داد و من دواندوان از اتاق خارج شدم. به کمک زنعمو شتافتم، سفره را پهن و چای را دم کردم.

خواستم برای آوردن نان دوباره به آشپزخانه برگردم که صدای خانبابا روحم را نوازش داد.

-دخترم؟



چرخیدم، محترم و باادب گفتم:

-بله؟ سلام، صبحتون بخیر.

دستهایش را از هم باز کرد. هم گره زدم. با تردید قدم اول را برداشتم، به قدم سوم نرسیده خودش نزدیکم شد

و محکم مرا در برگرفت.

-سلام به روی ماهت، قشنگ من.

یکقطره اشک ناخواستهام روی پیراهنش چکید. موهایم را بوسید، شانهام را بوسید، پدران و پر از محبت... رویا

نبود... خواب هم بود... یکحقیقت باورپذیر. من به آغوش گرم خانواده برگشته بودم. همه سال رنج، سختی و

دردی مزمن که درون قلبم ریشه انداخته و با هر ترقی من، به همراه من رشد کرده بود، بالاخره روی خوشی از

زندگی را میدیدم. از آغوشش ویرانکننده دل گندم و در دل تاریکی غرق شدم. اشک را در چشمهایش دیدم و

دلم به درد آمد. خواستم دلجویی کنم اما تمام بدیهایی را که به ناحق در حق من یتیم مانده که نه، در حق

مادرم به اجرا درآورده بودند، به یاد آوردم. سر پایین انداختم و با سوزی خانه خرابکن گفتم:
-ببخشید، ببخشید، تو رو به خدا ببخشید.

سر تکان داد. درمانده دست روی قلبش گذاشت، دودستی روی سرم کوبیدم و با تمام توان جیغ کشیدم. احساس



گناه جانم را به احاطهی خودش درآورد. بغض بالا آوردم، با بیکسی آنا را صدا کردم. خانبابا بیهوش شد، نشد نمیدانم اما من هوش از سرم پرید. عموآراز را دیدم، زیر زانوهایم خالی شد. کنار خانبابا

نشستم. اگر خوب نمیشد خودم را نمیخشیدم.

-بخشید، بخشید، بخشید.

دستش را مشت کرده، جلوی دهانش گذاشت و هوف کشید. صبرش بالاخره لبریز شد، دندانقروچهای کرد و با

فریادی خفه گفت:

-بس کن، بسه، بسه دیگه. اینقدر این کلمهی نحس رو تکرار نکن.

چشمانم باری دیگر پر و خالی شدند.

-همه‌ش تقصیر منه، همه‌ی این بدبختیها بهخاطر حضور منه، بهخدا نمیخواستم ناراحت بشه، نمیدونستم قلبش

بگیر نگیر داره. من...

-آره، آره دقیقا همه‌چی تقصیر توئه.

مات شدم. مظلومانه دستم را بند یقه‌ام کردم و محکم فشارش دادم.

-میدونی چیه؟! تو درست میگی، حال خراب بابات تقصیر توئه، حال بد خانبابا بهخاطر بچه بازیهای توئه، حال

بد من... نه، من نه... حال بد قلب من تقصیر توئه. مادرت بهخاطر تو درد کشیده و پیر شده.

چانه‌ام لرزید، انتظار نداشتم این چنین بیرحمانه به رویم بیاورد. عموآراز مبهوت، طوری که انگار رفتار پسرش



برایش تازگی داشته باشد، گفت:

-خیله خب، خیله خب باباجان چه خبرته؟ آروم باش، الان سخته میکنی.

از خجالت نمیدانستم به کدام سوراخ موشی پناه ببرم. نبابا خیره شدم. دار نفس میکشید. هزارمرتبۀ شکر که

خطر جدیای خودش و قلب بیماراش را تهدید نکرده بود. لب گزیدم.

-ایپکجان! دخترم؟

-جانم عمو؟

-بلند شو، دیر شد. کمکم راه بیفتیم سمت بیمارستان. آهن داغ روی قلبم گذاشتند. نگاهم را به سمت اصلان سوق دادم. مثل عجل معلق وارد زندگیام شد، همهچیز را

ناکار کرد و دستش درد نکند که به جای درست کردن ابرو چشمم را هم از جا درآورد. با کینه نگاه گرفتم و پر از

نفرت بلند شدم.

-با اجازه عمو، من برم.

-زود حاضر شو، باشه دخترم؟

-چشم.

در را پشت سرم بستم، خواستم دور شوم اما یکچیزی مانع شد. ایستادم و گوش تیز کرده، استراق سمع کردم.

-گفتم صبر کن تا به وقتش. سیوهفتسالته، ولی هنوز درکت نمیرسه که نباید با دختر جماعت خشن برخورد



کرد.

پس عمو هم میدانست.

-میخوامش.

تنم لرزید... چقدر محکم!

-نگفتم نخواه. شیر مرد من، شیر پسر من. فقط یهکم، یهکم تحمل کن خودم حلش میکنم.

-منو نمیخواه.

-کاری کن که بخواد. محبت بلد نیستی؟

نیشخند زدم. به دست آوردن قلبِ دریده‌ی من محبت نبود. یا شاید هم...

سر تا پا سیاه پوشیدم. وقتی دلم ماتم گرفته بود و تعزیه‌خوانی میکرد، دیگر تیپ و قیافه به چه کارم می‌آمد!

همین که نفس میکشیدم خودش جای شکر داشت. کیف و گوشیام را از روی میز برداشتم و از خانه خارج شدم.

آنا داشت با عمو حرف میزد. یا نه، احتمالا بحث میکردند. صورت آنا وقتی سرخ میشد که حرص و غیضش در

هم آمیخته شده و فوران کرده باشند. عمو هم که با اخم‌هایش شمشیر میکشید و تیشه به ریشه‌ی هر چه بود و

نبود میکشید. به سمت آنا رفتم. به محض رسیدنم هر دو صامت و ثابت ایستادند. نمیدانم من اینطور به نظرم



آمد که میخواستند چیزی را از من مخفی کنند، یا واقعا این چنین بود. به هر حال لبخند دستپاچه‌ی آنها گواهمیداد که بینقص حدس زده‌ام. دستش را با اطمینان میان دستان سردم محصور کردم. لبخندی به رویش پاشیدم تا شاید کمی از نگرانیهایش کاسته شود.

-آنا، مطمئنی که نمیخواهی بیای؟

دودل بود، خیلی خوب میدانستم. به زبان نمی‌آورد، وگرنه چشمهایش داد میزدند که میخواهد عشق چندین و

چند سالهایش را ببیند. غرورش اجازه نمیداد. غرور زنانه‌اش، غرور عاشقیاش، غرور احساسش... غروری که در

جوانیاش به بدترین شکل ممکن پایمال کرده بودند.

-بله دخترم، بله عزیزم. نگران من نباش.

-حس میکنم حالت خوب نیست.

انکار کرد.

-من خوبم عزیزم. خوبم.

کاش میشد داد بزخم دروغ نگوید.

-باشه آنا، من دیگه میرم.

پیشانیام را بوسید.

دعای خیرش شد بدرقه‌ی راهم. راهی که میدانستم کجا و چطور ختم به خیر خواهد شد! آنقدر مضطرب بودم،



آنقدر خودخوری کرده بودم که بالاخره سر درد امانم را بریده، حالت تهوع و دلپیچه درِ خانه‌ی دلم را کوبیده بود.

وحشت داشتم، در حقیقت از ملاقات با پدر هراسان بودم. برای رویارویی نه مقدمه‌ای بود و نه پیش زمینه‌ای،

همین طور یکهوئی قرار مدارها را جور کرده بودند. بغض به گلوی زخم خورده‌ام شبیخون زد. لعنت بر این مهمان

ناخوانده که بدون اِذن و اجازه، با کله به دریچه‌ی گلویم هجوم می‌آورد. تا برسیم، فقط بغض قورت دادم. قلبم باد

کرده بود، به‌خاطر بغضهائی که نشکسته به قلبم قشون کشی میکردند. عمو اول از همه پیاده شد و بعد هم که

مسلمنا من باید پایین میرفتم.

-من ماشین رو پارک کنم میام. منتظرم باشید، خب؟

سرم را تکان دادم و پیاده شدم. دست و پایم میلرزید. نفس عمیقی کشیدم و کیف ام را روی شانه انداختم.

-بریم؟

بلند گفتم:-نه.

عمو که با تعجب نگاهم کرد، لب تر کردم و با تُن صدای پایینی که به‌خاطر خجالت از صدای بلندم بود گفتم:

-یعنی... یعنی آقااصلا ن گفتم منتظرش بمونیم تا بیاد.



با لبخند معناداری دست روی شانهم گذاشت و هیچ از حرکت اش خوشام نیامد... نه اینکه محبتش خواستنی

نباشد، نه اصلا اینطور نیست. اما از اینکه میدانستم به خاطر حس پسرش این چنین به من عرض محبت میکند،

مزاجم را تلخ میکرد. چون لبخند زدم، متوجه حال و روز درونم نشد. آمد، با چه ابهت و هیبتی هم آمد. بین

خودمان بماند، اسم خاصش دقیقا به وَجَناتش میآمد... چقدر برازندهاش بود. عمو عمدا جلوتر از ما داخل شد. اگر

کمی پیش حرفهایشان را نمیشنیدم، رفتارهایش برایم عادی جلوه میکرد ولی حیف که میدانستم او خودش

کارگردان فیلمانهای است که پایان نامشخصی دارد. به ناچار کنار او قدم برداشتم. آرام... آرام... باز هم آرام. نفس

هایم حبس شده بود، دست خودم نبود. واکنشی که داشتم کاملا غیرارادی بود. به کفشهایش نگاه کردم، بعد به

کفشهای خودم. تناقض دوستداشتنی. بزرگ و کوچک در کنار هم. لب گزیدم و بند کیفم را میان انگشتانم پیچ

دادم. عمو کنار ایستاد تا من داخل شوم. با عجز نگاهش کردم... با آرامش پلک زد و زیر لب گفت:

-برو تو دخترم، برو هیچ مردد نشو.

آب دهانم را به همراه بغض ام فرو دادم. بغضی که مثل یک عضو حیاتی و جدایی ناپذیر یقهام را محکم چسبیده

بود و اگر نمی‌بود، حتما می‌مُردم. پلک روی هم گذاشتم، با یک نفس عمیق اولین گام را برداشتم و با قدم بعدی

کامل وارد اتاق شدم. ملایم، مثل نسیم بهاری چشم باز کردم... دیدم، دیدم آن چه را که باید. دستم مشت شد.

قلبم تیر کشید، صاعقه‌های که وجودم را نشانه گرفته بود، خیلی خوب روحم را آتش زد. بغضم در سکوت شکست،

بیپناه و مظلوم شانیه‌هایم را جمع کردم. چشمانم پر شده، تیره و تار می‌دیدم. پلک زدم، پلک زدم، محکم تر پلک

زدم. خواب بود یا رویای بیداری!

-آمدی جانم به قربانت... آمدی ولی حالا چرا؟

واقعیت داشت، همه‌چیز واقعی بود. مردی که می‌دیدم... مردی که با وجود بیماری، مثل یکستاره در دل تاریک

آسمان می‌درخشید و برایم چشمک می‌زد. حق زدم، بیچاره و نالان دسته‌هایم را روی سرم گذاشتم و خواستم

عقب گرد کرده، از اتاق خارج شوم. این حجم از شوک را پذیرا نبودم. این حجم از جفای روزگار را پذیرا نبودم. اما

قصدم را فهمید، پدرم قصدم را فهمید و با هول خواست از تخت پایین بیاید که زمین خورد. مُردم، هزاربار مُردم...

مرگ من برسد، اینگونه ناتوانی پدر را نبینم. چنان به سمتش هجوم بردم که پایم پیچ خورد و تا به خود بجنبم در آغوشی محو شدم که تمام وجودم را گرم



کرد. حریص و با عطش دست دور گردنش انداختم و بیهیچ ترس و لرزی در آغوش امن و آرامشبخشش

عقد هگشایی کردم. میبوسید، فقط میبوسید... سرم، صورتم، پیشانیام... من اما فقط بغض داشتم. به اندازه‌ی

بیستوپنجسال بغض داشتم. با حسرتی که جگر خودم را میسوزاند، صدایش زدم.
-بابا!

و جوابی که گرفتم، خدا شاهد است که چگونه جان گرفتم.

-جان بابا! عمر بابا! دور سرت بگرده بابا. دخترم، دخترم، دختر عزیز من.
باز هم صدایش زدم.

-بابا، بابا، بابا، بابا.

-جان بابا. بمیرم برات بابا. بابا برات بمیره جان بابا.

سیرمانی نداشتم، هر چه صدایش میزد، سیر نمیشدم. هنوز تشنه بودم.
-چرا مامانم رو نخواستی؟

دستم را گرفت. رویش را بوسید.

-مادرت خواستنیترین کس من بود.

هق زدم. میان گریه‌های که تمامی نداشت و عین خوره شیرهی جانم را میمکید، با حرص، شیون سر دادم:

-آما منی ایستمدین. ندن؟ نیه منی ایستمدین؟

(اما منو نخواستی... چرا؟ چرا منو نخواستی؟)



شانهام را بوسید، باری دیگر پشت دستم را مهر زد.

-ایستدیم. ایستدیم. آما، آما، الله ها آند اولسون کی من هیچ بیر شی بیلیمیردیم. سنین الماوی بیلیمیردیم.

(خواستم. خواستم. اما، اما به خدا قسم من هیچی نمیدونستم. وجود تو رو نمیدونستم.) جنونآمیز سرم را به طرفین تکان دادم، زجر میکشیدم، از سنگینی اینهمه رنج کمرم خم میشد و اجازه‌ی دم

زدن نداشتم. هزاربار به خودم لعنت فرستادم. ش را بشکند و یک سیل عظیم و ویرانکننده از گله و شکوه راه

بیندازد. بلند شدم، محزون و مغموم دست به سر گرفتم و لبهای لرزانم را تکان دادم.

-شما نمیدونی من... من چی کشیدم. نمیدونی چقدر سختی کشیدم. اصلا، اصلا من به جهنم پس مامانم چی؟

قطره قطره اشک ریختم، به یاد روزهای پرفراز و نشیبی که نصیبمان شده بود. به یاد اشکهای آنا، اشک ریختم.

بمیرم برای تنهایی و بیکسی مادرم. پدرم پیر بود، پیرتر شد. شانههای افتاده‌اش، خار شد و غم چشمانش، خاشاک.

-من می‌مردم، با هر قطره اشکی که از چشم مادرم پایین میریخت می‌مردم.

با سوزی جان گداز مقابلش روی دو زانو نشستم.

-بابا!

با بیچارگی گفت:

-جان بابا؟



اشکم چکید و روی زمین دفن شد.

-با حسرت داشتنت سوختم.

هق زدم. هق زدم.

-بابا!

-جان بابا؟

آخرین سوالم را مظلوم پرسیدم:

-چرا هیچ وقت نبودی؟

چقدر دیدن گریهی یک مرد درد داشت. نتوانستم، توان آزار دادن پدر را نداشتم. انگار آنهمه حرفی که آماده

کرده بودم، برای ناگفته ماندن کنج ذهنم را اشغال کرده بودند. دلتنگ و حیران باری دیگر آغوشش را تصرف

کردم. یخ قلبم آب شده بود و از آبراههی چشمم بیرون میریخت. زیر بغلش را گرفتم و کمک کردم روی تخت

دراز بکشد. دستی به زیر چشمهایم کشیدم، کنارش روی تخت نشستم و با حسرت دو عالم به چهرهی خاموش و

بیفروغاش نگاه کردم. سرم را کج کردم. قلبم کج و کوله میکوبید و نبضام برعکس میزد. دقیقا شبیه به یک خانهی ویرانهای بودم که

پایههایش فرو ریخته اند و دیگر کار از کار گذشته. دستم را گرفت، من هم. چشم باز کرد. تیللهای رنگیاش،



مثل خورشید تازه طلوع کرده به رویم لبخند زدند. لب پایینیام را مکیدم تا بلکه بغضم تمام شود و آنقدر پا پیچام نباشد.

-منو میبخشی بابا؟

سوالاش را چند بار مرور کردم.

لب تر کردم و با صدایی که هنوز آثار گریه درش مشهود بود، گفتم:

-من، کسی نیستم که باید ازش عذر خواهی کنید. اما از مادرم چرا.

دیدم تر شدن چشمانش را. دیدم لرزیدن دست و دلش را.

-آلای من. آلالهی من.

آری مادرم، آلالهی او بود. یک غنچهی گل رز که هرگز وقت نشد شکوفا شود. روزبهروز پژمردهتر و خمیدهتر شد.

کسی هم نبود که به داد برسد و کمی آب زیر پایش بریزد و نور هدیه‌اش کند تا رشد کند. مادر من، آلالهی او

همیشه تنها بود. حتی با وجود من هم دردی از دردهایش دوا نشد. میگفت برای من، بخاطر من، منی که دختر

بودم برایش و به قول خودش تنها دارایی باارزشی که بدون چون و چرا به دستش داده بودند هر کاری میکند.

میگفت با من یعنی با همه و همه‌کس. اما گریه‌های ریزریز و یواشکیاش عکس حرفهایش را مَهر میکرد. دهان

باز کردم تا کمی از مادرم بگویم. اما خفه خون گرفتم. قلبش طاقت شنیدن دردهای ما را نداشت. فقط توانستم

نگاهش کنم و افسوس بخورم برای روزهایی که بی او گذاشت. روزهایی که نبود تا حمایت کند. روزهایی که نبود

تا پشتم دربیاید. روزهایی که نبود تا مرهم زخمهای آنا باشد. ضربهای به در خورد.

-اجازه هست؟

با صدایی که از ته چاه منعکس میشد گفتم:

-بفرمایید، اجازه‌ی ما هم دست شماست.

عمو وارد شد. به دنبالش اصلان وارد شد و پسری که نمیشناختم. پسری غریبه‌ی آشنایی بیش نبود. اشک‌هایم

را پاک کردم و ایستادم. پدرم دستهایم را ول نکرد. پلک روی هم گذاشته بود و سخت نفس میکشید. دست به

کار شدم. آرام و با محبت اشکهایش را پاک کردم. -سلام داداشم.

عمو آرام نزدیک شد. پیشانی برادر کوچکتر را بوسید و حالش را جویا شد.

بغض خط انداخت میان کلامم.

-سلام.

جرأت کردم نگاهش کنم. حدس اینکه او برادر کوچکترم، سه‌ه‌ند است کار چندان مشکلی نبود. چقدر چهره‌ی



آرامشبخشی داشت. چشمهای خمار و کشیده، به رنگ مشکی. سیاهی شب، خودش را کنار میکشید تا سیاهی

خالصانهی این چشمان زیبا به رخ کشیده شود. لبخند زد. لبخند زدم. شاید دنیا هم کمی با لبخند میزبانی

میکرد. صورتش را با دست آزادم نوازش کردم. حضور او برایم لذت بخش بود. برادرم بود، هم خون و همراهم. با

او دشمنی نداشتم. به آغوش خواهرانهام دعوتاش کردم و او هم نامردی نکرد و آن چنان در آغوشم گرفت که

گریهام از سر گرفته شد. دستم را از دست پدر بیرون آوردم و دست گرد شانیههای پیچاندم. روی صندلیهای

انتظار نشستم. سرم را به پشت خم کردم و دقایقی پلکهای ملتهب و ورم کردهام را روی هم گذاشتم. به استراحت

نیاز داشتم. اما این روزها تعادل زندگیام بهم خورده بود.

-خوبی؟

تلخ خندیدم و صاف نشستم. خیره در چشمهای گیرا و درخشانش گفتم:

-نمیدونم. خیلی وقت میشه که معنی خوب بودن رو نمیدونم.

چنگ انداخت میان موهایش.

-پدرت رو دیدی، برادرت رو دیدی. خانوادهات رو دیدی. حس خاصی نداری؟

دستهایم را روی لبهی صندلی گذاشتم و کمی به تنم کش دادم.

پاهایم را کنار هم جفت کردم و خیره به کفشهای گل آلودم گفتم:



-من چیزی نمیدونم. ولی از این حیث که پدرم رو دیدم، میتونم بهت بگم حس خوبی دارم.
اما هنوز سنگینی

حرفایی که سر دلم موندن رو حس میکنم.

-چه حرفی؟-سختیهایی که کشیدم. درد های بیدرمونم. اما، خوب دلم نمیآد ناراحتاش کنم.
میدونم الان پیش خودت

میگی این دختر چقدر بیثبات و بی استدلاله. اما از وقتی وضعیتش رو دیدم کلا منو انگار زیر و
رو کردن.

-من به خودم اجازه نمیدم در مورد تو به اشتباه فکر کنم، تمام تو داخل ذهن من مثل یک
جورچین از پیش

درست شدهست، همونطور مرتب و منظم و در عین حال زیبا. من تحسینت میکنم. قوی
هستی، درک و فهم

داری و از شعور بالایی برخورداری. تو شرایط سخت میتونی خودت رو با جریان اطرافت وفق
بدی. تو دختر

فوقالعادهای هستی ابریشم.

محو لبخند زدم. با حالتی سردرگم و غمگین گفتم:

-همین دیشب نزدیک بود سرت رو از تنت جدا کنم، بعد داری پیش خودت شهادت به مثبت
بودنم میدی؟

نگاه سرشار از اشتیاقاش را به دنبال چشمهایم قطار کرد.

-دیشب فقط عصبی بودی، وگرنه ادب و متانتی که داری خیلی وقته برام مثل کف دست رو
شده.



اخم کردم، خواستم نفسی تازه مهمان ریپهایم کنم، اما سرفه امانم را برید. چقدر از هوای مسموم بیمارستان متنفر بودم.

-چیشد؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. به سختی گفتم:

-حالم از محیط بیمارستان بهم میخوره.

-بلند شو بریم بیرون، یکم هوات عوض شه.

زودتر از من بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد.

چیچپ نگاهش کرده، اخم تحویلش دادم. زیر لب طوری که او هم بشنود غر زدم:

-پرو نشو لطفا، من هنوز دیشب رو یادمه.

یکتای ابرویش را بالا انداخت، خیلی شیک و مجلسی دستش را عقب کشید و درون جیب شلوارش فرو برد.

چشمهایش میخندیدند، اما لبهایش روی همدیگر جوشکاری شده بودند. -من هم انتظار ندارم که فراموش کنی، چون میدونم مثل یک دختر خوب به درخواستم فکر میکنی و بعد جوابت رو میدی.

پوزخند زدم. در اصل از بیخیالی و خونسردیاش حرصم گرفته بود.

-اونوقت از کجا انقدر مطمئنی شما؟



به سمتم خم شد، به یاد دیشب افتادم و ناخودآگاه محکم به صندلی چسبیدم و با شیفتگی گفت:

-کوچولوی دوستداشتنی من!

گفت و صاف ایستاد. بیمه‌ها با لبه‌ایم را با ساتور دندان‌هایم پاره‌پاره کردم. کاش چیزی کنار دستم بود تا بر سرش

بکوبم و از صحنه‌ی روزگار محوش کنم. جالب اینجاست که حتی نتوانستم کلمه‌های بگویم و تنها با غضب به او

چشم دوختم. نگاهم این روزها مثل سلاح سرد همه‌جا همراهیام میکرد.

-نمی‌ای؟

بدون اینکه جوابی برایش داشته باشم، یکضرب بلند شدم و چند ثانیه با چشمانی به خون نشسته نظارهایم کردم.

خط لبخند روی لبه‌هایم به خوبی دیده میشد. نامه‌ی نانوشته لبخندش را میتوانستم معنا کنم. از کنارش که

گذشتم، صدای قدمهای استوار و مردانه‌اش، گویای این بود که عین بادیگارد جماعت دنبالم به راه افتاده است.

برخلاف تصور او راهم را به سمت اتاق پدر کج کردم.

-باز می‌خواهی لج کنی؟ بیا بریم، برمیگردیم. نمیتونی تا ساعت ملاقات اینجا بایستی.

غُد و یکدنده گفتم:

-میتونم.

-نوچ! الله اکبر.

با حاضر جوابی گفتم:

-تو قرص گیر دادن خوردی، خدا چیکار کنه؟ وقت خدا رو الکی نگیر بندهی خلف.

-خدا برای من وقت داره، شما لازم نیست نگران باشی ابریشم.

-زبونت تو دهنِت نمیچرخه بگی ایپک؟ من ابریشم نیستم.

-ابریشم بیشتر بهت میاد آخه. حالا کنارم قدم برمیداشت. کمی آرامتر از حد معمول کنار گوشم با احساس و لطیف ادامه داد:

-همونقدر لطیف، همونقدر زیبا.

سرخ شدم. پزی و حس کردم تا پاسی دیگر از حرارت زیاد خواهم ترکید. ش مستفیض میکرد. لحنش آنقدر گرم

و مدهوش کننده بود که سبب عود کردن شرم دخترانهام باشد. خودم را نباختم.

-دقیقا شیرِ بیبال و کوپال هم بیشتر برازندهی شماست.

-شیرِ جنگل باشم و سلطانِ دشت، کوپالی ندارم پیش یارِ قلبِ سخت.

پنجه میبندم به رویش، گر دلم را با نوای خندهاش بیمار کند.

غرضی دارم برایش، گر به رویِ قلبِ بیدرمانِ من لبخند زنَد.

زیپ دهانم را کشیدم. دلم نمیخواست بیشتر از این ضایع شده، غرورم را زیر پا له کنم. بیهیچ حرفی، درحالیکه

حال قلبم دگرگون شده بود تقه به در زدم و داخل شدم. کنار پنجره ایستاده بودم. تماشای منظرهی زیبای حیاط

پشتی بیمارستان کمی از دردهای مندرس و ژنده پوشم میکاست. مخصوصا تماشای تکدرختی که سهکنج

محوطه را به خودش اختصاص داده بود و خیلی بد شش دانگ حواسم را جمع خودش کرده بود. مثل من بود.

تنها... تنهای تنها!

روی لبانم زبان کشیدم. مردمک چشمهایم را لغزاندم به سمت پدر. سهند هم کنارش نشسته بود و هر دو نگاهم

میکردند. از چشمان پدر دنیا دنیا غم میریخت و در کنار آنهمه مِحَنَت شعف و شور هم دیده میشد. لبخندی

زدم. پرده را کشیده و به آغوش پدر کوچ کردم. هنوز دلخور بودم، رنجور بودم، زخم های چرکین قلبم خوب نشده

بودند. یعنی کسی نبود که روی زخمهایم ضماد ببندند و مرهم روح خستهام باشد. اما حضور پدر را دوست داشتم.

در کنارش بودن را دوست داشتم. اینکه بگویند فلانی دختر ارسلان تبریزی است را دوست داشتم. مثل همین

چند دقیقه پیش که دکتر از لفظ «دختر ارسلانخانی» استفاده کرد و من کم مانده بود از ذوق قش کنم. دیگر

پدر داشتم... پدری که میتوانست پشت و پناهم باشد تا دیگر به غریبهها رو نزنم. پدر که با حضورش باعث میشد

دیگر برای چندر غاز محبت سگ دو نزنم. اینهمه خوبی کردم آخرش شدم آدم بدهای که حق هیچگونه اعتراضی



را نداشت. دست بابا ارسلان را نوازش کردم و موهای جو گندمیش را بوسیدم. دوباره چشمهایش تر شد، آهی

کشیدم و سهند به جای من گفت:

-کافیه باباجان. اینهمه گریه میکنید برای چشمهاتون ضرر داره. به قلبتون هم فشار میاد. دستی روی پلکهای خیسش کشید و گفت:-گریه حق منه. من تا عمر دارم باید گریه کنم، تا عمر دارم باید شرمنده بمونم. تا عمر دارم باید عذاب وجدان داشته باشم، چون گناهی که مرتکب شدم با قطره قطره اشکی که میریزم، بخشوده نمیشه. شانههای لرزانش را ماساژ دادم.

-لطفا گریه نکنید. حالتون بد میشه، دلم میگیرهها.

-منو ببخش دخترم، منو ببخش، پدر خطاکارت رو ببخش.

«نوچ»ی کردم کلافه و بغضآلود گفتم:

-خواهش میکنم آروم باشید. من که گفتم کسی که باید شما رو ببخشه من نیستم در اصل مادرمه.

دستم را گرفت و با همان دستی که آنژیوکت به انگشتش وصل بود، صورتم را نوازش کرد. -میدونم حتی لایق این نیستم که یکبار دیگه منو بابا صدا کنی، اما ازت خواهش میکنم منو ببخش. بهخاطر

تمام سالهایی که نبودم منو ببخش.

سرم را پایین انداختم. کاش میشد به حالمان زار بزنم.

-چی کشیدی بابا؟ پدرت برات بمیره چی کشیدی! دختر منو به جرم قتل به زندان بندازن و من... وای بر من...

چیکار کنم برات بابا؟

مردانه حق زد و وقتی سهند با دهانی باز، درحالیکه سعی میکرد پدر را آرام کند، نگاهم کرد و زیر لب، با بهت و

یکه خوردگی گفت:

-قتل؟ زندان؟

شرمزده دستم را جلوی دهانم گذاشتم. او نمیدانست و من دلم میخواست همانجا از خجالت بمیرم. اشکم روی

دست پدر چکید. با وحشت حق زدم. حتی دلم نمیخواست وجهه‌ام در تصوراتش خراب شود. البته که حق نداشت

به خودش اجازه‌ی فکر کردن بدهد، آن هم فکرهای بیمورد و به درد نخور، اما ترس من این چیزها حالیاش

نمیشد. سهند ابرو به هم پیوند داده بود. گیج میزد، شوکه شده بود. کلافه و گنگ گفت:

-بابا دراز بکشید، خواهش میکنم.

من هم با آن که حال نامساعد بود، سعی کردم آرامش کنم.

-به‌خاطر من آرام باشید. برای قلبتون خوب نیست. بیتوجه به من با بیقراری گفت:

-مادرت عشق من بود، دوستش داشتم. هیچوقت نمیخواستم از دستش بدم، مادرم اذیتش میکرد چون عروس

باب میلش نبود.



در سکوت حق زدم.

-میخواستم ارزش حفاظت کنم، مادرم اجازه نمیداد. جوان بودم، خام بودم. هرگز نخواستم آزارش بدم، اما ناخواسته

آزرده خاطرش میکردم. مادرم گفت بچه، منم گفتم بچه. آلاله بچه دار نمیشد.

تا کسی تلفنی بیمارستان حی و حاضر مقابلم بود. میدانستم در این شهر کوچک همه تبریزیها را میشناسند،

پس بدون اینکه منت کسی روی سرم باشد تا کسی گرفتم و خودم، خودم را به خانه رساندم. قبل از رسیدن من،

خبرها زودتر به گوش اهل خانه رسیده بود. در این میان خشم اصلا نپررنگتر به چشم میآمد. عموها کنار هم

نشسته، هر کدام با فکری درهم نگاهم میکردند. کلا مردهای این خانه تعصب عجیبی روی پدرم، ارسلان داشتند.

همانجا وسط سالن بیسلاح ایستاده بودم.

-دِ مگه نگفتم با ما بیا؟ لج کردی که نه باید حتما بمونم. موندی که نمک بیاشی رو زخم عمو؟ بعد هم اول بسمالله،

بلند شدی خودت تک و تنها تو شهری که بهخاطر خدا درستوحسابی یک جاشو نمیشناسی، راه افتادی که چی؟

با اخم کیفم را روی دوشم جابهجا کردم. او حق نداشت به شخصیت من توهین کند. من هم موظف نبودم به کسی

جواب پس بدهم. اینهمه سال خودم صاحب خودم بودم و توانسته بودم گلیمم را از آب بیرون بکشم، بعد از



بیستوپنجسال نیاز نبود بازجویی شوم.

-من بچه نیستم پسرعمو. درضمن، کارهای من به خودم مربوطه. حق دارم در مورد خودم و کارهای خودم تصمیم

بگیرم؟

پوزخند زد، رگهای گردنش بیش از پیش متورم شد.

-تو یه الف بچه شدی برای من حقوقدان؟! حق خودم، حق خودم. یکجوری جملهبندی کن که به دهنتم بیاد

آخه بچه.

قبل از اینکه روی سرش آوار شوم، آنا بازویم را گرفت و کشید. تلخ به آنا نگاه کردم. به پهنای صورت اشک

میریخت.

-نگران نباشید. هم من خوبم، هم باباارسلان. فقط اومدم چون طاقت دیدن اشکهایش رو نداشتم. عموائلمان با جدیت و تلخی گفت:

-نمیتونستی زنگ بزنی یکی از ما بیایم دنبالت دخترم؟

-معذرت میخوام که شمارهی هیچکدومتون رو نداشتم.

قصد نداشتم گزنده حرف بزمن، آنها خودشان دهان مرا باز میکردند. اجازه نمیدادند سکوت کنم. شرمندگی

عموائلمان را نمیخواستم. حتی ناراحتیشان را هم نمیخواستم. من فقط میخواستم پدر را کنار خودم و آنا حفظ



کنم. دستی روی پیشانی تبارم کشیدم و سراغ خانابا را گرفتم. هنوز داخل اتاقش بود و مادر بزرگ هم از

همسرش پرستاری میکرد. با اجازه از جمع، اصلا ن و آن نگاههای تهدید آمیزش را پشت سر گذاشتم.

خاطر جمع شده بود که حال خانابا خوب است. وجدانم در آسایش کامل به سر میبرد و بعد از آنهمه کشمکش

میخواستم کمی با عشق به عمه در پخت و پز یاری برسانم. سرم درد میکرد و برای از بین بردن درد ناعلاجش،

روسی گلگلی اهدایی عمه را دور سرم بسته بودم. چاقو را با قدرت بیشتری روی تن سیاه و پشمکی بادمجان

فرود آوردم و همزمان صدای افتادن استکان داخل سینک ظرفشویی و شکستنش گوشه‌هایم را آزد. چون صدای

پخش شده ناگهانی و کمی بلند بود، ترسیدم و به جای گوجه دستم را بریدم. غیر ارادی و با درد چاقو را رها کرده،

با دست سالمم روی زخم را پوشاندم.

- ای وای، ای وای، بمیرم من. دستت رو خیلی بریدی.

ورد زبان عمه شد «اصلا ن» الحق که این مرد آفریده شده بود تا در همه حال ناجی من باشد، حتی به زور و تنفر.

آمد. سراسیمه و هراسان آمد. با دیدن دست لرزان و خونی من لحظهای با بهت به چارچوب در آویخت، مثل کسی

که تعادل نداشته باشد، مثل کسی که روح نداشته باشد.

-یاعلی، یاعلی. دستت رو با چی بریدی؟

روی صندلی نشستم. میل عجیبی به حاضر جوابی داشتم.

-با شمشیر دوسر. خب با چاقو دیگه... با چی قراره ببرم؟

کنارم ایستاد و با غیض بازوی ظریفم را گرفت و با یک حرکت بلندم کرد.

-سرتق. تو این وضعیت بلبل زبونی یادت افتاده؟

جوابی ندادم. تقلایی هم برای رهایی از دستانش نکردم، چون زخم دستم خیلی عمیق بود و ترسیده بودم. -عمه مانتوش رو بیار لطفا. اردلان سوئیچ رو میزه. سریع ماشین رو روشن کن تا بیایم.

-ولم کن خودم میام.

صدای نفسهای یکی در میانش را میشنیدم، نگاهش که کردم اول چشمان زیبایش مقابل چشمانم قد علم کردند.

چشمانی که سیل خون راه انداخته بودند.

آب دهانم را قورت دادم.

-حرف نزن فقط، آخه یک وجب بچه تو رو چه به غذا درست کردن؟ هان؟

-من بیستوپنجسالمه، اینقدر نگو بچه. متنفرم از این کلمه.

-هیس، حرف نزن گفتم... حرف نزن.

مرا کشانکشان برد و سوار ماشین کرد. چه خوب که کسی خانه نبود. همه برای ملاقات پدر، به بیمارستان رفته

بودند و آنا هم با زور و اصرار خانابا، دیدن همسرش را بعد از بیستوپنجسال به جان خریده بود. مرا هم قَرَنطینه

کرده بودند تا به قول خودشان بیشتر از حد توانم محمول قضیه‌های نباشم که مبدأ و رأسی جر ناراحتی نداشت.

فقط من بودم و عمه که مانده بود تا من تنها نباشم. اردلان و اصلان هم که بر اساس یکسناریوی از پیش تعیین

شده نقش محافظ را ایفا میکردند. تا برسیم به بیمارستان، اصلان سر مرا خورد. آنقدر داد و بیداد راه انداخت که

فرجام من شد گریه و عمه گفت:

-بسه اصلانجان. عمه مگه نمیبینی حالش خوب نیست؟

با گله سرم را به چپ و راست تکان دادم و خطاب به عمه گفتم:

-نه، نه نمیبینه. چون خلق شده منو بکشه.

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم، نگذاشت.

-بشین سر جات. تکنون نخور، خونریزی دستت بیشتر میشه.

رو کرد به عمه که صندلی جلو نشسته بود.

-من حالش رو نمیبینم؟ عمه من داشتم سکت میکرده، این نمیفهمه، خون منو تو شیشه میکنه که منو بچزونه.

مشتی روی بازوی عضلانیاش کوبیدم و با حرص گفتم: -من چیکار به کار تو دارم، چرا چرت میگی؟ من اصلاً حواسم پی خودم نیست، چه برسه به اینکه بخوام دودوتا،

چهارتا کنم که تو رو بچزونم. من اینقدر حواسم پرتی که زدم خودمو ناکار کردم. چشمت رو وا کن ببین، منو

حرص نده نامسلمون. چرا باید بخوام بچزونمت؟

-چون میدونی میخوامت لعنتی.

با دادی که زد، هوش از سرم پرید. مات و مبهوت به سینه‌ی مردانه و برجسته‌اش خیره شدم که تندتند بالا و

پایین میشد. گریه یادم رفت. شکایت یادم رفت. پلک زدم، اتاق ماشین طوری در سکوت فرو رفته بود که اگر

بشکن میزدی، پُر پُرش سخته روی شاخ بود. زیرچشمی به عمه نگاه کردم که با چشمانی از کاسه بیرونزده اصلان

را نگاه میکرد. خاک توی سر بیابرویش، اصلان را میگویم. مرد گنده حیا را خورده، آبرو را قی کرده بود. دست

سالمم را جلوی چشمهایم گرفتم تا بیشتر از این زیر سنگینی نگاه عمه له نشوم.

-بی آبرو، بیحیا، بی... بی... بی...

دیگر چیزی به ذهنم نرسید و مجبور شدم لب زیر دندان بکشم.

-بگو، خجالت نکش.

دلخور رو گرفتم. بغض باز هم بر من غلبه کرد.

-آبرومو بردی، بیحیا.

-نوچ، جلو چشمت خودمو آتیش بزنم راحت شی بچه؟

-نه، آدم بشی کافیه. چرا اینقدر عوض شدی آقا اصلان؟ نمیشناسمت، تو اون مرد عاقلی که وکیل من بود، نیستی!

توی صورتم براق شد.

-اون آدم سابق نیستم، چون تو دیوونهم کردی.

با تفکر لب کج کردم. در این وضعیت قاراشمیش، سکوت به نفعام بود. سعی کردم آهی که میکشتم، خفه و بیصدا

باشد. اما گویا چندان موفق نبودم. اردلان بود که گفت:

-دردت زیاده؟

او فقط سوال پرسید. محترمانه و از روی انسانیت خواست حالم را جویا شود. در عوض خوبیاش، اصلان چنان به

برادرش توپید که من به جایش به غلط کردن افتادم. -تو حواست به رانندگیت باشه.

اردلان با تمام سن کمش، حال برادرش را میفهمید، بهخاطر همین با آرامش گفت:

-چشم داداش، من حواسم هست، شما فقط آرام باش.

دستم سهتا بخیه خورد. عمیق بریده بودم. آنقدر درد کشیده بودم که دیگر جانی برایم نمانده بود. با هر قطره اشک

من، عمه هم پابهپایم دریاچهی چشمانش را خالی میکرد. فینفین راه انداخته بودم و حال خودم از این وضعیت

اسفبار به هم میخورد. «نوچ»ی کرده، با همان صدای دو رگه شده گفتم:

-عمه کیفم کو پس؟

-آخه دور سرت بگردم من تو اون هاگیر واگیر خودمو به زور یادم موند که بیارم، کیف تو رو کجای دلم میذاشتم؟

حق میگفت. چه انتظاری داشتم. سرم هم بدتر قبل شده بود. حس میکردم توی سرم جنگ جهانی به راه افتاده است.

-بیا کمکت کنم، عزیزم اصلان و اردلان منتظرن. بمیرم برات، آخه دستت چی میگفت این وسط؟

سرم را تکان دادم. همان یک تکان کوچک کافی بود تا محتویات داخل مغزم سر و ته شده به کارشان ادامه دهند.

نالهای کردم، با درد تمام وزنم را روی شانهی عمهی بیچاره انداختم.

-عمه سرم.

-بگردم من، صبر کن الان به این دکتره میگم یه مسکن برات بنویسه.

-آره، آره بگیریم.

عمه دوباره قربان صدقهام رفت. شدت دردی که در سرم پیچیده بود نمیگذاشت صدایش را به خوبی بشنوم.

-ا، اصلان عمه فدای قد و بالات. بیا کمک دخترعموت کن، من برم با دکتر کار دارم.

وقتی زیر بازویم را گرفت، تقریباً توی بغلش ولو شدم. عمه که رفت، دست انداخت و کل فکم را گرفت. صورت به

صورتش، چشمان خمارم را باز کرده با حرصی پنهان غر زدم.

-ولم کن، چشم عمه رو دور دیدی؟

-چشات شدن کاسهی خون. سرته؟ دستش را کنار زدم. دوباره فکم را گرفت.

-منو نگاه کن، میگم سرته؟ این روسری هم بستی مثلا خوبش کنی؟

این روزها آنقدر فشار رویم بود که با کوچکترین چیز هم بغض میکردم. اینبار هم نتوانستم با قورت دادن آب

دهانم بغضم را مخفی کنم.

-آه، آره سرمه ولم کن. خسته‌م کردی.

میدیدم که چقدر مقابل من خودداری میکند. اصلا پیش من کلا یک آدم دیگر میشد. مخصوصا با آن لحن

دیوانه کننده که تا انتهای قلبم رسوخ میکرد. مخصوصا با آن نگاه مشتاقی که روی شبکیهی چشمانم ثبت شده

بود و ابدا کنار نمیرفت.

-نوچ، باشه، باشه. شما آروم باش، من جات درد بکشم نبینم این حالتو بچه.

تکیه کلامش شده بود بچه. نه به آن ابریشم گفتنش، نه به این کلمهی بچهای که به ریش نداشتهم بسته بود.

دکتر باز هم آمد، باز هم مواخذه شدم اینبار بهخاطر روسری گلگیای که دور سرم چفت کرده بودم و دکتر تازه

فلسفهی این روسری ریشریشی را کشف کرده بود. عمه سپر بلا شد و گفت:

-دکتر من نداشتم خودسر قرص بندازه. شرمندهم، این بچه تقصیری نداره.



دکتر از بالای عینکش، با آن نگاه عاقل اندر سفیه چشمان عمه را هدف قرار داد.
-خانم مگه شما دکتري؟

زن بیچاره فقط توانست سر پایین بپردازد. فشارم افتاده بود، یک سرم ناقابل هم نوش جان کردم. دو روز برای من

اندازه‌ی دوسال مکافات داشت. تا ذهنم کمی آزاد میشد، بلایی دهشتناکتر روی سرم نازل میشد. خسته بودم

و تنم کوفته‌تر از همیشه، پس جلوتر از عمه و پسرعموها پا به درون خانه گذاشتم. اما صدای جر و بحثی که از

داخل به گوش میرسید، مرا وادار به ایستادن کرد. آنا بغض داشت. شرط میبستم. دستم را بند دیوار کردم.

-آرازخان به حرمت ریشای سفیدت چیزی نمیگم، اما شما حق نداری تو زندگی من دخالت کنی.

پشت بندش صدای جدی و پرتمسخر عموآراز بیشتر از اینکه ناراحت‌کننده، آتش خشمم را شعله‌ورتر کرد.

-حق و ناحقش رو من تعیین میکنم زنداداش. اگر به حق باشه، تو هم حق نداشتی بچه‌ی برادر منو بدزدی. آب یخ خالی کردند روی سرم. به آنی نفسم رفت. دست انداختم دور گلویم. مادر تنهای من... مادر بیچارهی من...

بعد از اینهمه ظلم و ستمی که در حقش شده بود، فقط همین مانده بود که دزد خطابش کنند. جگرم برای آنا

آتش گرفت. تا این حد هتک حرمت براریم هضم شدنی نبود.



-دزد؟ من دزد بچه‌ی خودم باشم؟ آرازخان مراقب باش چی از دهن‌ت در میاد. مادر تو منو آواره‌ی غربت کرد. من بدهکار شما شدم حالا؟

آنا انگار که طرف حسابش کس دیگری باشد، دلگیر و محزون گفت:

-چرا سکوت کردی؟ لب‌ت رو به هم دوختن؟ نامردی کردی در حق‌م، حالا جبران کن مرد.
-صدات رو بیار پایین. با من حرف بزن، اون مریضه زبون اون منم. ببین، من حرفم رو زدم. یک کلام، شکایت میکنم ازت.

تخم کینه در دلم کاشتند. با همه‌ی نفرتی که تازه در دلم جوانه زده بود، خون گریه کردم.
-شکایت؟! شما شکایت کنی، پس من چه کنم؟ از کی به کی پناه ببرم؟ از کی به کجا شکایت کنم؟ شکایت

اینهمه ظلم رو پیش کی ببرم؟

بغضم از بغض آنا ترکید. اشکم از اشک آنا چکید. دلم رفت برای غم صدایش. نامروته‌ها تنها گیرش آورده بودند.

عمو آراز نامرد. سایه‌ی عمه روی دیوار افتاد، کنارم ایستاد. او هم جزئی از این خاندان بود. خاندانی که حرمت مادرم

را شکسته بودند. دستش را پس زدم و با سروصدا داخل شدم. چشمانم فقط عمو را میدیدند. رنگ عمو پرید،

دستپاچه و یک‌هخورده به سمتم آمد.

-عمو جان کی اومدید؟



خودم را عقب کشیدم و با چشمانی وقزده نگاهش کردم.

-آنا جمع کن، باید بریم.

-ک... کجا... بابا... بابا...

قلبم برای پدر از جا درآمد. برای حال آشفته و صدای لرزانِش مُردم. اما او هم با مادرم خوب تا نکرده بود، از مادرم

دفاع نکرده بود. گفته بودم باید پشتش باشد، نه جلودار و طلبکار. عمو صدمن اخم روی صورتش نشاند.

-کجا برید؟

صورتِم را جمع کرده، دندان روی هم ساییدم. -جایی که حرمت مادرم شکسته بشه، جای موندن نیست.

-آراز، آراز بیا کنار. چی میگی، چی میگی دخترم؟ کجا برید؟ برید که من بمیرم؟

چانهام لرزید. دستم لرزید، دلم لرزید.

-شما همین الان هم مُردی بابا. چون زنتو، همسرتو، عشقتو دوباره کشتیش، خاکش کردی زیر خروار خروار خاک.

آدم چطوری میتونه عشقشو بکشه، خودش زندگی کنه؟

عمو با خشم خواست جلو بیاید و حتم داشتم دلش میخواد یک سیلی جانانه مهمانم کند. پوزخند زدم و خودم

را برای هر حرکتی از جانب او آماده کردم.

-آراز! حرمت نگهدار.



دم خانابا گرم که حداقل پشتم درآمد. دیگر کمکم داشتم دل سر میشدم که نکند آنهمه محبت خانابا الکی

بوده باشد. مثل باد هوا، زودگذر باشد.

-حرمت بزرگتر کوچکتری سرتون نمیشه، باشه حرفی نیست. اما حرمت مهمون من نباید زیر پاهای شما له

بشه. آراز، حق نداری به زنداداشت بی احترامی بکنی.

پدرم به زور لبهای کبود شدهاش را تکان داد و با صدایی گرفته که از ته چاه درمیآمد، گفت:

-آراز، داداش بزرگ منی، تاج سر منی احترامت برام واجبه. من هیچ شکایتی از زنم ندارم، چون اگر کار به شکایت

کردن برسه مادرم قبل از همه باید جوابگوی من باشه. منی که اینهمه سال غم هجران رو روی دوشهام به

اینطرف و اونطرف کشیدم.

مادربزرگ ریزریز گریه میکرد و بر سر و صورتش میکوبید. از خودش گلهمند بود. عذاب وجدان داشت.

-حلالم کنید، حلالم کنید. من چی دارم جز شرمندگی برای شما مادر؟

-چه کردی با من؟ چطور دلت اومد منو از بچهم جدا کنی مادر؟

نگاهم یکلحظه به خانابا افتاد، چشم و ابرویی آمد. یعنی که بیا و مرهم زخمهای پدرت باش. پس آنا را چه

میکردم؟! آنهمه توهین و تحقیر را کجای دلم میگذاشتم؟ پیشانیام تابلوی خوبی برای اعلان اخم و تخم بود،



پس ابرو به هم پیوند داده، سرم را با بدخلقی به چپ و راست تکان دادم. برای پدر بالبال میزدم، برای غرق شدن

در آغوشش پرپر میشدم، اما آنای زخم خوردهام واجبتر از پدرم بود. پدری که همه را داشت و نداشت. یکطرف

خانواده‌اش که همگی بیستوپنجسال حمایتش کرده و هر چه محبت و عشق بود از دم برایش خرج کرده بودند تا احساس کمبود نکند. از طرفی دیگر، پدرم آنا را کم داشت. بیستوپنجسال من و آنا را با هم کم داشت. در میان

انبوه داشته‌هایش، نبود ما به چشم نمیخورد. ولی مادرم تنهای دو عالم بود. آنقدر تنها که از صد فرسخی هم

چشم را میزد و دل را میآزرد. زنی که با خون دل، خودش و فرزند را از منجلاب این جامعه‌ی گِرد بیرون کشیده

و زندگی آرامی را مَهیا کرده بود. آنا یل بود. به تنهایی شیر دستان بود. یک زنِ نان حلال خورده و شیر پاک

نوشیده، که در کل ذاتی درست و درمان داشت. خانبابا آنقدر غم داشت که با حرکت من جایی برای خشمگین

شدن نداشته باشد. عموآراز اما حرف برای گفتن داشت، زیاد هم داشت.

-حقیقت همین باباجان، درسته من بدون شما زنده‌زنده خاک شدم. من بدون مادرت کالبدی بودم که روح نداشت.

جسمی که روح نداشته باشه پس به هیچ دردی نمیخوره. حق داری، حرف حقت جوابی نداره قلب بابا.

مثل ماهی از آب بیرون افتاده لبهایم را تکان دادم، نه برای نفس کشیدن بلکه برای حرف زدن.
من آنقدر حرف

زده بودم که مرض سکوت به جانم افتاده بود. خانابا آنقدر غم داشت که با حرکت من جایی
برای خشمگین

شدن نداشته باشد. عمو آراز اما حرف برای گفتن داشت، زیاد هم داشت .

در برهوت بیابان زندگی، به دنبال مَشکی آب دست و پا میزد. به هر طرفی میرفتم، جز سراب
و خیال عایدم

نمیشد. تا چشم کار میکرد، تنهایی بود. تشنه بودم. تشنه‌ی محبتِ پدری اما باز تقدیر چنین
روی کاغذ زندگیام

را خط زده بود که از دیدن پدر محروم باشم. نقل مکان کرده بودیم به خانه پدری مادرم، البته
به پیشنهاد و

خواست خانابا. در اصل چون جروبخت عمو با مادرم بالا گرفته بود، خانابا بدون در نظر
گرفتن حال و احوالات

پدرم، مناسب دید که چند روزی را به جای عمارت در خانهای سر کنیم که جز مهر و محبت
درونش پیدا نمیشد.

پدربزرگم مردی عزیز، محترم و اهل شعر و ادب بود. مادر بزرگم مثل خورشید تابان، با آن
صورت گلگون در آغوش

مستحکم خانه و خانواده میدرخشید. خاله سلاله را باید روی سرم حلو احولا میکردم، آنقدر که
دوستداشتنی بود.

دایی حافظ، درست مثل اسمش حافظِ جان بود. آنقدر کنارشان احساس راحتی میکردم که
نیاز به خجالت کشیدن



نباشد. مخصوصا با دایی حافظ که فقط سهسال از من بزرگتر بود. کنارشان بودم، احساس خوبی داشتم. حال آنا

خوب بود. از شادی در کنار خانواده بودن نهایت لذت را میبرد. میدانستم... این را از خندههای گاه و بیگاه و

چشمان به روز شدهاش میفهمیدم. از ته دلم برایش مسرور بودم. کنار داییحافظ نشستم و به چهرهی آرامش

بخشش نگاه کردم. لبخندش را دوست داشتم، مثل آب زلال و روشن بود. تبسمی کرد و دستش را دور شانهایم

انداخت و مرا در آغوشش جای داد. از خدا خواسته سرم را روی شانهایش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

-اینجا راحتی؟

-بله دایی، اینقدر راحت که انگار از همون اولش کنار شما بزرگ شدم.-همینطور هم باید باشه. ما خانوادهی تو هستیم عزیزم. خون، خون رو میکشه.

-اوهوم، درسته.

-احساس کمبود نکنیا، داییجان. هر چی هم کم و کاستی داشتی به خودم بگو، تا جایی که در توانم باشه هر چی

خواستی فراهم میکنم برات.

-ممنون. شما به من لطف داری دایی.

آه کشیدم تا کمی بغض قلبم خالی شود.

-ایپک! یهکم حرف بزنیم؟

-حرف بزنیم.

-هر چی دل تنگت بخواد، من گوشم با توئه دایی... با من حرف بزن.

لبهای مُهر و موم شدهام را از هم باز کردم. شاید درد دل کردن با دایی جوانم، مُسکّنِ روحم میشد.

-خیلی درد دارم دایی. امروز دل بابا رو شکستم. گفت نرید، اما واقعا نمیتونستم حرفهای عموآراز رو تحمل کنم.

-پدرت شاید در حق خواهرم بد کرد. من اون موقعها بچه بودم، نه چیزی یادم هست و نه چیز زیادی میدونم.

اما، تنها و فقط میدونم که تو مستثنی از مادرت هستی دایی، و موظف هستی که به پدرت احترام بذاری. دلشو

شکستی، باشه میتونی به راحتی از دلش دربیاری.

-با عموم چیکار کنم؟ عموآراز پاشو کرده تو یککفش که اِلّا و بِلّا باید شکایت کنم.

-عموآرازت آدم بدی به نظر نیواد. شاید داغه، بهخاطر غم هجران برادرش داغ کرده و از روی عصبانیت یکچیزی

روی هوا میگه. تا وقتی پدرت راضی نباشه، عموت هم قطعاً نمیتونه سر خود کاری بکنه.

-دایی چقدر حرف زدن رو خوب بلدی.

بادی به غبغب انداخت و با غروری کاذب گفت:

-به، چی فکر کردی با خودت؟ داییت یه پا سختران قهاریه برای خودش. با این زبونم مار رو از لونهش میکشم

بیرون.



به همراهش خندیدم. راستش حقیقت بود، دایه حافظ زیبا و امیدوارکننده حرف میزد. -فکر کنم باید زنگ بزنم به بابا.

-کار خوبی میکنی. ایپک، یادت نره تو مادر و پدرت رو بعد از سالها دوباره به هم وصل کنی. عاقلانه فکر کن و

کار درست رو انجام بده، باشه دایی؟

دستم را روی چشمانم حصار کردم و با سری کج شده گفتم:

-به روی چشم.

-بیبلا.

دایی همانجا نشست تا من تماس بگیرم. فقط شمارهی اعلان را داشتم و مجبورا با او تماس گرفتم. جواب داد، با

شنیدن صدای خشک و سردش هول شدم.

-بله؟

-سلام.

صدا نیامد. فکر کردم ارتباط قطع شده است.

-وا، الو؟

-هستم... سلام.

-فکر کردم قطع شد. آقا اعلان میشه گوشی رو بدی به بابا اعلان؟ باهاش حرف بزنم.

-بمون گوشی رو برسونم دستش.

-باشه، ممنون.



از آنطرف خط صدای خشخش میآمد و دقت که کردم، صدای داد و فریاد خانبابا بود و بس. واضح نمیشنیدم

چه میگویند و فقط خدا میدانست چه خبر شده است.

-دخترم، سلام بابا.

-سلام، خوبید؟ ببخشید مزاحم که نشدم.

-مراحمی عزیز دل بابا، جانم؟

-بابا، میشه یهکم از بقیه فاصله بگیرید، برید یکجایی که کسی نباشه. -یه چند لحظه صبر کن بابا.

به تنهی تنومند درخت گردو تکیه زدم و نگاهم روی ناخنهایم زوم شدم.

-بگو باباجان، گوشم با توئه.

-راستش، راستش زنگ زدم چون باید بهخاطر رفتار امروزم ازتون معذرت خواهی کنم.

-عزیز دل بابا اصلا مهم نیست. خودتو ناراحت نکن، خب؟

-نه، آخه باهاتون بد رفتار کردم، خداحافظی هم نکردم. دست خودم نبود، خیلی ناراحت بودم. معذرت میخوام.

باشه؟

-دورت بگرده بابا، الان خوبی؟ اونجا راحتی؟ مادرت خوبه؟

-بله، راحت. آنا هم خوبه، اینجا خوشحاله.

-خیالم راحت شد، همهمش فکرم پیش شما بود.

ترهای از موهای افشانم را دور انگشت سبابهام پیچاندم و با تاخیر گفتم:

-بابا!

-جان بابا؟ قربونت بره بابا.

-یکسوال دارم. شما میخواید دوباره با مامان زندگی کنید؟

-میخوام دخترم، آرزوی دیرینه‌ی منه. بیستوپنجسال تو حسرت نداشتنش سوختم.

-پس بیا بابا... فردا با خانبابا بیاید اینجا.

-پیشنهادی داری؟

-بله، میخوام دوباره از آنا خواستگاری کنید. میدونم همسرتون، اما دل آنا وقتی نرم میشه که بهش ارزش بدید.

البته اگر براتون امکان داشته باشه.

صدای هیجانزدهاش را که شنیدم، دلم برایش آب شد و نتوانستم خودم را کنترل کنم و خندیدم.

-باشه، باشه بابا... من فردا باهاشون میام... هر طوری شده آلاله رو دوباره به دست میارم.

-عمو چی؟ رنگ صدایش عوض شد و با خشم و محکم گفت:

-آراز بدون اجازه و خواست من کاری نمیتونه بکنه. اصلا با ماست، پس قبول نمیکنه علیه زنعמוש

شکایتنامه صادر کنه.

چشمانم گرد شدند و سرم به دَوَران افتاد. اصلا میخواست چه کار کند؟ پس بگو آنهمه محبت آرامش قبل از

طوفان بود. سرم را شیرۀ مالیده بودند تا علیه آنای بیگناه من فتوا صادر کنند. دندان قروچهای کردم و حرفهایم

را برای پدر خلاصهوار توضیح دادم و در آخر اضافه کردم که شمارهی خودش را برایم پیامک کند. خداحافظی

کرده، خواستم گوشی را دست اصلان بدهد.

-بله؟

نفسهایم یکی در میان شده بود و شرارهای آتش از چشمانم بیرون زده بود.

-من یادمه بهت قول دادم محکم باشم، رو قولم موندم. حالا تو قول بده پاتو از کفش من بکنی بیرون.

-چی؟ چی میگی بچه؟

با بیقراری گفتم:

-میخواهی وکیل بشی و به ناحق علیه مادرم مدرک جور کنی که دزد بچهی خودشه؟ هان؟

-نوج، مغزت از چی درست شده بچه؟ هر چی بکنن توش حتما قبولش میکنی؟

-حالات نمیکنم، حق الناس هم که میدونی سخته، بعد اون دنیا چوب تو آستینت میکننا.

-خدایا صبر. بچه چی میگی؟ از وقت خوابت گذشته، نه؟

-تو میخواهی مامان منو بچزونی، بابات هدفش شده له و لورده کردن آنای من.

-نوج، بغض کردی که دل من بترکه؟ لعنتی پیشم نیستی آرومت کنم بچه پس گریه نکن دلم خون میشه. درضمن

مگه بابای من دشمن خونی زنداداش خودشه؟ عصبیه، اما زمان پزشک حاذقیه.



-راست میگی؟

-اینکه زمان پزشک حاذقیه؟

لبم را یک وری کردم. با حرص گفتم:-نخیر، اینکه میگی قرار نیست هیچکاری انجام بدی!

-بله بچه، برو بگیر بخواب مغزت پوک میشه.

-به خدا منو دور بزنی، یهجور دیگه میسوزونمت.

حس کردم میخندد. خیالم آسوده شد. اطمینان داشتم که دروغ نمیگوید.

-اونوقت چجوری؟

خبیث و دندانما خندیدم. اینهمه او اذیتم میکرد، چه میشد من هم یکبار پا روی دمش میگذاشتم؟ قطعا به

هیچ کجای دنیا برنمیخورد.

-من نقطه ضعف هستم. مگه نه؟ خب من خواستگار زیاد دارم، جواب مثبت میدم به یکی دیگه.

گفتم و حیف که کار از کار گذشته بود. وگرنه زبانم را از حلقومم بیرون میکشیدم تا حرف ناپخته‌های نزنم. صدای

دو نیمه شدن قلبش را شنیدم. خروشید و از آنجایی که نمیتوانست داد بزند، با صدایی که معلوم بود از پشت

دندانهای کلید شده‌اش درمیآید، گفت:

-دخترهی احمق، دندوناتو خورد میکنم... احمق نفهم.



ارتباط یکطرفه قطع شد و من هنوز خیره به انگشتان دستم، لبهایم را میجویدم. قلبم به درد آمد. برای

پسرعمویی که به خاطر من نالایق زیاد از حد مایه گذاشته بود و من اینگونه بیرحمانه به قلب بیمار از درد عشقش

شبیخون میزد. آنقدر ناراحت شده بودم که گفتن نداشت. دست به کار شده، دوباره تماس گرفتم. قلبم ضربان

گرفته بود و نمیدانستم این کوبشهای نابهنگام مژده از مبتلا شدن قلبم به درد عشق دارد. کمی طول کشید،

اما جواب داد... با سکوت جوابم را داد. به صدای نفسهای تند و کِشدارش گوش سپردم. باید اعتراف میکردم

حتی صدای این نفسها برای من مخزن آرامش بود.

-من، من معذرت میخوام پسرعمو، باشه؟ حرفم کاملاً بیمنظور و یهویی بود.

شنیدم که آه کشید. تنهی درخت را یکدستی بغل گرفتم و برایش غصه خوردم.

-حرف بزن برام.

لپ ملتبهیم را لمس کردم. هوا سوز داشت و میدانستم گونهایم حتما شکوفه زدهاند.

-چی بگم؟-نمیدونم، حرف بزن، فقط با شنیدن صدای نازت تو این وضعیت نامعلوم آرام میشم.

تمام جان و تنم نبض گرفت. قلبم هُری پایین ریخت. دقیقاً مثل همان روزی که برای اولین بار سوار کِشتی صبا



در شهر بازی شده بودم، حال قلبم دگرگون شد. آن روز هم هیجان بندبند وجودم را لرزانده بود. امشب... در این

شب تاریک که سکوتش بدجور توی ذوق میزد، پای احساسِ قلمبه شدهام ناگهانی وسط کشیده شده بود.

-حرف نمی‌زنی؟ باشه بچه، اما من می‌خوام حرف بزنم. حناق گرفتم بس که صدامو تو گلو خفه کردم.

آرام خودم را سُر دادم و روی چمنهای خیس خورده‌ی باغ نشستم. تنهی درخت تکیه‌گاه شد برای سرم و بدون

آنکه حواسِ پرت‌م به دایی باشد، آماده باش شدم برای شنیدن حرفهایش.

-اولین روزی که دیدمت، حتی یک‌درصد به این فکر نمی‌کردم که من هم دخترعمو داشته باشم. وقتی زنعمو

نیست شد، من هم بودم. شبِ قبل از گم شدن مادرت قرار می‌گذاشته شد که پدرت مخالف اون بود. من اون روزها

رو خوب یادمه ابریشم، اینقدر خوب که میتونم نقطه به نقطه‌ش رو بدون جا انداختن یک واو برات توضیح بدم.

عمو عاشقِ مادرت بود، عمو جنونِ همسرش، آلا رو داشت. میدونم، عموارسلان چون ته‌تغاری بود ناخودآگاه کمی

هم لوس بار اومده بود و به‌خاطر همین موضوع هم نه گفتن به مادرش رو بلد نبود. اشتباه کرد، یک اشتباه بزرگ

و نابخشودنی در حقِ زنی که عاشقش بود، البته که هنوز هم عاشقش هست و ما همه به این مسئله واقف هستیم.

میشنوی صدامو بچه؟

بغض داشتم و بغضم آنقدر قوی بود که نتوانم کنترلش کنم. سرم را تکان دادم و به زور از میان لبهای قفل شدهام

کلمهی «بله» را بیرون فرستادم.

-گریه کن بچه، الان گریه خیلی به کارت میاد. ابریشم من به این گریه نیاز داره تا خالی بشه. گریه کن عزیز دلم.

انگار منتظر اذن او بودم. با پشت دست سیل اشکهایم را عقب راندم و با آستین لباسم، مثل بچه دبستانیهای

شلخته بینیم را پاک کردم.

-خب بعدش چی، اون شب چیشد؟

دوباره آه کشید.

-الان دقیقا این ور بحث اون شبِ نحسه. اون ور چی؟

دستی به لبهایم کشیدم که از شدت گریه حسابی باد کرده بودند.

-این ور امن و امانه، خبری هم نیست. منم الان منتظرم ادامهی حرفات رو بشنوم.-پدرت رو ببخش، باشه؟

دامن بلند پیراهنم را زیر پاهایم جمع کردم و با صدایی که مملو از غم بود، گفتم:

-من بخشیدمش.

-اما اینو نگفتی دختر خوب. فقط صاف بودن هوای دلت رو اطلاع رسانی کردی.

-دلم پر بود.

-آی قربون اون دل پُرت.

باز هم زد قلب ناکارم را آشفته کرد. قلبم آنقدر تند و محکم به قفسهی سینهام کوبیده میشد که مطمئن بودم

صدا به آنطرف خط هم میرسد. محال بود گوشهای تیز او صدای قلب به فنا رفتهی مرا نشنود.

-همهچی رو برات میگم. موبهمو برات تعریف میکنم چون عمو و زنعمو از من خواستن و امکان نداره من خواستهی

عزیزانم رو رد کنم. و اما تو بچه، دیگه از اون حرفها نزن، باشه؟

میدانستم منظورش چیست، اما وجودم بدجور میل شیطنت داشت. صورتم را دوباره پاک کرده، با تَن صدایی که

پایین بود، گفتم:

-کدوم حرفها؟

-از اون حرفها که میتونه تضمینِ مرگ من باشه.

شوکه شدم. با این حال زیر لب زمزمه کردم:

-خدا نکنه.

شنید. شنید و من باز سرخ شدم.

-به من فکر کن. خوشبخت میکنم، میشی تاج سرم، میشی ملکهی قصر من.

لبم را میان دندانهایم به صلابه کشیدم.

-یه چیزی بگو بچه. آرومم کن، قلبم خستهی راه عشقه.

دوبار پرسید:



-میشه به من فکر کنی؟ تبسمی کرده، با صدایی که از هیجان میلرزید گفتم :
-اوهوم، فکر میکنم.

و بلافاصله اینبار من بودم که تماس را بدون خداحافظی قطع کردم. تازه به خود آمدم.
داییحافظ دستانش را زیر

چانه گذاشته، با تفریح و معنادار، پر و پر نگاهم میکرد، آن هم با تای ابرویی که بالا رفته بود.
یادم افتاد که باید

خجالت بکشم. خوشم باشد، پیش دایی هم آبرو براریم نمانده بود.

آن شب برای من ماندگار شد. در تقویم روزهای شگفتانگیز زندگیم با خط درشتی ثبتش کرده
بودم تا هر سال،

سالگرد آن شب سرنوشت ساز را جشن بگیرم. دقیقا از همان شب عاشقی کردنهایمان شروع
شد. یواشکی عاشقی

کردن، عالم بینظیری داشت. بابا هم آمد، به قولش وفا کرد و به همراه خانبابا و مادرش آمد.
مادرم را دوباره از

پدربزرگم خواستگاری کردند. بماند که پدرم شرشر عرق میریخت و صورتش از حجم شرمندگی
سرخ شده بود.

آنا هم به رسم ادب و احترام چای آورد، اما خبری از روی خوش نشان دادن به طایفه پدر
نبود. برخلاف تصورات

من، هیچ چیز آنگونه که پیشبینی کرده بودم، اصلا حرکت نکرد که بخواهد پیش هم برود.
فقط خشم بود. درد



بود. زجر بود. این وسط بوی کینه شامِهام را پر کرده بود. خالهسلاله ماهرانه مرا به همراه داییحافظ پی نخود سیاه

فرستاد. نشد که میان جمعِ بزرگان مخالفت کنم و همراه داییحافظ خانه را ترک کردم. نه کسی حرفی زد، نه

کسی چیزی شنید. تنها صدای نفسهای خُصار در داخل هال پیچیده بود. و من پشیمان تر از هر زمانی، دوست

داشتم این وضعیت نابهسامان را جمعوچور کنم. نفس تازه‌های گرفتم. اما حرفم نیامد. نه اینکه بلد نباشم، راستش

در میان بزرگان و ریش سفیدان محفل، جایز نبود که من کوچکتر، بزرگتری کوچکتری حالیام نشود و عرض

اندام کنم. دیگر آنقدر هم بیعقل و جاهل نبودم. به خانابا که نگاه کردم، حالم را از چشمان دردمندم فهمید و

سینه صاف کرد و در یککلام آنا را برای پسرش خواست. پدربزرگ عزیز من، مهمان پرست بود اما از آنجایی که

تبریزیها سالها باعث رنجش دخترش شده بودند، محال بود که به این زودی ها مُهر بخشش روی کارنامه‌ی خط

خطی شده‌شان بزند. با این حال ادب را حفظ میکرد.

- اسماعیلخان، روزی که دخترم به عنوان عروس پا به خونهی شما گذاشت، پر بود از رویا و آرزوهای رنگارنگی

که دنیاش رو قشنگتر میکرد. چهارسال اول زندگیشون هیچی براش کم نداشتید، میدونم و بهخاطر همین

ممنونم. اما روزهای خوش دخترم تو همون چهارسال خلاصه میشد. گل سر سبد خونهی من، شد گل پژمردهی

خونهی شوهر. بعدش هم که دخترمو با یه بچه شبونه راهی غربت کردید.

پدربزرگ حین گفتن حرفهایش مردانه اشک میریخت. جگرم برای تکتکشان آتش گرفت. - اینهمه سال گشتم، همهای این شهر رو زیر و رو کردم با فکر این که دختر کم عقلم خودش فرار کرده. قسم

خورده بودم اگر پیداش کنم دست و پا بسته بیارمش و از شما عذرخواهی کنم. نمیدونستم دخترم با حیلهی مادر

شوهرش دیارش رو ول کرده، نمیدونستم نرفته پی یللیتلی بلکه رفته تا دخترش دنیا بیاد. اسماعیلخان، من رو

به قبله بودم وقتی چو افتاد که آلالهی من، گل سرخ خونهی من پیدا شده و اونجا بود که با فهمیدن حقیقت

مُردم.

خانبابا تسبیحش را با دو دست لمس کرد و ابرو درهم کشید. حس میکردم که چقدر شرمنده است.

-زخمی که اون سالها به دخترم زدید و هر حرفی نوک زبونتون اومد، سنجیده، نسنجیده بارِ دخترم کردید تحمل

کردم. سرش هُوو اومد، جلو چشمهای دوست و آشنا بدون اجازه از دختر من برای پسرتون زن گرفتید چیزی

نگفتم. هزارجور اَنگِ بیشرمانه به پیشونی دخترم چسبوندید، هیچی نگفتم، اما دیگه اینبار اگر خودش هم بخواد،

من نمیذارم پا تو خونهای بذاره که یکبار سرشکسته ازش بیرون زده. نمیذارم دوباره سیاهبختی رو انتخاب کنه.

خونهای که یکبار برای آدم لونه نشه، برای دومینبار اگر بشه هم ویرانه میشه، پس همین بهتر که اینجا بگم شما

رو به خیر و ما رو به سلامت.

قلب من فراموش کرد که چگونه باید به وظیفه‌اش برای تپیدن عمل کند، چه برسد به پدرم که عمری آنا را

خواسته بود. یقه‌ی پیراهنم را جلوتر کشیدم تا اکسیژن به ریه‌هایم برسد، لب گاز گرفتم و با بغضی خانه‌خرا بکن،

آنا را زیر نظر گرفتم. سرش را پایین انداخته بود و مطیع حرفهای منطقی پدرش، لبهایش را به هم دوخته بود.

حق میدادم، به آنا و خانواده‌اش کاملاً حق میدادم. جماعت تبریزها ظلم کرده بودند و حالا منصفانه تقاص پس

میدادند، حتی پدرم. ولی... پس من چه؟

پدرم خطاب به پدرزنش گفت:

-آقا حسین، من به قدری شرمنده هستم که حرفی برای گفتن نداشته باشم. اما ازتون خواهش میکنم، یکفرصت

دوباره به من بدید.

جواب پدربزرگ قاطع و بُرنده بود.

-هرگز، هرگز اجازه کاری رو نمیدم که جز پشیمونی نتیجه‌ی دیگهای نداره.



برخاست، رو کرد به سمت خانابا و مستحکم و پرابهت گفت:

-اسماعیلخان، دوستی من و شما پایدار بمونه برای هر دو طرف کافیه. طرف صحبت من شما هستید، شما

درخواست طلاق میدید یا ما؟ قلبم از جا کنده شد. محو شدم میان ابرهای سیاهی که محاصرهام کرده بودند. دستم را جلوی دهانم گرفتم و با

چشمهایی به اشک نشسته به پدر نگاه کردم. حواس پدر به سمت جلب شد. سرم را به چپ و راست تکان دادم و

چشمهایم را محکم روی هم فشار دادم. اشکهای سوزان و گرم دریاچهی چشمانم پشت سر هم و به یاری از

همدیگر روی صورتم جاری شدند.

-بهخاطر دخترم، بهخاطر نوهتون. ما یک دختر داریم، گذشتهها گذشته، کاری به روزهایی که گذشت ندارم اما

خواهش میکنم اگر ایپک و آیندهش براتون مهمه، اگر نوهتون و زندگیش براتون مهمه این اجازه رو به من بدید

تا خودم رو ثابت کنم. التماستون میکنم، زندگی من یکبار روی آب بنا شد و زود هم غرق شد، بار دوم روی

تکهای شکستهی قلب همسرم بنا شد، همسری که جز رنج براش چیزی نداشتم و باز هم نابود شد. اینبار بهتون

قول میدم، زیر بنای زندگیم رو نه روی آب، نه روی قلب شکسته، بلکه روی زمینی بنا میکنم که عشق به فرزند

محکمترش میکنه. خواهش میکنم آقا حسین.



پدر بزرگم دیگر مهربان نبود. این را از حالت نگاه کردنش به پدرم فهمیدم. بدون انعطاف و حتی ذره‌ای لطافت، به

سمت در رفت و در حالیکه در را چهارطاق باز میکرد، گفت:

-من به فکر نوه‌م هستم. ایپک، میتونه هر دو نفر شما رو داشته باشه و کنارتون باشه، برای هر دو نفرتون برکت

باشه. اما دختر من، حق نداره بودن کنار کسی رو انتخاب کنه که روزی هم خودش، هم غرور و احساسش رو

کشت. آقای ارسلان تبریزی، اگر به این زودی یادت رفته، من هنوز فراموش نکردم مادرت چطور نمک خورد و

نمک‌دون شکست.

رنجور و بی‌طاقت گوشه‌ایم را تیز کردم برای شنیدن ادامهی بحث و جدالی که شروع مشخصی نداشت.

-آقا حسین مادرم خطا کرد، تقصیر من چیه؟

پدر بزرگ ناگهانی جوش آورد و فریاد زد:

-دختر من درد کشیده، چون تو عرضه نداشتی. دختر من له شده، چون تو جرأت نداشتی. دختر من سوخته، چون

تو جُرْبزه نداشتی. دختر من پیر شده، چون تو مرد نبودی نامرد.

گوشه‌ایم را محکم چسبیدم تا صدا نشنوم. چقدر درد داشت که بگویم: «آری، پدرم مجرم بزرگی بوده است.»



قلبم جایی میان درزهای جهمهام میکوبید و هوش میپراند از عقلی که ناقص خلق شده بود.
من مستحق

شماّت بودم. باید گُرز پیدا میکردم و سرم را به دو نیمهی مساوی تقسیم میکردم. سری که
یک جو عقل در آن

پیدا نشود، همان بهتر که نصف شود. من باعث و بانی هرج و مرج بوجود آمده بودم. تنها و
فقط من. خاله دید که

ترسیدهام، سعی کرد آرامم کند و مگر میشد دعوا ببینم و آرام بمانم. -آقاحسین، آقاحسین،
بچه‌م مریضه مراعات کنید. منو بکشید، اما پسرمو جلوی چشمای من مجازات نکنید. ای
الهی من بمیرم که تمام این مصیبتها زیر سر منه.

-خدا خوب قضاوت میکنه. دیده، شنیده. حق رو از ناحق تشخیص داده. به خود خدا قسم
صبر میکنم تا حکم

عادلانهاش رو با جون و دل لمس کنم. واگذارت کردم به خدا حاجانم. واگذارت کردم به خدا تا
حق اشکهای
دخترم ازت بگیره.

اوضاع بدی بود. پدربزرگم با شانههایی لرزان و چشمانی گریان خانه را ترک کرد. خانابا از زور
شرمندگی کبود

شده، به دنبال دوستش روانه شد. من اما، باخته بودم. بد هم باخته بودم. به راستی که
حقیقت تلخ است. حتی

تلختر از فنجانی قهوه‌ی ترک، که سالها پیش به خواست و اصرار لیلا نوشیده بودم. اسم لیلا
آمد، یاد روزهای اول



آشناییمان افتادم. همان روزهایی که حاضر بودم درِ اِزای داشتن دوست عزیزی چون او جانم را بدهم. چه

میدانستم او دندان تیز کرده، برای ساده‌گیام .

دم عمیقی گرفتم و با کف دستم شیشه‌ی خیس خورده را لمس کردم. قطرات باران بیرحمانه روی بدنهی ماشین

تازیه‌انه میکوبیدند. مشتمشت غصه قورت دادم و شیشه را کمی پایین داده، دستم را رو به آسمان دراز کردم.

گرفته و بی حس گفتم:

-میشه لطفا صدای ضبط رو زیاد کنی؟

هیچ نگفت. فقط اطاعت امر کرد و صدا بلند شد. گوش سپردم به سوزِ صدای مهدی جهانی که عجیب به دلم

مینشست. راست میگفت، دنیا باید می‌خوابید، چون دیگر کسی با من بیکس مانده کاری نداشت. کاری نداشتند

که خودشان پارچه را بریده و بدون پُرو برایم دوخته بودند. من فقط نظاره گر بودم. کسی که به من اهمیت نمیداد.

جنونم که به صد درجه رسید، سرم را از پنجره بیرون بردم و از ته دل جیغ کشیدم، کلمه به کلمهی بیتی را که

تکیه کلام مهدی جهانی در این آهنگ شده بود، با داد و فریاد دم گوش دنیا هُجی کردم.

-یات فلک، یات. یات، دا هِج کیمین مَن ایشی یوخ. سَن یاخجی یات.

(بخواب دنیا، بخواب. بخواب که دیگه کسی با من کاری نداره. تو راحت بخواب).

ماشین کنار جاده پارک شد و دستی مرا به آغوش کشید.

-خیله خب، آروم عزیزک. آروم باش. درداتو به خودم بگو ابریشم، من اینجام ببین.

در آغوش او، صورتم را میان دستانم پنهان کردم و حق زدم به بختی که پایش گره کور خورده بود.

-جانِ دلم، جانِ من. باشه، گریه کن. آروم میشی، گریه کن. احساسات او فواره میزد و من از خجالت در آغوش او بودن، لج کردم با خودم و دست رد به سینه‌ی دردآلودش

زده، با شکایت گفتم:

-منو کسی نمیبینه. من چرا تو رو ببینم؟ منم آدمم به خدا، تو منو ببین، خوب نگاه کن تو این چند ماه اینقدر

گریه کردم، شبیه روح شدم. زیر چشمام گود افتاده، کسی من بخت برگشته رو نمیبینه. تو بگو من چه کنم؟ چه

کنم، برم به کی بگم بابا منم آدمم، منم به محبت خانوادهم نیاز دارم. منم بابا لازم دارم، منم مادر لازم دارم. من

بیستوپنجسال رو آلك دو لك، تنها نشستم چون فقط مادرم بود، چرا نمیذارن این بازی لعنتی به تعادل برسه و

من هر دو رو کنار هم داشته باشم.

یقهی پیراهنش را سفت، میان دستانم چلاندم و او فقط با نگاهی مرا به آرامش دعوت میکرد.

-دارن گونی رو به جای لباس خوشگل تنم میکنن. مته به خشخاش میذارن، منو نمیبینن. دارن طلاق میگیرن،

من محکوم شدم به سکوت. من به مامانم حق میدم، زیاد هم میدم چون این وسط کسی مادرم بیشتر از پدرم

درد کشیده، من شاهد بودم.

نفسنفسزنان، پیراهنش را تکان دادم و مظلوم و بیپناه نجوا کردم:
- تو منو ببین.

دستش پشت کتفم نشست و پیشانی به پیشانیام بند زد. پس لرزه‌های عشق به قلبم حمله کردند و من سرباز مطیعی نداشتم که به مقابله بپردازم.

- من میبینمت. من جای همه میبینمت بچه. آروم باش، باشه؟
یقهایش را بیشتر فشردم.

- کمکم کن. من اینبار زمین بخورم، محاله بتونم پاشما. فلج میشم آقا اصلان، له میشم. =اصلان بگرده برات شیشه‌ی عمر، من برات جون میدم لامصب. آزارم نده. من با عمو حرف میزنم، تو آزارم نده.

با پشت دست، اشکهایم را پاک کردم و زل زدم به تیله‌هایش که حالا تیره‌تر از هر لحظه به نظر میرسید.

- همه به نظر تو احترام میذارن پسر عمو، منم برات احترام قائلم. قول بده که کمکم میکنی! مامان و بابا که کنار

هم باشن، منم به آرامش میرسم. هوم؟ کمکم میکنی؟

جدی و با تحکم، کلمات مطمئنش را برایم دِکلمه کرد.



- روی قول من حساب کن. باهات همقدم می‌شم. کنارم باشی، برات هر کاری می‌کنم بچه. خطوط لبخند به لبهایم طول و عرض داد. سر خوش از اینهمه توجه، قُلْدُری کردم و کمی ناز ریختم. کاری که

از من بعید بود. دستم را جلو بردم و گفتم:

-قول؟

نگاهی میانمان رد و بدل شد. لبخند مردانه‌ای زد و دست کوچکم را با لطافت فشرد.

-قول... قول مردونه.

-من بلدم زنونه قول بدم، قول منم قوله. میدونی که!

-میدونم بچه. این یکی رو از بر کردم.

هر چند تلخ و غمناک، اما به رویش خندیدم. خیره در چشمان ستاره بارانش، کمی خمار و زنانه سرم را کج کردم.

از خط قرمز خودم پا فراتر گذاشته بودم. این رفتارها هیچ دست خودم نبود. فریاد آسمان بلند شد. به خودم آمدم.

زیاده روی کرده بودم. حواسم نبود که قلب عاشق او توان جنگیدن ندارد. نگاه گرفتم و خواستم دستم را کنار

بکشم که اجازه نداد.

-نگاهم کن.

-هوا داره تاریک میشه. بهتر نیست بریم؟

جدی گفت:



-نگاهم کن.

اخم کردم. بدون آنکه نگاهش کنم، سعی کردم دستم را از اسارت در میان زندان انگشتانش آزاد کنم.

-آه، آقا اصلان تو رو خدا ولم کن، راه بیفت بریم. دیر برسم، آنا منو به دو قسمت نامساوی تقسیم میکنه.

دست آزادم را هم به ضرب گرفت و حالا کاملاً توسط بازوهایش محاصره شده بودم. خشمگین و تهدیدآمیز نگاه

بالا آوردم تا تشر بزنم اما نگاهش آنقدر نرم و لبخندش آنقدر لطیف بود که لال شدم.

-نگاهم کردی، حالا آرومم.

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم. از ماشین پیاده شدم، بدون اینکه در را ببندم به سمت تپهی کوچکی که

دقیقا نزدیکمان بود، گام برداشتم.

-نوچ، بچه سرما میخوری وایسا... وایسا ببینم. به قدمهایم سرعت بخشیدم. میخواستم زیر باران آرام بگیرم. رحمت خدا بود دیگر. شاید میتوانستم کمی از

دردهایم را فراموش کنم. نوک تپه که ایستادم، او هم کنارم ایستاده بود. نیمنگاهی به موهای خیسش انداختم و

چشم بستم. رو به آسمان، دستهایم را به قصد پرواز باز کردم. مثل دوران کودکیام. همان روزهایی که آرزو داشتم

روزی به پرواز دربیایم و هر وقت باران میبارید، خام و بیتجربه خودم را تسکین میدادم. هنوز هم آن توجیه



مسخره درون گوشه‌هایم زنگ می‌زند. «فرشته‌ها با بالهای خیس‌خورده نمیتوانند پر بزنند.» خوب بود، حداقل

در عالم کودکی آرام می‌گرفتم.

-بالهام شکستن، نمیتونم پرواز کنم پسرعمو.

چشمه‌هایم را باز کردم و صاف ایستاده، به سمتش چرخیدم. او ناگهانی دست گرد کمرم پیچاند و با حرکتی

غیرمنتظره بلندم کرد.

-پرواز کن. نمیذارم آرزوهات تخریب بشن بچه... پر بزن.

خندیدم، هر چند تلخ و گزنده. اما چسبید. دیوانگی کردن با او در همه حال می‌چسبید. می‌چرخید و می‌چرخید.

در آغوشش با همان بالهای خیس و شکسته اوج گرفتم. فراموش میشد... جبران میشد... همه چیز... نبودن

پدرم... تنهاییهایم... اشکهای آنا... سختیها و دردهایمان... گرسنه و گاه تشنه خوابیدنمان... مجرم بودن من... به

زندان افتادنم... همه‌چیز تک به تک جبران میشد. ایستادم و به به سینه‌ی ستبر و برجسته‌اش تکیه زدم. آرام و

متین بارانیاش را درآورد و روی شانه‌هایم انداخت. مرا بیشتر به خودش فشرد و پیشانیاش را روی سرم گذاشت.

-آرزوهاتو به خودم بگو.

سرم را تکان دادم و نفس گرفتم از عطر تنش.



-اوهوم. بودن کنار خانوادهم، آرزوی دیرینهی منه.

-لازم باشه زمین و زمانو به هم میدوزم تا کنارشون باشی.

خطوط لبخند به لبهای ترکخوردهام طول و عرض دادند. دندانهایم شورش کرده، فک بالا و پایینم به یکدیگر

اعلان جنگ کردند. شانهایم را جمع کردم.

-هوا سرده. نه؟

-سردته؟

سرم را تکان دادم. -هوم، یهکم.

-الان یه کاسه آتش داغ میچسبه.

-صد البته. اونم با کشک فراوون. آخ، چرا یادم انداختی دهنم آب افتاد.

-مریم میخوریم.

با خجالت، کمی بیشتر سرم را روی قفسهی سینهایم فشار دادم. صدای قلبش را به خوبی میشنیدم.

-الان میگی این دختر چقدر بیجنیهس. نمیدونم چرا عین بچهها شدم.

-برای من بچه شو. اعتراضی ندارم.

ریز خندیدم. سرم را بلند کردم. سوز هوا سیلی محکمی نثارم کرد.

-وای فکر کن یکی ما رو تو این حالت ببینه. آنا که منو زنده به گور میکنه، مطمئنم.

-بذار این قضایا حل بشه. میام خواستگاریت.

-به کجا چنین شتابان؟ من هنوز فکرامو نکردم پسرعمو.

مهمان ناخواندهای به نام اخم جفت پا روی صورتش به کمین نشست و لبخندش از ترس آنهمه اخم گریخت.

-من اصلا دوست ندارم به کسی جز من فکر کنی بچه. میدونی که؟ شما فقط ابریشم منی. در اصل حق نداری

مال کس دیگهای باشی.

مکت کردم. حالا هیچ دلم نمیخواست زهر باشم. فقط نگاهش کردم تا حساب کار دستش بیاید. و او اخم

توبیخگرانه‌اش را حفظ کرده بود، با جدیت بیشتری نگاهم کرد. حتی یک پلک ناقابل هم نمیزد.

-پلک بزن پسرعمو. عصبهای چشمت از کار میفتن.

چشمهایش را ریز کرد. حرکتش کاملا از روی حرص و یکه خوردگی بود.

-بیا بچه، بیا که اگر یه کم دیگه بمونیم یا تو سرما میخوری، یا من دیوانه میشم. بیا بریم.

-وا... من چیکارت کردم مگه؟

مستقیم به چشمانم زل زد. با شیفتگی و علاقه روسریام را جلوتر کشید و به دنبالش نوک دماغم را میان دوانگشت

اشاره و وسطیاش چلانده. آخی گفتم و با حرص مچ پهن اش را گرفتم. -لازم نیست کاری بکنی بچه، چشمات تمام دنیای منو زیر و رو کرده. شبم روز شده، روزم شب. به قول رعدی

آذرخشی من ندانم به نگاه تو چه رازی است نهان، که من آن راز توان دیدن و گفتن نتوان.



نتوانستم کنترلی روی خودم داشته باشم و پق خنده را زدم. طوری از ته دل، که گویی مرا هیچ غم و غصهای به دل نیست.

-بخند، بخند بچه... نمیدونی این خنده‌ها چه به روز دل من آورده. همیشه بخند برام. زیر باران، مستانه در آغوشش تاب خوردم و محو چشمهای ستاره‌بارانش شدم.

-با تو دارم جوون میشم بچه. نج، مثلاً فقط موکلم بودی، نمیدونم یهو چطوری از دل واموندهم سر درآوردی!

سرم را کج کردم. برق شیپنت کوزم کرد. دلم خواست کمی پا فراتر گذاشته، خط قرمزی را که سالها برای خودم

مرز قرار داده بودم، پشت سر بگذارم. پس کمی زنانه برایش قلدری کردم.

-اوم، میخوای بگی پشیمون شدی، مگه نه؟

برای اینکه سردم نشود، دو طرف یقه‌ی بارانی را گرفت و درست زیر گلویم درهم چفتشان کرد.

-من همچین حرفی زدم؟

خبیث شدم و شیطان در جلدم فرو رفت. سرم پایین بود، نگاه خمار و مخمورم را آرام و با طمانینه بالا آوردم.

-منم میتونم بخوامت.

خدا مرا ببخشید... او مست میشد. از این بیشتر درمانده میشد. و من چه آسوده دست روی نقطه ضعفش گذاشته

بودم. لبهایش را روی هم فشار داد. نگاهش لرزید. مردمکهایش رقصید. کف دستم را روی قلبش گذاشتم. بزاق



دهانم را قورت داده، کمی جرأت به حراج گذاشتم. روی پنجه‌ی پا ایستادم تا حداقل یک سانتی هم که شده،

همقدش باشم. شوکه شده بود و مبهوت نگاهم میکرد. قلبش بیتاب بود و قلب من بیتابتر. نفسهای او مقطع

شده بود و من داشتم پس میافتادم. ابروهای قطور و سیاهش را لمس کرده، دست نوازشگرم را تا فک زاویه‌دارش

امتداد دادم. سیاهی چشمانش را شکار کردم. یا نه، بهتر است بگویم در قعر سیاه چالهی چشمانش غرق شدم.

دقایقی چند، محو چشمانِ مجذوبکننده‌اش؛ پلکهای کم پشتش را لمس کردم. ته ریش، چه به او میآمد...

مردانه‌تر و خواستنی‌ترش میکرد. خواستم لبهایش را لمس کنم، کوه عظیمی از عذاب درون قلبم ریزش کرد.

وجودم تیر کشید. وجدانم درد کشید. وحشتزده خودم را عقب کشیدم و چند بار سرم را به طرفین تکان دادم.

-بیخشید، بیخشید... تو رو خدا بیخشید. عمیقتر از همیشه از هوای بارانی نفس گرفت. لبخند زد. دستش را درون جیب شلوارش پنهان کرد. حرف زد، اما

چیزی نگفت که باعث شود خجالت بکشم.

-بیا بریم ابریشم... آتش بخوریم، بعد میرسونمت، خب؟

از نگاه کردن به چشمان تبارش گریزان بودم. برای اینکه پی به حال درونیام نبرد، در جوابش فقط سر تکان



دادم و دواندوان خودم را به ماشین رسانده، جَلدی سوار شدم. هوا سرد بود و من از گرمای خجالت در حال ذوب شدن بودم. او هم آمد، سوار شد. از صندلی عقب کتش را برداشت و با وسواس رویم انداخت. برای اینکه لپهای گل انداختهام را نبیند، صورتم را زیر کت اسپرتش پنهان کردم. عطرش را حس کردم. عمیقتر نفس کشیدم. چه عطری... چه بویی... پسرعموی خوشسلیقه!

-صندلی رو بخوابون ابریشم. روتم خوب بیوشون، میترسم سرما بخوری. صدایم از ته چاه بلند شد.

-نه، خوبه همینجوری.

-چه کاری کردم، عقلمو دادم دست یه بچه! آخه زیر این بارون، آدم عاقل کاری میکنه که پشیمونی بیاد سراغش؟

هوم؟ ابریشم!

چیزی نگفتم. پاهایم را عصبی تکان دادم. زیر این کت، همهچیز سیاه بود. چیزی نمیدیدم و از آنجایی که خودم را زده بودم به نشنیدن، پس زیر این کت سیاه چیزی هم قابل شُفُتَن نبود قطعا.

-نزدیک بود یادم بره. تو صندوق یه پتو دارم، الان برات میارم سردت نشه.

رفتن و آمدنش به یکدقیقه هم نکشید. سنگینی پتو را حس کردم، گرمای لذتبخشتری تن یخزدهام را قَلَقَلِک



داد. صندلیام خوابید. هُرم نفسهایش در گوشم و صدای دیوانهکنندهاش جایی میان دو ضربان قلبم پیچید.

-سرما نخوری بچه، چیزیت بشه جنون میگیرما.

لبهی پتو را گرفته، آن را تا بالای بینی پایین کشیدم. فقط چشمانم قابل رؤیت بودند. نه، خوبم.

بیشتر خم شد. پیشانیام را مهر زد و چند وُلت، شوک الکتریکی به جانم اهدا کرد.

-خوبه... خوبه که خوبی ابریشم. یکی باید پیدا میشد تا قلبم را آرام کند. این مرد قصد کرده بود مرا بکشد. البته که من خودم آب ندیده بودم؛

وگرنه شناگر ماهر، دقیقا به من میگفتند.

سفره را جمع کردم. دستی به موهایم کشیده، رو به مادر گفتم:

-دستتون درد نکنه مادر. خیلی خوشمزه شده بود.

-نوش جونت بالام.

لبخندی زدم و قصد کردم کمک دستش باشم. اخم بانمکی کرد و آرام گفت:

-برو با مادرت حرف بزن. از دیشب تا حالا با هم قهر کردین که چی؟

لب و لوچه ام آویزان شد. چانهام را لمس کردم.

-مادر، به من حق نمیدین؟ میخوان طلاق بگیرن، من نمیتونم قبول کنم.

هر چه سعی کردم پوزخندش را نادیده بگیرم، نشد. پاهای خواب رفتهام را ماساژ دادم و روی دو زانو نشستم.

-مادر جون؟

-این خواست؛ اونم داد. خوش خیالی مادر. اولاً مادرت اگر طلاق بگیر بود، همون بیستوپنجسال پیش به جای

قایم موشک بازی میومد اینجا محکم میگفت طلاق میخوام. از اون ور پدرت اگر طلاق بده بود، همون چند سال

قبل از به دنیا اومدن تو دخترمو به جرم نازا بودن طلاق میداد.

مشتاقتر کف دستانم را روی زمین گذاشتم و نیمی از وزنم را رویشان انداختم.

-یعنی میگید اینا همهمش بازیه؟

سرش را بالا انداخت. بیقرار و متفکر چشمهایم را تنگ کردم. تا آمدم حرف بزنم و منظورش را جویا شوم؛ دستش

را روی زانو گذاشته، یاعلیگویان بلند شد. بدون فوت وقت به دنبالش راهی شدم.

-مادری صبر کن. یعنی چی؟ من منظورتون رو نفهمیدم.

-عموآرازت اینجا بود.

بشقابها را از دستش گرفته، روی سینک گذاشتم. آستینهایم را تا کردم تا خیس نشوند.-
میدونم، با پسرعمو اصلاً اومده بود دیگه.

-آره دقیقاً اومده بود دخترمو خون به جیگر کنه و بره.

کنجکاو و حیران، درحالیکه دمای آب را چک میکردم، نود درجهای چرخیدم تا راحت چهره‌اش را ببینم.

-یعنی چی؟ عمو مگه چیکار داشت؟

-الهی دورت بگردم، نمیخوام که ناراحت بشی یا خدای ناکرده با خانوادهی پدرت چپ بیفتی.
به خدا قسم نه،

قصدم این نیست. اما منم مادرم دلم برای بچهم میسوزه که اینهمه سال به ناحق زجر کشیده.
شیر آب را بستم و بیطاعت به سمش رفتم. شانهایش را گرفتم و درون چشمان مضطرب و
اشکآلودش محو
شدم.

-بگید مادر جون... جون به سر شدم، چیشده؟

-هیچی، عموت اومد اینجا ما رو شست و رو طناب پهنمون کرد. تهدید کرد، گفت اگر حرف از
طلاق به میون بیاد

داغ ایپک رو، روی دل همهتون میذارم. عین همین حرفها رو زد، آتش انداخت تو دلمون و
رفت.

سست و بیحال تنم را عقب کشیدم. با سرگردانی اینپا و آنپا کردم و زمانی که حس کردم دیگر
توان ایستادن

روی پاهایم را ندارم، لبهی کابینت را گرفتم و خودم را روی زمین سُردادم. دشنهی زهرآگین
عمو کارساز بود.

انگار آرازخان تبریزی نمیخواست از موضعش عقبنشینی کند. مادر را هول برداشت. سریع به
گریه افتاد و لیوانی

آب برایم آورد. یک جُرعه آب گوارا کافی بود تا سر حال بیایم.

-مادر جون آرام باشید، خوبم من.

-الهی بگردم، معذرت میخوام دختر خوشگلم.



پای چپم را جمع کردم. آرنجم را روی زانو گذاشته، با کف دست فرق سرم را نوازش کردم.
-گریه نکنید مادر... عمو نمیتونه کاری بکنه، مگه من بچهم؟ بیستوپنجساله سن قانونی رو خیلی وقته رد کردم.

عمو واقعا نمیتونه کاری انجام بده.

-داییت هم گفت. اما آنات شده اسفند رو آتش، قبول نکرد. هی گفت دخترمو ازم میگیرن.
اینقدر گریه و زاری

کرد که آخرش از حال رفت. عموت نرفته بود، حسین اینجا خون راه مینداخت.
-عصبی شده بودم. آنقدری که حس میکردم درون سرم بمب منفجر میکنند. -نمیخواستید به من بگید؟

-نه، پدربزرگت گفت بیجهت ناراحتت نکنیم.

سرم را تکان دادم.

-نه، خوب شد گفتید. خودم حلش میکنم.

اشکهایش را با پرهی روسریاش پاک کرد. من هم بلند شدم. باید با عمو حرف میزد. گوشیهام را برداشتم. با

همان اخمهای درهم گره خورده، اتاقی را که این روزها متعلق به من بود، اشغال کردم. همان اول بسم الله شمارهی

اصلان را گرفتم. پسرعمو جان جانان، شده بود چاره مشکلات من! خب، چه کنم که خودش اینگونه میخواست

و خودم او را مورد اعتماد میدانستم.

-جان؟



بر زبان نیاوردم، اما در دل گفتم «جانت سلامت» شقیقه‌هایم را لمس کردم. بیتوجه به قلبی که
ضربان گرفته
بود، آرام گفتم:

-سلام، میشه با عمو حرف بزنی؟

-اتفاقی افتاده؟ ناراحتی انگار!

لب به دندان گرفته، با جدیت گفتم:

-خواهش میکنم با عمو حرف بزن، از طرف من بهشون بگو انقدر چوب لای چرخ نذارن.

لحتم را تغییر دادم. با غم و حزن افزودم:

-خواهش میکنم.

به وضوح شنیدم که چگونه آه کشید. کمی بعد دوباره مفتخر بودم، صدای بینهایت مردانه و
خشدارش را بشنوم.

-عزیز دلم، چیشده؟ بگو به من!

تلخ شدم. زهر شدم.

-عمو جز خنجر زدن به قلب مادر بیچارهی من کاری هم داره؟ میاد با من مادرمو تهدید
میکنه، من بچه‌م؟

-خیله خب، حرص نخور بچه. -اینطوری باشهها، من یادم میره قول دادم. یادم میره وفای به
عهد کنم و دست آنامو میگیرم، میریم جایی که

دست هیچکس بهمون نرسه.

کلافه شده بود. میتوانستم حدس بزنم تا چه حد عصبی شده است. میدانستم، از پشت گوشی هم میدیدم که

اخم کرده و میشنیدم که کلافه شده بود. میتوانستم حدس بزنم که تا چه حد عصبی شده است. میدانستم، از

پشت گوشی هم میدیدم که اخم کرده و میشنیدم که سخت و سنگین نفس میکشد.

-بس کن. کسی نمیتونه تو رو از من بگیره، حتی خودت. گفتم منو آزار نده همهچیز رو درست میکنم.

طاق باز روی تخت دراز کشیدم. سکوت کردم. هیاهوی به پا شده در قلبم، مغزم و تمام محتویاتش را متشنج کرده

بود. بحث را عوض کردم.

-الان نمیشه، اما فردا میام اونجا. اینطوری نمیشه، باید خودم با عمو حرف بزنم. اتمام حجت کنم، بگم که مادر

من گزینه‌ی مناسبی برا چزوندن نیست.

پوزخند زد.

-منم نفهمیدم حرفو عوض کردی. خودم میام دنبالت.

-خدا پدر اونی که تاکسی تلفنی رو افتتاح کرد بیامرزه. میام خودم، چلاق نیستم.

-یادم نمیاد گفته باشم چلاقی. یاد گرفتی حرف تو دهن آدم بذاری. گفتم میام یعنی میام.

کلافه چرخ خوردم و روی شکم دراز کشیدم. پیشانیام را روی نرمی تَشک فرو بردم و گفتم:

-اه، بدم میاد تعیین تکلیف میکنی برام. می...



حرفم کامل از دهانم خارج نشده بود، آنچنان فریادی کشید که روحم دوپا داشت، دوتای دیگر قرض گرفت و با

آخرین سرعت ممکن پا به فرار گذاشت.

-گفتم میام. اینات قیز*. (دختر لجباز)

فریادش کاری بود. هر چه که بود و نبود فراموشم شد. آب دهانم را قورت دادم.

-خوب حالا داد نزن، با اون صدای... صدای... آه... لعنت بر شیطان، خداحافظ.

***صبح زودتر ز همیشه بیدار شدم. تقریباً هوا گرگ و میش بود. ساعت دقیقاً پنج صبح را نشان میداد. هیچ تعجب

نکردم. هیچ هم مات نشدم. سحرخیز شدن من، در این روزهایی که دم به دقیقه بلا روی سرم نازل میشد، دور از

انتظار نبود؛ چون خواب راحتی نداشتم. خواب قسم خورده بود که سراغ چشمهایم نیاید. این چند ساعت ناچیز

هم که چُرت زدن محسوب میشد، آنقدر که کم و سُبُک بود. برای شستن دست و صورتم اتاق را ترک کردم. مادر

بیدار بود. گویا میخواست نان بپزد.

-سلام دختر خوشگلم، صبحت بخیر.

-سلام، صبح شما هم بخیر مادر.

-چرا اینقدر زود بیدار شدی؟ جات راحت نبود؟

به سمت حوض رفتم. وسط حیاط نمای خوبی داشت.

- نه عزیزجان، جام راحت بود اما کمی بد خواب شدم تازگیها.

- الهی بگردم. غصه نخور، همهچیز به مرور زمان درست میشه.

سرم را بالا پایین کرده، مشتی آب به صورتم پاشیدم.

- مادر جون مگه این طرفا نونوایی پیدا نمیشه؟ ماشاالله اینجا شهریه برا خودش.

- جانیم سینمیر قیزیم. همهچی ماشینی شده. نونم ماشینی شده. از اون گذشته اهل خونه عادت کردیم به نون

محلی.

لبخند زدم. هوا کمی سوز داشت. شال بافتم را محکمتر دور خودم پیچاندم و کنار مادر جا گرفتم.

- ذوق کردم یهو... تا حالا نون محلی نخوردم. باور میکنید؟

- مخصوص حاضر میکنم، فقط برای تو چراغ خونه.

لبه‌ایم را روی هم فشار دادم و با اشتیاق بیشتری به خمیرهایی که زیر دستانش جان میگرفتند، خیره شدم.

گرسنه بودم و آب دهانم به راه افتاده، معده‌ی خالیام با اعتراض زوزه میکشید. نگاهم از روی نانا کنده نمیشد.

مادر دید، با خنده و محبت به صورتم دست کشید.

- فدای تو، فدای این نگاه تو. بلند شو مادر، بلند شو برو از تو آشپزخونه پنیر و کره بیار، اینجا نون داغ و تازه بدم

نوش جان کن. یا اگر سردته برو داخل، هوم؟ روی هوا حرفش را گرفتم. از خدا خواسته سرم را تکان دادم و گفتم:



-میام کنار شما. فقط بی‌زحمت نون من برشته باشه. پنیرتونم که دستسازه، نه؟
-آره مادر، هم پنیر محلی هست، هم لیقوان. از هر کدوم دوست داری بردار بیار.
«چشم»ی گفته، راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم. میخواستم دلی از عزا در بیاورم و یک دل سیر نان و پنیر
توی حلقم بچپانم. تا جایی که در من، اثری از گرسنگی باقی نماند. اما قبل از اینکه به آشپزخانه بروم، سری به
اتاق داییه‌حافظ زدم. خوابِ خواب بود. لب‌خندی زدم. اهل بدجنسی کردن نبودم، وگرنه نمی‌گذاشتم بخوابد و
میشدم مردم آزار.
لقمه‌های هم برای مادر گرفتم. با همان دسته‌های آردی، لقمه را گرفت و تشکر کرد.
-مادر من صبحونهمو بخورم، باید برم خونه‌ی خان‌بابا اینا... با عمو حرف دارم.
-حافظ رو بیدار میکنم برسوندت، تنها نباشی.
-نه مادر، نیازی نیست. دیشب که با پسر عمو اصلا حرف زدم، گفت خودش میاد دنبالم. فقط آنا بیدار شد، بهش
بگید که کجام و نگرانم نباشه.
سرش را با خیالی آسوده تکان داد و خمیر دیگری را به دیوارهی تنور کوبید. چقدر دوست
داشتم من هم شریک
باشم در بخش کوچکی از این عملِ دوست‌داشتنی. قطعا اگر میتوانستم بینظیر میشد. لقمه‌ی
دیگری داخل
دهانم گذاشتم و با لذت جویدم.



قفل مرکزی را که زد، چشمانم قد دو نعلبکی چینی گرد شدند. رویم خم شد. چسبیدم به صندلی. کمربندم را

بست.

-وا؟ چیکار میکنی پسرعمو؟

با شیطنتی که دور تا دور چشمانش را احاطه کرده بود، تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:
-باید مراقب بچهها بود.

جمله‌اش ادا به مزاجم خوش نیامد. چینی روی پیشانی انداخته، برزخی گفتم: -به اصل خوبی اشاره کردی. حواست باشه یهو انگشت نکنم تو چشمت، درش بیارم. میدونی که، بچهم. اصولا بچهها اختیاری روی کارهاشون ندارن.

دندانما خندید و عقب رفت.

-صبحونه خوردی؟

-بله، صرف شده.

سرش را تکان داد. تا رسیدن به مقصد، دستبهبسینه و با اخم نشستم. بیستدقیقه بعد مقابل خانه بودیم. پیاده

که شدم، عمو با اقتدار ایستاده بود. به رسم ادب سلام دادم. نگاهش که کردم، دلجویانه گفت:
-بریم داخل دخترم. بریم داخل حرف میزنیم.

فهمیده بود که با توپ پر آمده‌ام. دمی عمیق گرفته، به همراهش داخل شدم. نمیدانستم به کدام سازشان برقصم.



از طرفی آنا برایم رو ترش میکرد و از طرف دیگر پدر جانم را به آتش میکشید. من از قوی بودن خسته شده

بودم. چرا کسی به داد من بینوا نمیرسید؟ چرا کسی دلش به حالم نمیسوخت؟ آه سوزناکم را در سینه خفه

کردم. پاهایم را جمع کردم و سر به زیر انداختم. سکوت عجیبی در فضای خانه حکمرانی میکرد. دم عمیقی

گرفتم و تا نگاهم را بالا آوردم، اسید لبخند زنعموساره به رویم پاشیده شد. لبخند نیشدار و نگاه زهردارش، آنچنان

نیشتر عمل کرد و کبریت کشید روی تمامی باورهایم. یادم هست آنا میگفت جاری بزرگش هند جگرخوار بوده

است. میشد قسم بخورم که این زن، شیطان صفتتر از قبل در عرصهی خانواده ظاهر شده است. برای لحظهای

آنقدر خشمگین شدم که نفس کشیدن را به باد فراموشی سپرده، خشن نگاهش کردم. حواسش پی من نبود. لب

پایینیا را به دندان کشیدم.

-بابا کجاست پس؟

خانبابا جواب داد:

-با سهند رفته چکاپ. حال قلبش خوب نبود.

-حال خودش چی؟

عمو پیشداوری کرد و کنایه زد.



- فکر کن روی قلبت تیغ کشیدن. چه حالی میتونی داشته باشی؟ خوب یا بد؟ پوزخندی که زدم، کاملاً محسوس و عینی بود. اصلاً چه خوب که پدر نبود، راحت میتوانستم با آرازخان تبریزی
سنگهایم را وا بکنم.

- هر چی رو نفهمم، با این درد بزرگ شدم عمو. من خوب عادت کردم به خنجر خوردن و دم نزدن. شما دیگه چرا

عمو؟! شما که میدونید روزگار چه ناروی بدی بهم زده!

- من فقط خوبی تو و پدرت رو میخوام. برادرم بیستوپنجسال جلوی چشمم آب شد، نتونستم کاری براش انجام

بدم. اما الان وقتی توانش رو دارم، چرا دریغ کنم؟

با تمسخر خندیدم و سینه ستبر کرده، اتصال نگاهم را با چشمانش محکمتر کردم.

- منم بیستوپنجسال تنهایی و درد و غم آنام رو دیدم. عمو من نمیفهمم نمک رو زخمهای قدیمی پاشیدن چه

سود و لذتی برای شما داره؟ مادر من بهخاطر مادر شما از دیارش فراری شد تا منو داشته باشه. که مزاحم زندگی

جدید همسرش نباشه.

سرم را چرخاندم و خانابا را زیر ذرهبین نگاهم قرار دادم. چقدر شکسته به نظر میرسید.

- خانابا شما بگید، بگید حق با کیه؟ این درسته که همسرتون چنین کار بیشرمانهای رو در حق عروستش بکنه؟



لال بشم اگر زبونم به بیاحترامی باز بشه، ولی حقمو میخوام. چرا کسی من و مادرم رو درک نمیکنه؟! من

بهخاطر زنی که اسم خودش رو میذاره مادر بزرگ، بیستوپنجسال از داشتن نعمت بزرگی مثل پدر محروم بودم.

فقط میخوام بدونم مادر من چه اشتباهی کرده بود که با بیحرمتی از خانواده طرد شد.

نمیدانم عمو با کدام جرأتی به خودش اجازه داد آنچنان بیشرمانه به غم سر باز کردهام دامن بزند و بگوید:

-مادر من حق داشت، چون آلا نازا بود.

فریاد تهدیدآمیز خانبابا به کارم نمیآمد. حتی اعتراض اصلان هم به کارم نمیآمد. آب داغ که سهل است،

یکسطل زغال سوزان روی سرم خالی کردند انگار. به این اندازه کم لطفی فراتر از گنجایش من بود. مات و مبهوت،

دست لرزانم را روی قلبم گذاشتم. چشمانم دودو میزد، در دریای غم بیانتهای درونم غرق میشدم و خودم هم

قادر به نجات جانم نبودم. دست و پا زدن در کرانهی مرداب رنجهایم سخت بود. خندهای تلخ زدم به حال بیحالم.

خانبابا گفت:

-آراز حرف نزن، حرف نزن.

اصلان خواست کنارم بنشیند، بلافاصله بلند شدم. آرامش قبل از طوفان این خاندان، شکستن غرور و احساس دیگرانه به هر قیمتی. حتی به قیمت مرگش. اینو



خوب فهمیدم!

اشک ریختم و ذره‌های هم از این گریه احساس حقارت نمی‌کردم. به اشک‌های پاکم افتخار می‌کردم. آنها باید

به‌خاطر این شماتت بزرگ از خودشان و هیكلشان خجالت میکشیدند.

-سالها پیش توی همین خونه مادرم رو شکستید. امروز هم منو. اشکالی نداره عمو، دلتون خوش! حرفی نیست،

اما از هر کیام بگذرم از شما نمی‌گذرم عمو.

دوست دارم فرار کنم. این خانه و اطرافیانم را پشت سر بگذارم و جوری بروم که انگار آمدنی هم نبوده است. آنا

برای من مهمتر بود. زنی که رنج کشید، اما مردانگی به خرج داد. ندیدم حتی یکبار زبانش در مورد پدر اشتباه

بچرخد. آنای من از پدر چیزی نمی‌گفت. من فقط میدانستم پدرم در قید حیات هست. مثل باد آمده بودم، اینبار

کولاک شدم و طوفانی از خانه گریختم. طوفان من از غم بود، نه عصبانیت. خنجر را از پشت نه، دقیقا از رو به رو

خورده بودم. عمو اگر اهل از پشت خنجر زدن بود، حداقل اینطور بیمه‌ها نمی‌سوختم. مرد خوشنام خاندان

تبریزی‌ها که آرازخان نامیده میشد، هیچ شباهتی به مرد جماعت نداشت. آنقدر سریع و السیر بودم که هیچ کس

نتوانست مانع شود. حتی اصلا؛ مردی که برایم حکم پشتوانه را داشت. تند دویدم. باد وزید و صورتم از سیلی



سرد و خشکش سرخ شد. پلک زدم تا تاری دیدم از بین برود و با نگاهی به پشت سر، فهمیدم که کسی دنبالم

نمیآمد. پشت دیوار خانهای سنگر گرفتم. با دستان یخزدهام، صورت سرما خوردهام را کامل پوشاندم. گریه در این

لحظات به دردم میآمد. شاید کمی از التهاب قلبم کم میشد، من در پرتگاه عمیق سخته گیر کرده بودم. ذره‌ای

لغزش کافی بود تا پرت شوم و هیچ آثاری از من باقی نماند. هق زدم به حال زارم و خودم را آرام سر دادم و نشستم

روی زمین. بیقرار و درمانده سرم را به طرفین تکان داده، شقیقه‌هایم را زیر فشار انگشتانم له کردم. سکوت صبح

ریشه‌ی دردهایم را میسوزاند. آفتاب طلوع کرده هم، تیره‌نر از هر زمانی به روی شهر میتابید و دل من از این

تاریکی بیحد و حصر خون میشد. انگار خورشید هم قرارداد خودش را با دل غم دیده‌ی من امضا کرده بود که

همدردی پیشه میکرد. کمی آرام گرفته بودم. خواستم به داییحافظ زنگ بزنم، متوجه شدم تلفن همراهم را توی

ماشین اصلا جا گذاشته‌ام. آخرین بار داخل ماشین او گوشی به دست گرفته بودم. بدشانسیها روی بدشانسیهای

دیگر تلنبار میشد و دردها یکی پس از دیگری در صف انتظار بودند تا یکجور جدید و غیرقابل پیشبینی شده

روی سرم آوار شوند .



دستی به صورتم کشیدم. گنگ و گیج ایستادم و دور خودم چرخیدم. نه جایی را میشناختم و نه کسی را... خوب

شد، خیر امروز هم به گم شدنم بود حتما. کمی گشتم. اینطرف، آنطرف و بالاخره پیرمرد بقال به فریادم رسید.

با مهر و عطوفت وقتی که فهمید در این شهر کوچک غریبم، تلفنش را در اختیارم گذاشت. با داییحافظ تماسگرفتم. خدا را صد هزار مرتبه شکر که شمارهاش را حفظ کرده بودم. آدرسی در چنته نداشتم، چون شهر مثل

آینهی چرک گرفتهای برایم محو و ناآشنا بود؛ پس تلفن را به دست فروشنده سپردم تا برای دایی نطق کند. حافظ

زود خودش را رساند. او به جای من زخم خورده، از پیرمرد مهربان تشکر کرد. با موتور آمده بود و من آنقدری در

افکار پوسیده و غمهای قدیمیام غرق شده بودم که به موتور زیادی شیک و مجلسیاش توجه نکنم. تَرکِ موتور

که نشستم، سرزنشها شروع شد. ولی من نمیشنیدم چه میگوید. دلم باز هم تمنای گریه داشت. دستانم را دور

کمرش حلقه کرده، پیشانیام را روی اولین مهرهی ستون فقراتش تنظیم کردم. ناگهانی سکوت کرد. فهمید که

هیچ حوصله ندارم. فهمید!

کاش زندگی هم برنامهی تنظیمات داشت تا میتوانستم با دست کاری کردنش، از روزهای چرت و غمانگیزم بکاهم.



گلستانِ زندگی برایم فراهم میشد قطعا. کنار درخت چنار نشسته بودم و نگاهم همراه با حرکات دایی بالا و پایین

میشد. میپرید و جست و خیزکنان به آنطرف و اینطرف میرفت. ربه قول خودش ورزش صبحگاهی حتما باید

اجرا میشد. هوفی کشیدم و بیحوصله پنجه میان موهایم فرستادم.

-دایی با گوشیت زنگ بزنی؟

نفسنفسزنان گفت:

-آره دایی، راحت باش.

سرم را تکان دادم و او بالاخره رضایت داد آرام بگیرد و قرار داشته باشد. آنقدر بالا، پایین پریده بود که من به جای

او حالت تهوع گرفته بودم. گوشیاش را گرفتم.

-دایی رمز گذاشتی؟ اه، بیکاری! رمزت چیه حالا؟

-سه تا ده. میخوای بگی گوشی تو رمز نداره؟

دوباره کنار درخت نشستم، پاهایم را در سینه جمع کردم و آرنجم به زانوی پای راستم تکیه دادم.

-نه، چی دارم مگه توش؟

شماره خودم را از حفظ گرفتم و تلفن را دم گوشم چسباندم. نگاهم خونسرد داییحافظ را صید کرد. لبخند

ناموزونی زدم که بیشتر شبیه به دهن کجی بود. سنگینتر همان بود که اخم کنم.



-جانم دایی؟ چرا نگاه نگاه میکنی؟

خم شد و سرم را از روی روسری بوسید. -ما هستیم ایپک. نمیخوام حالا که همه کنار هم هستیم، توی چشمت غم و غصه ببینم.

بوق پنجم خورد و من ناامید از جواب ندادن او، آهی کشیدم و گفتم:

-دست خودم نیست.

او هم آه کشید و خواست دوباره حرف بزند، صدای خشدار اعلان درون گوشهایم طنین انداخت. انگشت اشارهام

را مقابل دایی گرفتم.

-بله؟

نفس عمیقی کشیدم.

-سلام، منم.

درمانده گفتم:

-ابریشم!

انگار که با خودش حرف میزد، چون تُو صدایش کم شد و شنیدم که گفت: «خدایا شکر!»

- تو کجایی دختر؟ یهو کجا غیبت زد؟ من هزاربار مُردم و زنده شدم از نگرانی. خوبی؟

لب تر کردم و به آرامی و ملایم جواب دادم:

-من معذرت میخوام، فضای خونه رو نمیتونستم تحمل کنم. خوبم، لطفا نگران نباش.

-مگه میشه نگران نشد عزیز؟ خدا رو شکر اتفاقی نیفتاده، تا خواستم پیام دنبالت رفته بودی. حالا کجایی، بگو

بیام دنبالت.

-پیش داییم هستم. میشه خواهش کنم گوشی منو بیاری؟

-کجا بیارم؟ خونه پدربزرگتی؟

-نه نه نه، اونجا نری یه موقع پسرعمو. نمیخوام آنا از قضیهی امروز چیزی بدونه. البته فعلا! چند لحظه صبر کن؛

میگم آدرس رو داییحافظ برات پیامک کنه.

-من منتظرم. مکالمه پایان یافت. دایي آدرس را برایش فرستاد. بعد خودش هم کنارم نشست. با انگشت رودخانه را نشان داده،

پرسیدم:

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 805 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/511040>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .
برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

